



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیهما صلوات

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

پیامبر (ص)

در سینه دم

میتاق امیر فخر



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیامبر ۱ در سپیده دم

نویسنده:

میثاق امیر فجر

ناشر چاپی:

میثاق امیر فجر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	پیامبر ۰۱- در سپیده دم
۷	مشخصات کتاب
۷	مقدمه
۱۲	حفر زمزم
۱۲	سپیده‌ی رؤیا
۲۱	ابراهیم
۲۱	اشاره
۲۴	شجره‌ی عشق...
۳۰	چهره‌ی ناآشنا
۳۵	از مرگ می‌ترسید...
۳۶	جشن عمومی
۴۲	بهشت در میان دوزخ
۵۱	جنگ پشه
۵۵	نمرود هم ابراهیم بود
۶۰	قلمروی دیگر
۶۲	زنی که رقیبی به شوهر هدیه می‌دهد
۶۴	و خدا نیز ارمغانی می‌دهد
۶۴	آزمونی بزرگتر
۷۰	عشق قربانی می‌طلبد
۸۰	اولین خانه مردم
۸۲	قصه آغازین
۹۳	عبدالله

- ۹۳ اشاره
- ۹۴ سودایی محبت
- ۱۰۲ شب فراق...
- ۱۰۵ سفر دور...
- ۱۱۳ میلاد ایجاد
- ۱۲۲ پاورقی
- ۱۲۶ درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

پيامبر ۱- در سپيده دم

مشخصات کتاب

نویسنده: میثاق امیر فجر

ناشر: میثاق امیر فجر

مقدمه

ربنا آتنا من لدنک رحمۀ و هبنا لنا من امرنا رشدا. پروردگارا ما را از سوی خویش رحمتی عطا کن کار ما را به رستگاری، صلاح و رشد به پایان آور. کتابی را که پیش روی دارید زندگانی پیامبر اسلام و احتمالاً بالغ بر حدود بیست مجلد خواهد بود که به امید پروردگار منان پیاپی و مستمرا به زیور طبع آراسته خواهد گشت. از این مجموعه عظیم بیش از دوازده جلد آن را تا «پيامبر خبير و آغاز فدک» نوشته و به پایان برده‌ام که عناوین آن کتابها با احتمال اندکی حذف و اضافه چنین خواهد بود: کتاب اول: در سپيده دمکتاب دوم: از نوجوانی تا حراء کتاب سوم: قلمروهای بعثتکتاب چهارم: رستخیز جانهاکتاب پنجم: از بعثت تا معراج [صفحه ۶] کتاب ششم: اقلیمهای هجرتکتاب هفتم: جنگ برای صلحکتاب هشتم: بدرکتاب نهم: احدکتاب دهم: خندقکتاب یازدهم: تافتح مکهو کتابهای... موجهای غدیر - سالهای آخر... و خاموشی کهکشان... است. من در این کتاب که یک دوره تاریخ معتبر صدر اسلام است علاوه بر پای بندی بر متون مستند تاریخی و حفظ دقیق امانت، از نوعی دیدگاه هنری و قلمی قصه پرداز استفاده برده‌ام که کار این نوع نگارش بر اساس تجربه‌ی قلمی‌ای که یافته‌ام ارتباطی استوار، صمیمی، عاطفی و عقلانی با مخاطبان خویش برقرار کردن است. زیرا عمیقاً معتقدم امروزه روز رویکرد به عرصه‌های هنر بیانی و فن پرورش معانی است که به یک اثر جذابیت و تأثیر بخشی لازم آن را می‌دهد. قلم کهنه و منجمد دیروزی نه برای بیان مفاهیم عظیم آرمانی، انسانی و وحیانی ما مناسب و رسا است و نه مفید و گویا. وانگهی همه‌ی مسئله این است که اگر نظری به کتبی که درباره‌ی پیامبر نگاشته شده‌اند بیافکنید می‌بینید صفحات اغلب آنان در سراسر جهان و جوامع اسلامی از حدود هفتصد هشتصد صفحه تجاوز نمی‌کند. این به معنای آن است که اولاً گویی اغلب نویسندگان همه از روی دست هم و حتی از روی عناوین هم گریته برداری کرده‌اند و دیگر آنکه در نهایت تأسف هرگز به تحلیل عمیق، تعلیل دقیق و موشکافی همه‌جانبه و به ویژه آنچه که در ژرفای نهفته زندگانی پیامبر جریان داشته است نپرداخته‌اند... از دوران ابن اسحاق تاکنون تکرار همان مطالب قالبی و سبکی کهن و مکرر است که اغلب حاوی کمترین جذابیتی نیست... در نتیجه و با هزاران دریغ وقتی متونی را که درباره‌ی زندگانی پیامبر نوشته‌اند به جوانانی تشنه شناخت مقام مقدسش معرفی می‌کنید تا در مطالعه آن برترین چهره‌ی عظیم [صفحه ۷] بشریت، والا-ترین سفیر محبت و حکمت و شوق انگیزترین بنیانگذار مکتب توحید، رحمت و معرفت توشه‌ای برگیرند و از عظمت رفتار و اوج متعالیه گفتار و کردار او تأثیری شایسته پذیرند می‌بیند که آنهمه قلم چندان تحریک، موج و حساسیتی در خوانندگان بر نمی‌انگیزد و خواننده بی‌کمترین حس ایجاد علقه، اعتماد و رابطه ویژه‌ی محبت، شناخت و معرفت، احتمالاً- پیامبر را نیز همانگونه می‌شناسد و مطالعه می‌کند که فی‌المثل برخی از چهره‌های در گذشته‌ی تاریخ را... این همه به خاطر ضعف قلم، عدم توانایی نویسنده و ناآگاه بودن وی به فن بیان و هنر پرداخت و توصیف عمیق رویدادها و شرح زنده‌ی جزئیات روابط و در نتیجه تعمیق و تدقیق در کلیات است. باید نقاش زبردست عواطف نهانی و ریزه کاریهای لطیف روح و روان و نیز صحنه‌ها بود تا بتوان تصویری عمیق از چهره‌ای گرامی و تابناک و مورد حرمت و محبت و عشق را به پایان برد. شما ممکن است پدرتان را دوست بدانید، به او مؤمن باشید و تاریخ زندگی‌اش را نیز کمابیش به خوبی بدانید و بشناسید، اما برای تصویر کردن چهره‌ی پدر خود اول و قبل از هر کار باید نقاشی آزموده و هنرآوری چیره‌دست باشید تا تابلویی واقع‌انگارانه از

چهره او بدست بدهید. هر قدر او را دوست بدارید و زندگیش را بشناسید اگر نقاشی و نگارگری ندانید چهره‌ای مخدوش، نادرست و در نتیجه ناقص و معیوب از او تصویر خواهید نمود. اولین گام در نویسندگی به دست آوردن همین فن نگارش هنرمندانه و وقوف به ریزه کاریها، ضوابط قلم و آگاهی به نقاشی نهان عواطف، سوداهای روح و جانمایه‌ی چهره‌هاست. و حصول این معنا جز در کسی که فن نوشتن و هنر پرورش معانی؛ حس و فهم و ذوق و شعر و خرد را نیاموخته است امکان ندارد. باری یک فقیه، محدث، مورخ، مفسر، فیلسوف، متکلم و شاعر که در حوزه‌های ویژه و تخصصی آگاهی خود قدرتی مسلم و بلامنازع دارند هرگز نمی‌تواند به استعانت آموزه‌های خود، در کار نوشتن زندگانی پیامبر و ذوات مقدس نیز توفیق یابد جز مگر آنکه اول و در نخستین گام نویسنده‌ای فنی و عمیقاً هنر آگاه باشند و سپس تمامی آن آموزه‌ها را به نیکوترین [صفحه ۸] وجه در استخدام هدف خویش به کار گیرند... منظور این است که نوشتن فنی، درست، عمیق و تأثیرگذار را حداقل چونان یک نقاش که ده‌ها سال از عمرش را در کار رنگ و طراحی و شناخت عمق و فضا، یعنی علم مناظر و مایا، ترکیب‌بندی و غیره می‌گذارند بیاموزد... نوشتن، نوعی دانشگاه عظیم دیدن است که آن را در هیچ دانشگاهی جز تجربه مکرر نوشتن، خواندن بسیار، به دور ریختن نوشته‌ها و بازنویسی مجدد به هیچکس نمی‌آموزند. به هیچکس جز کسی که عمر را به اذن خداوند و به استعانت از علم و ذوقی که در وی به ودیعه نهاده، نوشتن آموخته است. نوشتن علاوه بر وقوف بر تمامی مسائل و مبانی عالمانه و آگاهی و احاطه عمیق بر هر آنچه که درباره‌ی آن می‌نویسیم برخوردار از شیبه‌های فن نگاشتن و نیز این شگرد ویژه و ذوقی است که هر مطلب را چگونه باید نوشت. برای اینهمه تأکید من بر فن نگارش به خاطر آن است که عمیقاً برین باورم که باید زاویه دید و نگاهمان را نسبت بدین گونه مسائل بنیادی و اعتقادی (بوژه زندگانی پیشوایان مقدس‌مان) تغییر دهیم و با قلمی سرشار از عاطفه، محبت، آگاهی، استواری، شور، ذوق ایمان، حکمت بیان و حس هنری در کسوت و قابلی شیوا، غنایی، جذاب، صحیح، قصه گونه و در نتیجه جالب توجه، آنچنان که نیاز نسل نوین ما است و بدان اعتقاد و آگاهی داریم بنویسیم. برای این کار قالب هنرمندانه قصه و به ویژه اغلب لحن رمان گونه، برترین وسیله است و چنین کاری جز از رمان‌نویس که رنگمایه و جوهره آفرینش او خیال، شعر و کلام لطیف است بر نمی‌آید. باید نوشتن این زندگی‌های سرشار از امواج عظیم حادثات و سوانح نوریه پربرکات را با همین دیدگاه تجربه کرد و بدان دست یازید... قصه و قلم شیوا است که می‌تواند شوق و زیبایی و حس و عشق و ایمان و عاطفه و شور و شعور و در نتیجه باور خردمندانه را در جانها ایجاد کند و روح را به پرواز آورد و حس و جانفشانی و عشق و قهرمانی را در ملت‌ها زنده نماید و به آنان معرفت و عدالت و محبت آموزد نه تاریخ [صفحه ۹] مرده‌ی خشک و خام... چرا چنین است. زیرا قصه آموزگار بشریت است و تمامی آدمیان و نه گروهی خاص را در گستره و طیفی وسیع تحت تأثیر خود قرار داده است و بسی پیش‌تر از آنچه که تاریخ و فلسفه به آدمی آموخته‌اند قصه‌ها مردمان را آموخته‌اند. دلیل اینکه حدود پانزده بار کلمه‌ی قصه با تصریفات صیغ مختلف در قرآن، برترین کتاب دینی ما آمده ناظر بر همین معنا است: نحن نقص علیک احسن القصص. ما بر تو (ای پیامبر) برترین «قصه‌ها» را داستانسرائی می‌کنیم. نحن نقص علیک نبأ هم بالحق. ما خبر آنان (انبیاء و امتها) را بر تو به راستی و حق، «به گونه قصه» بیان می‌کنیم. و کلا- نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک. ما تمامی اخبار پیامبران را بر تو به جهت آنکه دل و جانت را ثابت و استوار بداریم «قصه گونه» گزارش می‌کنیم و... همچنین سوره‌ای مستقل در قرآن داریم که به نام (القصص) معروف است... این سوره سراسر حاوی داستان و قصه است و با قصه‌ی موسی و شیرخوارگی وی در مصر شروع می‌شود و سپس فرارش از شهر و رسیدن به مدین و دیدار شعیب و شب‌طور و سپس استماع کلام از شعله قدسی شجره‌ی نوریه و بعثت وی و هارون و آنگاه باز آمدنشان به دربار فرعون و داستان ساحران و غرق شدن فرعونیان و حوادث قارون و... پایان می‌یابد... و نیز قابل ذکر است که قرآن سوره‌ی یوسف را «زیباترین قصه و داستانها» خوانده است و جابجا در سوره‌های دیگر از قصه پیامبران از آدم تا خاتم و شرح احوال آدمیان گزارش‌های زیبا، تأمل‌انگیز و شوق‌آمیز داستانی داده است. حتی اگر دقت کنیم می‌بینیم قرآن حکیم روایت زندگی

پیامبران و صالحان بشریت را نه با عنوان تاریخ بلکه با عنوان قصه می‌خواند. حوادث عظیم بشری و «ایام الله» را در ذیل کلمه‌ی قصه بیان و توصیف می‌کند. گویی برای تحلیل تاریخ عمیق زندگی بشریت، حتی زندگی پیامبران عنوان و معنایی گرانبارتر و ارجمندتر از قصه [صفحه ۱۰] نمی‌یابد. چرا چنین است؟ زیرا قرآن چنانکه از سراسر متن آن برمی‌آید و هیچ چیزی را بی‌حکمتی بیان نمی‌کند، قصه را که همان تحریر و تفسیر زندگی بشریت است عبرت آموز بشریت می‌داند و افزون برین معنا خود لحن خاص هنرمندانه و فن نگارش قصه گونه را برتر از هر نویسنده‌ای به ما می‌آموزد. در واقع خداوند برترین قصه‌ساز و داستان پرداز عالم است. قرآن نمی‌گوید این مطلب، تاریخ، رخداد اجتماعی، و وقایع زندگانی موسی و عیسی است. می‌گوید ما قصه موسی، ابراهیم، یوسف و یونس را بر تو گزارش می‌کنیم. این همه نشان چیست؟ نشانه عنایت و اهتمام قرآن به لطف و حکمت سخن و توسعه هنرمندانه مفاهیمی است که آن را می‌پردازد و به لحنی غنائی و بس شیوا می‌سازد نگاهش به انتخاب قالب بیانی و انتخاب قصه به عنوان برترین فن تأثیر معانی است... و نیز نشانگر این معناست که قرآن قصه را همان نفس زندگی و عین آن می‌داند. ای برادر قصه چون پیمانہ استمعنی اندر وی بسان دانه استدانه معنی بگیرد مرد عقلنگرد پیمانہ را گر گشت نقلاما همین جا بگویم و تذکر مسئول و متعهدانه دهم که رویکرد به لحن قصه گونه به آن معنا نیست که در پرداختن به زندگانی پیامبر و ذوات مقدس فقط از جنبه خیال محض تابعیت کرده و به دوری و احتراز از وقایع تاریخی بپردازیم. هرگز چنین نیست. در این راستا به هیچ وجه و حتی یک کلمه را نیز برخلاف و غیر واقع نباید و نمی‌توان نوشت. و به ویژه درباره مسائل زندگانی رسول اکرم فرض و واجب است که همه چیز را بر روایات صحیحہ، احادیث معتبر، متون مستند تاریخی، سیر موثق، صحاح درست و نیز قرآن و تفاسیر استوار باید مبتنی داشت. اما فن نگارش و شیوه‌های ویژه و اسلوبهای هنر آفرینانه‌ی نوشتن افزون بر آنچه که گفتیم شگردهایی را نیز نیازمند است؛ یعنی فی‌المثل در پرداختن به مسائل جنبی و حاشیه‌ای مطالب که همه روح قصه و سیلان زندگی و جاذبیت نوشتار را بر عهده دارد، گاه در تحلیل زندگانی صحابه و یا شخصیت‌های تاریخی - آنجا که تاریخ و حدیث نسبت به زندگانی این شخصیت‌های [صفحه ۱۱] مختلف، اعم از شایسته و ناشایسته چون ابوطالب و سلمان و یا ابولهب و ابوسفیان به دلایلی آشکار و نهان از حقیقی طفره رفته‌اند و یا از گفتن همه حقایق نهفته خاموش گشته‌اند و یا منابعی که این حقایق را برملا کنند در دسترس تاریخ قرار ندارند، آنجا بر نویسنده فرض است که با دریافت و توجه عمیق بر موادی که از تاریخ، سیر و حدیث برگرفته به تحلیل و تعلیل پردازد و جاهای خالی را پر کند و مطالب ناگفته را خود بگوید و در ژرفکاوی روح تاریخ، حقایق را از بطون نهفته آن استنباط و اکتشاف نماید. باری این تحلیل و تعلیل موشکافانه، هنرمندانه و مبتنی بر فن نویسندگی که گاه چهارچوب قصه پردازی را می‌طلبد همواره از نوعی ژرفکاوی و نازک اندیشی ظریف خیالپردازانه عاری نیست... و همینجاست که خیال، یعنی کنجکاوی و علت جویی مسائل، چنانکه گمان می‌کنند الزاما نمی‌تواند همواره باطل حقیقت و زائل واقعیت باشد. این معنا بر زندگانی پیامبر (ص) و علی (ع) و سایر صحابه نیز رفته است و بر نویسنده آگاه و عارف بر جوهره‌ی حقیقت است که نهفته‌های زندگی آنان را بر اساس دریافت عمیق جامعه شناسانه و کلیت حقایق پیرامونی زندگانی آنان بازسازی و تصویرپردازی نماید. امروزه ما در حوزه نویسندگی افزون بر حسن استفاده از فلسفه و کلام و... از روانشناسی، جامعه شناسی (مردم شناسی) نیز نهایت حسن استفاده را می‌بریم و همینجا بگویم شناخت روان، جامعه و مردم متناوبا بر دو بال «تخیل» و «واقعگرایی» اوج می‌گیرد و موج‌های مطلوب را موجب می‌گردد. آری تخیل است که لطایف شعر و تمامی صناعات ظریفه را در قلمرو موسیقی و نگارگری و سایر شقوق صنایع مستظرفه بر عهده دارد و نیز تصریح کنم لطایف فرآورده‌های تخیل نه تنها قلمرو هنرها را بارور می‌کند بلکه تاکنون کدام محصول علمی و تجربه فنی و دانستنی‌ای را در عالم حقایق و وقایع اکتشافی سراغ دارید که بذر اولیه آن جز نوعی عنصر تخیل نبوده است. این مسئله نه تنها حوزه مسائل علم و هنر را [صفحه ۱۲] دربرمی‌شمرد که عالم حقوق و جرم شناسی را نیز فرو گرفته و در عالم تجربیات و تجربیات نیز عینیت محض یافته است. حتی قدم را فراتر از این همه گذاشته می‌گوییم آیا نه آدمی جرقه اولین سفینه‌های اقیانوس پیما و ماهواره‌های آسمان

پيما و تمامی ره‌آوردهای عالم ابزار و صناعات علمی را اول بار در عالم تخیل ساخته و پرداخته و تجربه کرده است. باری امروزه نگاه عالم به همه چیز تغییر کرده است و به ویژه انقلابی در امر آموزش و پرورش پدید آمده است. آدمی به القاء اندیشه‌ی خود به استعانت موج زیبایی و شعور و رنگمایه‌های بداعت آمیز لطف و حس و حرکت و سیلان زندگی بیش از همه چیز نیازمند است... رسانه‌های تصویری به برکت به استخدام در آوردن هر هفت هنر مادر است که به چنین قله توفیقی از توسعه و تأثیر القانات خود رسیده‌اند و من معتقدم که امروزه تا نوشته‌ای این هر هفت هنر را به تمام و کمال در استخدام خود نیاورد؛ هنر موسیقی، نقاشی، نمایش، شعر، کلام (نویسندگی) فلسفه و... هرگز نوشته‌ای موفق نخواهد بود. باید بیاموزیم که چگونه می‌توان برتر، والا تر، عمیق تر و اثربخش تر با مخاطبان خویش ارتباط برقرار کرد و جهان حس و عواطف و تعقل بشریت را تحت القانات صادقانه و هنرمندانه مبانی ایمانی خویش قرار داد. همینجا تصریح کنم و تأکید نمایم همه جانمایه سخن من این است که یک نویسنده در صورتی موفق است و اثری ماندگار و بلامنازع بر جهانیان عرضه و ارمغان خواهد کرد که نوشته‌اش حاوی مجموعه‌ی هر هفت هنر باشد و می‌داند در نزد اقوام مختلف باستانی از اعصار کهن تا امروز، هنر موسیقی، نقاشی، شعر، نویسندگی، نمایش (تأثر)، فلسفه و سپس در این قرن سینما، مجموعه‌ی هفت هنر، یعنی هفت هنر مادر یا هفت الهه بارور هنراند که ذات هنر را تشکیل می‌دهند و سایر فراورده‌های لطف و صناعت نیز چون مجسمه‌سازی و غیره در دامان اینها زاده می‌شوند. باری سخن من این است که یک نویسنده باید در جای‌جای اثر، نوشته‌اش سرشار از موسیقی عواطف، نغمه‌های شورانگیز، و همایونی کلامی فرجبخش و نواساز باشد [صفحه ۱۳] چنانکه گاه خواننده آهنگ‌ها، کرشمه‌های جان و مویه‌های دلکش و سوز و گدازهای روح را در لابلای سطور او بشنود و دریابد و نیز قلمش گرانبار هنر نقاشی باشد. چنانکه در تصویر چهره‌ها، صحنه‌ها و پدیده‌ها همان سان که نگارگری زبردست در استخدام رنگها و طرحها و سایه‌روشن‌ها، دنیایی لطیف از بدایع را می‌نماید بر همان سان نیز او باید شخصیت‌ها، چهره‌ها، صحنه‌ها و حادثات را به گونه‌ای زنده و مؤثر با رنگهای رخشان، روشن و با قلمی توانا به تصویر آورد تا هیچگاه از خاطر خواننده فراموش نشود و نیز همانگونه که در هنر نمایش (تأثر) می‌بینیم که چگونه افراد در صحنه‌های مختلف زندگی پدید می‌آیند و به طور زنده و فعال نقش‌هایشان را نمایش می‌دهند بر همان سان نیز در صحنه کتاب، شخصیت‌های او، نقش‌ها، ریشه‌ها و نهادهایشان را به گونه طبیعی و منطقی از بالقوگی به فعلیت آورند... باری محال است شما بتوانید نویسنده‌ای موفق باشید مگر آنکه نوشته‌تان همچنان که در بستر نثر می‌رود؛ به جای خود سرشار از لطایف غنایی کلام مخیل؛ یعنی شعر باشد. زیرا همچنان که قلب به سراسر تن، خون و هوا و غذا می‌رساند؛ شعر به سراپای اثر و نثر شما روح و موج زندگی و گرمای حیات می‌بخشد و حتما نیز الزامی ندارد همواره مقفی و موزون باشد. مضافا اینکه نوشته‌تان باید افزون بر کلام لطیف غنائی حاوی فلسفه‌ای گرانبار و حکمتی در خور تأمل و واجد متانت استدلال و منطقی عقلانی و فعال باشد و آخر سخن آنکه نوشته‌ای موفق است که حاوی حرکت و سیلان زندگی باشد آنسان که گویی خواننده نه مجموعه کلمات بلکه توالی و استمرار صحنه‌هایی زنده و بدیع، سرشار از حس و نور و شعاع سماع را همان سان که در فیلمی می‌بیند پیش روی خود ببیند. متأسفانه این روزها همه از عالم نوشتار به جهت صعوبت و بی‌ثمری مادی آن به هنر رسانه‌های تصویری روی آورده‌اند و حال آنکه نمی‌دانند یک نوشته غنی، غنایی و قوی است که می‌تواند هر هفت هنر را یکجا در خود داشته باشد و هیچکدام از سایر شقوق هنر ظرفیت چنین ویژه‌گی و مایگی را به تنهایی ندارند. باری آنهمه که ذکر کردم همه جنبه‌های صوری یک نوشته‌اند و پس از آنکه نوشته‌ای واجد هویت کامل تمامی جنبه‌های صوری خود شد و شکل صحیح خود را به دست آورد تازه باید در [صفحه ۱۴] جستجوی معنا، اندیشه، جوهر و مغز نوشته‌تان باشید. چیزی که نه آن را می‌توان آموزش داد و نه به آسانی به دست آورد. توضیحا نیز بیافزایم آنچه که آن را قصه و رمان می‌خوانم و شیوه‌ی نگارش من در این اثر بوده است این است: من در این کتاب حس و انگیزه‌ی گذشتگان، اندیشه‌های نهان آنان را که اغلب تاریخ ندیده و شاید نیز نخواستہ است ببیند، بر اساس جوهره هستی‌شان دیده و نوشته‌ام و به ویژه همینجاست که از لحن بیان قصه گو و رمان‌وار استفاده کرده‌ام.

مسائل و مطالب را از دیدگاه حس، شعور و شعر جانی دیده‌ام که کوشیده است بر اساس عدالت، منطق، صدق و به گونه تجربی به امور بنگرد. و چرا اینهمه در نوشتن به صبغه‌ی حس و شعر و تخیل و ژرفکاوی در انگیزه‌های نهان پرداخته‌ام، زیرا تاریخ همواره وقایع‌نگاری صرف کرده و فقط مورخ مشهودات، محسوسات و مسموعات محدودی که خود دیده و دریافته و یا خواسته ببیند بوده است. در حالی که مسائل و فرهنگ جامعه‌ها را انگیزه‌های نهفته سیاسی و دسیسه‌ها و طرح‌های سری و نیز حس و شعر و عشق و شعور جمعی مخفی ناآگاه و غناآفرینی‌های خیال و ایمان به غیب که در همه حال همواره از دیده‌ها نهان بوده و خلاصه نهفته‌ها و نهانی‌ها که اغلب شکل‌دهنده اساس تاریخ جوامع‌اند بوده است... باری جلد اول این کتاب از «حفر زمزم تا بخش بعثت حراء» پیش از این و یک بار در سال ۱۶۳۱ به نام «فجر اسلام» در انتشارات امیرکبیر نشر یافت و سپس در سال ۱۳۷۴ به عنوان برترین کتاب داستانی درباره‌ی «زندگانی پیامبر» در میان حدود سه هزار عنوان کتاب مختلف و داستانی دینی که در طی پنجاه سال از دهه هزار و سیصد و سی تا هزار و سیصد و هفتاد نشر یافته بودند، برگزیده و معرفی شد... اما من در بازخوانی اثر به جهت نشر مجدد، از آنجا که «فجر اسلام» نوشته و قلم شانزده سال پیش من بود و طبعاً در زمره آثار اولیه‌ی جوانی‌ام به حساب می‌آمد آن را نپسندیدم. دلیلش نیز واضح بود. در این مدت هم تجربه‌های قلمی نوین، بهتر و بیشتری یافته بودم و هم به لحاظ احاطه به مدارک و اسناد معتبر و نیز مطالعه همه جانبه و گسترده‌تر به [صفحه ۱۵] گنجینه‌هایی شایان از احادیث، تواریخ، و متون ارزنده بیشتری دست یافته بودم. در نتیجه به بازنویسی کامل اثر مشغول شدم و آن را از آغاز تا پایان بازنویسی کرده و اثری جدید و به زعم خویش بسی بهتر و کاملتر از آنچه که قبلاً بود پدید آوردم. حتی نام آن را نیز به «در سپیده دم» تغییر دادم. مهمتر از همه آنکه در این تحول و بازنویسی به مطلبی برخوردارم که شایان توجه است و آن را اساس کار خویش قرار دادم: یعنی اگر پیش از این بیشترین تکیه و تأکید را در نوشتن اثر مبتنی بر پرداختن قصه گونه می‌دیدم اینک با امعان نظری دقیقتر به این واقعیت رسیدم که نباید کتاب را فقط و فقط بر صبغه‌ی نگرشی رمان‌وار مبتنی داشت... آری باید از قلمی نوین و شیوا در پرداخت صحنه‌ها نهایت حسن استفاده را برد اما اینکه چنین مجموعه عظیمی را فقط به لحن و زبان قصه‌وار بنویسیم و از دادن ارجاعات مستند - چنانکه در قصه‌ها رایج است سرباز بزنیم - در آن صورت خواننده با خود چنان گمان خواهد کرد که تمامی جوهره‌ی اثر مبتنی بر خیالپردازی صرف است و نوشته ریشه در حقایق محض و معتبر تاریخی ندارد و از واقعگرایی که تمامی بار این گونه آثار ارزشی بر عهده آن است عاری است... بدین لحاظ بود که نحوه نگارش پیشین خود را که در کتاب اولین، وجهه همتم بود تغییر کلی دادم و از آن پس کوشیدم که اثر را از اولین تا آخرین جلد آن با حفظ لحنی شیوا و غنایی جزء به جزء و موبمو مستند و مبتنی بر اسنادات دقیق و متعبر روائی و تاریخی پیش ببرم و هرگز هیچ حادثه و مطلبی را جز با تکیه بر آثار و کتب صحیحه بیان نکنم و در پاورقی‌ها از دادن هر گونه مرجع مورد نیاز، کمترین کوتاهی ننمایم. آری شیوه‌ام از آغاز این تصمیم چنان افتاد که بیش از صدها عنوان کتاب حدیث و سیره و تاریخ و مغازی و تفسیر و غیره را به زبان عربی، فارسی و انگلیسی به دقت بررسی کردم و گاه برای یافتن ریشه‌های یک حادثه، ده‌ها کتب صحاح، مسند، تذاکر، معجم، رجال، طبقات و غیره را از نظر تأمل گذراندم و نیز برای ذکر سند یک حدیث گاه می‌شد که ده‌ها کتاب معتبره عربی با ذکر صدها اعیان و اعلام مورد ثقة اهل تسنن را به عنوان سند خود قرار دهم. زیرا چنانکه بجای خود توضیح بیشتری خواهم داد تمامی اهتمام من بر آن است تا در بسیاری از تحلیل‌ها و [صفحه ۱۶] باوردشتهای شیعی خویش - برای اجتناب از هر گونه تضاد و مناقشه‌ای بر استناد احادیث و مراجع مورد وثوق برادران بزرگوار اهل تسنن ارجاع سند بدهم و در تأیید فضایل امام علی (ع) از کتبی ذکر منبع نمایم که مورد باور و اعتماد این عزیزان است. و حاصل کار اثری است که پیش روی دارید و قضاوت بر عهده خردمندان و عارفان اهل نظر و کریمان اصحاب خبر و بصیر است. دفتر نشر فرهنگ اسلامی کاری بس بزرگ و اقدامی متعهدانه و سترگ، چاپ و نشر کتاب پیامبر را در چندین مجلد بر عهده گرفته است. پر آشکار است پذیرش چنین مسئولیت گرانسگی نشانه اهتمام والا، حسن عمل و تعهد یکایک کارکنان صمیمی و صادق این مؤسسه فرهنگی است. اثر از آغاز با حسن

قبول و مراقبتی ویژه و دلسوزانه به دست حروفچینی سپرده شد... از درگاه ایزد منان برای تمامی این ارجمندان، سلامت، سعادت و رستگاری دو جهان را طالبم. میثاق امیرفجر [صفحه ۱]

حفر زمزم

سپیده‌ی رؤیا

از دیرباز میان اعراب سراسر حجاز، استیلا بر خانه کعبه؛ «حرم» رکن اساسی قدرت و نقطه تمرکز تمامی آمال ایشان بود. بتکده‌ی حرم کلید طلایی هرگونه جذب افسانه آسای ثروت و جاه، دروازه‌ی جادویی آن دو نیروی مذهب و ثروت بود که سرنوشت جامعه را در دست خود می‌گیرد. زیرا در هر حال در طول تاریخ این دو اسب زورمند همه جا در مسیر خود ارابه مادیت را قهرا در پی خود کشیده بود. زیرا جایی که مردم توجه معنویشان به آن معطوف است، بذل مادی طبیعی می‌نماید. از این رو حرم، پایگاه افتخار، اهرم قدرت قبیله و بالاتر از همه به منزله‌ی شریان اقتصادی و عالی‌ترین مرتبه‌ی شرافت به حساب می‌آمد. مکانی که طبیعتاً بر سر تصاحب آن نزاع‌ها درمی‌گرفت و پیکارهای مداوم خونباری روی می‌داد. و غالباً جزر و مد این طوفان خونبار طبعاً بر دو قبیله‌ی رقیب، نیرومند و متخاصم «خزاعه» و «جرهم» فرومی‌افتاد... سالها گذشت... طی یکی از همین جنگها خزاعه پیروز شد و دومی یعنی جرهم به تلافی [صفحه ۲] شکست و آن خواری که برابر با از کف دادن همه چیز، یعنی شریان حیاتی حیثیت و ثروتش بود در نهان، دو غزال طلایی و پنج شمشیر مرصع مخصوص حرم را از بس گرانبها بود از سر لج و آن انگیزه که در قلمرو و تملک دشمن نیفتد به چاه زمزم افکنده آن را به سنگ و خاک انباشته و پنهان کرد. روزها بر سر روزها گذشت. و نزاع بر سر به دست آوردن آن قدرتی که حصولش ثبوت خون اشرافی و نشانه‌ی مطلقه‌ی شرافت نژادی و والایی بود پایان نیافت. روزها گذشت و همچنان دو قبیله‌ی جرهم و خزاعه با هم در ستیز... زندگی قبیله‌ای یک جریان دارد؛ تلاطم قهرآسای موج خیز عصبیت، جوشش خون قومیت و سرانجام فرونشاندن عطش در مسیر آن. قبیله بسان رهرو تشنه‌ای است که اندیشه‌اش هیچگاه از یافتن زلال قدرت و فرونشاندن آن استسقای موروثی: که هم شکوه و افتخارش مرهون آن است، هم باز یافتن سلطه بر بتکده حرم، نمی‌آساید. چشمه افسونگر سعادت که شب و روز در خواب و بیداری می‌جوشد و یکدم مغلوب، یعنی جرهم را از وسوسه آن نمی‌رهاند... نیمروز گرم، عرق تلخ طغیان و عصبیت و بخار زرتار آن سراب جادویی که در پلک چشمان می‌رود و آرزو را به سوی خود می‌خواند کاگر افتاد...؛ چنانکه در گردش آن گوی بی‌ثبات و غلظنده قدرت اینک نیمه‌ی دیگر آن به زیان خزاعه بالا- آمد: یعنی مردی «قصی» نام که جد «عبدالمطلب» است بر قبیله‌ی فاتح پیشین، پیروز آمده مکه را گرفت و سیادت حرم را از آن قبیله‌ی خود کرد. موضع «زمزم» همچنان پنهان ماند. و به دلایلی هر چند مبهم نهانگاه گنج، مشتبه گشته، پس از گذران سالها از افکار محو شد. [صفحه ۳] پس از «قصی» زمان «عبدالمطلب» فرارسید. ریاست مکه با او شد. مردی بود در چشم همگان محترم و برتر. استیلای مطلقش از آن جهت که روح کریمش در بخشش و داد مرزی نمی‌شناخت به آسانی و بی‌تکلف همه گیر گشته به قبول عامه تن زد. معنویت گرانبه‌ای روح کریم و ایشارگش اساس عدالتی را پایه افکند سهل و منطقی. و این موج خیر و بخشایش، قاطعیتی پیرامون او پراکند طبیعی و بنیادی... چه بی‌چیزان و توانگران که به یک اندازه از دهش و دادگریش برخوردار بودند در توجه و تأیید و تسلیم بر قدرت معنویش ناگزیر گشتند. برتری مسلم او مرهون پاکی و عفاف شخصیت معنوی‌اش بود. منشور ولایتش طغرای شادمانه چهره‌ها و قلمرو حکومتش قلبها؛ مردی که پرده‌داری حرم خدا را از سفره‌داری گرسنگان ممتاز ندانسته بود. شبی کنار کعبه نشسته بود. شبی پاک و اثری. آسمان به تمامی بر زمین فرود آمده و زمین حدود آسمان را در بر گرفته بود. برگستره‌ی شمال، آنجایی که او نشسته بود پشته ریگزار کهربایی رنگ موج می‌زد. سایه‌های بی‌شمار «گون» [۱] از روزنه‌ی تاریک برگ بوته‌ها، لرزان بر سرایش پشته فرو

می‌ریخت. چتر خواب‌زده و رؤیایی نخل‌ها، دو سه تایی در دوردست، جایی در برکه مهتابی لوزان، باژگونه منعکس می‌شد. خانه کعبه در درون دره‌ای بود؛ در بستر شیب کوه‌های اطراف، گویی به چاله و گودی‌ای پهناور می‌مانست که در درون تاریکی متراکم آن، بهتر از هر جای دیگر بتوان ستاره‌ها را ترصد کرد و باغهای معلق بلورینه‌های آسمانی را با آن همه تلؤلؤ شاداب و زیبایی‌های جادویی بی حساب نظاره [صفحه ۴] نمود. در دوردست، باد بر خاک نرم دامن می‌کشید. تن حریر پوش آن نرم‌نرم بر دامنه‌ی کوه‌ها و تپه‌ها می‌سائید. عطر بوته‌های وحشی، بوی علفهای نسیم‌زده، و ریحان کبود صحرایی را با خود می‌آورد. شب! جریان اوهام! صدای پای اندیشه‌های خواب‌گرد و عبور رؤیا. تصویر شهری خواب‌زده و زمزمه‌ی آرام و یکنواخت رودی که از دوردست‌های آرزوها می‌آمد و در غرقاب غم و عشق، شور و شهوات می‌ریخت و می‌گریست: رود خواب... کاروانی به شهر رسید و از آن می‌گذشت. صداهای مبهم و آرام آن. نجواهای خسته و پیچ‌پچه‌های غریب. مثل زمزمه‌ی خفه‌ی همسرایانی از دور. زنگ کشدار و وامانده زنگوله شتران که بعضی‌شان آرام و موزون و به تدریج به خاموشی می‌گرائید. پریشانی مسافرانی که دیرگاه به شهری غریب رسیده‌اند و ناآشنا، خسته و پاکشان در کوچه‌ها می‌خزند... صداهایی که همدیگر را در دل تاریکی می‌خواند و به نام صدا می‌کرد. گهگاه نیز بانگ خفه و خواب آلوده‌ی مردمی که در نور پنجره‌ها بشارت بازگشت مسافرانی را اعلام می‌کردند. اینجا و آنجا تک و توک بارقه‌ی مشعلی... قوسی از نور که در هوای نیلی می‌درخشید و دودی کبود و لغزان در حاشیه‌ی شعله‌ی سرخ و نارنجی می‌پراکند. کسی شتری را که زانو زده بود می‌خیزاند: اخ خ خ و صدای قدمهایی نرم که با شتاب به سوی قافله که بسان نه‌ری در گذر بود شنیده می‌شد. هر از گاهی صدای خواب‌زده‌ی کسانی، صداهای درهم و برهم در امتداد عبور قافله و پارس و علا‌لای مدام و غرنده سگ‌ها که اینجا در برابر کاروان عقب می‌نشست و آنجا در طول کوچه بعدی تکرار ترجیعش را به دسته‌ی دیگر سگان پاس می‌داد... و [صفحه ۵] نیز صدای موج قافله که گاه لمبر می‌زد و شتری را با سوارش به کناره می‌انداخت شنیده می‌شد. آنگاه بار دیگر آرامش و سکون. سکونی دیرپا و دامنگستر و باز موج بیقرار و گذر خواب... شروع شب آسمانی حرم. عبدالمطلب نیز در این شهر حباب‌ها بر سرابها به خواب رفت. اما آن دست نوازشگر که مهد جنیان تمامی خوابها و نیز الهامات ربانی است وی را در دریای پرهمهمه‌ی نوازشهای خویش فرو برد. سپس جریان لطیف خواب، کرجی آرام بیهشی‌اش را آهسته با خود برد... برد و ناگاه در گردابی زمردین که آب بالا- می‌آورد و فرو می‌کشد بر سر موجی سخت فروکوفت. و درست وسط آب پاک الهام و خنک رؤیا باژگونه پرتابش کرد. در مد آن رؤیای صادق که دیباچه‌ی معرفت جانهای صدیق است، بالا آمد. صداهایی شنید. تکانی خورده نیم خیز نگریست. چه می‌دید؟ چه می‌شنید؟ کجا بود؟ صداهای دور و نزدیک، انواری تابان و آتشین. سنبله‌های نوشکفته الهام که بر کرانه‌ی خنک و ساحل خلوت رود تن می‌شستند. و سپس استشمام رایحه‌ای خوش که در آن بوی فریب و غرور نبود. عطر گیرای سخن راست و آن پژواک شادی بخش که به موزونی حقیقت سرمدی دل‌انگیز است. کسی؟ رخساری فرشته آسا یا صدایی به او نزدیک شد و از میان جریان غلطنده‌ی آبها کمه بر سر هم می‌سرید و پیش می‌آمد یا شاخه‌های نمسار و معلق بر آب یا نسیم، که شناکان بر موج نیلوفرهای آبی که تنگ بر برگهای خیس چسبناک سینه می‌سایید وی را مخاطب قرار داده چیزی می‌گفت... صدا، از کجا بود؟ نزدیکش شد و گفت: «پاک را حفر کن.» عبدالمطلب وحشت‌زده از خواب برجست. چشمانش را مالید. تکیه به سنگی داد. خنکای نسیمی را که چهره بر گونه‌ی مخملی مرطوبش نهاده [صفحه ۶] بود بر صورت خود حس کرد. به آسمان نگاه کرد. ماه از کنار گل بوته ابرها غمگنانه دور می‌شد. بر گهایش خش خش کنان فرومی‌ریخت. نفسی عمیق کشید و به بیابان تاریک، دوردست و همناک روبرو نگاه کرد. بیدار بود؟ اندیشه‌اش تکه پاره‌ی خاطره‌ای دور و ته صدایی را که هنوز در گوشش ترنم داشت به هم وصل می‌کرد. ناگاه یکه‌ای خورد و چشمانش را گشود... پس خوابی دیده و از ضربه‌ی آن بیدار شده است؟ چه خوابی بود؟ - این کیست؟ کجا هستم؟ چه می‌گوید؟ صدایی ته‌نشین شده در اعماق جاننش زیر لب و به جای او چنین می‌اندیشید: «نیکو را حفر کن.» و او چنین پاسخش می‌گفت: - چه را؟ چه را حفر کنم؟ در اندیشه فرورفت. ساعتها بیدار و

نگران بر آنچه که دیده بود نظر دوخت. اندیشه‌هایش در موج خیز رؤیاهائی ژرف و نافهمیدنی فرومی‌رفتند و بالا می‌آمدند. غرق می‌شدند و باز کناره می‌کشیدند. غواص اندیشه‌های پرتوانش ژرفای آن بستر مرواریدین را که گلوی جانهای مشتاق و ارواح تشنه را سیراب می‌کرد می‌کاوید و آن را نمی‌نوشت. آیا زمانش نرسیده بود؟ چه چیز را باید حفر می‌کرد. نیکو چه بود؟ هر چه بود یک چیز مسلم می‌نمود. دستی نجات بخش و قاهر در ادامه‌ی آن «بشارت بزرگ» آمده بود تا غصه سالیان بسیار را از دلش بزدايد. شادی و بشارتی در این خواب بود که غریزه دراکه‌اش آن را فهمیده بود و شامه‌اش بوی آن را پیشاپیش حس کرده بود. مثل چشمه‌ای که از دل زمین بجوشد و بالا بیاید... بخود می‌گفت شادی زاینده و برکات سرمست‌کننده‌اش همانند آینده‌های آن چشمه بود. [صفحه ۷] رمز و معمایی بر او گذشته بود. چیزی که کشف حقیقتش وی را بر تارک قله افتخارات و بر صدر جان هستی می‌نشانده. [۲]. ناگزیر در انتظاری خاموش چشم براه شبی که پیش‌رو داشت نشست و تمامی ساعت روزش را به طوفان آن رؤیای گنگ نیمه تمام و شادی بخش سپرد. جذبه‌ی آنچه که بر او گذشته بود، آنچه را که دیده بود و نمی‌دانست، رؤیت آن رخساری که دیده بود و اینک بازش نمی‌شناخت و در خود داشت. لذت دوارانگیز آن صدای پرجذبه که چون گذران نسیم بر پشت یک کرت مورد می‌گذرد و با لرزه‌هایی خنک سراسر انحنای و قوسهای سطوح مخملی سبز رنگش را می‌پوشاند. و او در این کویر تفته تشنگی آن صدای جوشانی را که از شدت لطف آمیخته به شیرینی جان بود شنیده بود. شنیده بود؟ نه، که دیده بود و چشیده بود. اندوهناک بر جای دوشین نشسته در اندیشه‌ی شب آینده حوادث خود می‌لرزید. آیا نوید سعادتش ادامه خواهد یافت؟ اینک دیدگاهی ورای مبصرات مرئی برابش در جلوه‌گری بود و هراس آنکه دیگر بازش نیابد = [صفحه ۸] دلش را به درد آورده، آسمان سعادتش را تیره می‌کرد. اگر گشایش آن دست معماگشا و فتوح آن فرشته‌ی رؤیایی القاء نمی‌رسید، زندگی و سراسر هستی‌اش عقیم شده بود. بر خود لرزید. زمان بر آن جان مشتاق و منتظر تبار که سرپوش مجهولی بر آن سایه افکنده بود هر لحظه به کندپایی قرنی می‌گذشت. شب فرا رسید. شبی آبستن حادثه‌ای عظیم. شبی که جهان از پیش تمهید کرده بود. و او بس که به رؤیای دوشینه خود اندیشید، بس که سراسر روزش در هراس رؤیای شکفت شب گذشته گذشت، اینک جانش از فرسایش آن همه تلاطم کوبنده میان غرقاب بیم و امید، توان خواب رفتن نمی‌یافت. با چشمان باز و از حدقه درآمده به جلو خیره شد. حرم خاموش بود. آسمان در شرار نقره‌گون رخسندگی عمیقش برق می‌زد. پاسی از شب گذشت. ستاره‌ها چونان کشتزار پنبه در شب، که گل می‌کند و از غوزه‌ها سردرمی‌آورد بر متنی نیلی، لرزان و موج، کپه کپه سوسو می‌زدند. زلال شب بر کشتزار نمسار ابر و باد می‌دوید و از ساحل کهکشانش؛ دو حاشیه‌ی صدفی رود جویهایی کوچک میان ساقه‌های آبخورده افق می‌تراوید و از آنجا بر صحرای تشنه و نیم خفته فرومی‌ریخت و بر سنگ و شن و کوه نشت می‌کرد. در دامنه‌ی شرقی حرم از پس تپه کوههای نه چندان بلند بالا؛ آن کبود پوشان سر به دامن غم نهاده‌ای که در حاشیه دامن یکدیگر خفته بودند کشتگر تنهای ماه تخم می‌افشانند و خیره در میان همه‌می این نهال‌های نورسته با تمامی توجه چهره ستایشگرش رویش معجزه‌وار آنها را نگاه می‌کرد و هنوز تا چشمان لک گرفته مرد به سوی این «دشت مروارید رویان» خیره شود، رشته‌هایی دیگر با بی‌نظمی از ستیغ کوه‌هایی [صفحه ۹] دیگر بالا صف زده و روییده بود. عبدالمطلب چشمانش را بر هم نهاد. سر را پایین افکند و کوشید بخواب رود. بیم و آرزو نمی‌گذاشت بخوابد. موجی آمد و صدایی برجهاننده. نگاه کرد. آن سوتر از خيام خواب نجوای درهمی شنید. خش خش پای شکی گرانسنگ. گویی کسانی نجوا می‌کردند. و سپس طلایه‌دار هراسی موهوم و دور سراسیمه یکبار دیگر باز آمد و لشگر خوابش را واپس زد. کوشید بر آن صداها نامطمئن فائق آید و آن را از خود دور کند اما به زودی دریافت که تمامی کوششش در تنگ‌تر کردن حلقه‌ی دام خواب، به گشاده‌تر شدن حدقه‌ی چشمانش انجامیده است. نه. نمی‌توانست بخوابد. چونان آن لحظه که آدمی می‌کوشد بخواب رود و تمامی هوشیاری و خودآگاهی‌اش را وقف به خواب رفتن می‌کند نمی‌توانست به خواب رود. سر به زانو نهاد: کجا بود آن دایه‌ی مهربان خواب که از پستان شیروارش جوی شیرین رؤیاهای خوش برمی‌جهید؟ انتظارش حدی نمی‌شناخت. دیربازی

در انتظار تجلای آن حضور بود. آن ظهور که وقوعش را کمین کرده و باید در هر حال فرامی‌رسید. مسئله تنها این رؤیا نبود. توالی و استمرار حوادثی بود که کم و بیش حس می‌کرد. این اواخر جانش بسان دسشتی ابرپوش، غبارزده و سله شده در انتظار ریزشی شادی بار، لهه می‌زد. به سائقه همین حس و شهادت درونی، تحولی عظیم، جهش برقی آسمان پوش، زمزمه‌ی حشری نوین، رستخیزی دوباره و رویش بهاری هستی‌زا را در خود بازیافته بود. چیزی در عمق وجدانش بانگ پیوسته آگاهی و شهود را سر می‌داد و این معرفت دقیق چشمانش را در شکفتن آن بهار موعود که می‌آمد تا زندگی [صفحه ۱۰] را از عطر سکرانگیز و مستی‌زای خود بیاگند و بازآفریند و عظمت خزان‌زده از دست رفته‌ای را بار دیگر از خود باز سازد، یاری می‌داد: چونان باغ که در نوازش نگاه مهربان باغبان خود بخود می‌روید، او نیز موج آرزوها را در نگاه خود رستخیز می‌داد. این چنین در کشاکش آن شب بادپا که می‌تاخت تا در زمینه‌ی سپیده قدم آهسته کند، در گزیر آن معمای جان شکار که در جنگلهای افسون طلسم گم می‌شد و آن توجه دائم، خود آگاه و نیش زننده که بر بالینش نشسته تلقین می‌کرد: «اکنون خواهی خفت» و «شاید هم هرگز نتوانی بخوابی»، درست آن لحظه که دریافت هرگز نخواهد توانست به خواب رود آهسته آهسته گهواره جادویی خواب، پلکهایش را در غوطه تاب‌های شیرین و مداوم خود فرو برد. فرشته رؤیا آمد. آن درست پیمان که به قاطعیت حقیقت مسلم بیداری بود. و از آنجا که خاصیت ثابت رؤیاهای رحمانی تکرار و توالی بی‌کم و کاست آنهاست دوباره همان صدای آشنا و رخساره نادیده را باز یافت که می‌گفت باید «پاک را حفر نمایی». عبدالمطلب سراسیمه از خواب پرید. در برابر پیام دریافت گشته و دوام و تکرار رؤیا به صراحت می‌فهمید آن چیزی که در کوران و تب انتظارش بود فرا می‌رسید. دیگر شک نکرد. سلسله متوالی علائمش پیش می‌آمدند و ظهور بی‌تردیدش در بستر رنگ باخته افق‌های دور ساطع می‌شد... دیگر کمتر می‌هراسید و از وحشت بیم و انتظارش کاسته شده بود. تقدیر خود به تدبیر برخاسته بود و به جای وی می‌کوشید. یعنی شکوفه رؤیا و معنای شب‌های دوشینش بار می‌داد و خودبخود چونان درختی که میوه‌هایش پخته شده است بر دامن آرزوهای باغبان [صفحه ۱۱] می‌ریخت. شب بعد به راحتی به خواب رفت. این بار فرشته‌ی موعود به راحتی باز آمد و به تفصیل پیشنهاد حفر زمزم و موضع آن را برایش شرح داد و از مواهب بی‌پایان آن چاه که اقیانوسها محبت را از اعماق زمین برجهانده بود نکته به نکته برایش حدیث گفت. زمزم، چاهی که سالها در اعماق پنهان مانده و به برکت چشمه نهانی محبت سودائی و پرشور زنی «هاجر» نام از اعماق بیرون آمده بود. زمزم، بازتاب چشمان کاوشگر مادری که از محبتی زخم خورده خون‌پالا بود. دامنه‌ی متداوم چشمه‌سار رحمتی که زیر مته الماس آسای اشگهای مادری پاک باخته از دل سنگ بیرون شکافته بود. زمزم اشگ چشمانی پاک، سوزان و امید باخته. چاه اسماعیل، اولین قربانی صادق عشق. قربانی‌ای که خود به پای خود به قربانگاه رفته بود. ایثار نخستین. موج عشقی مطهر و شورانگیز که اولین بار دیواره‌های جهان آشنای عنصری خود را ترکانده و به بیرون از زندگی در محدوده تن، به ملاء مواج برترین معراجهای آشنایی و روشنایی پیوسته بود. چاهی در دل حرم و جوار کعبه با آبی که خنکی گوارایش پهلوی به چشمه عدن می‌زد. درختی که ریشه در اعماق داشت و از چشمه‌سارهای بهشت سرچشمه می‌گرفت. مخزن پنهان رحمتی که عشق‌ها را به جریان می‌انداخت، فرامی‌جوشید و بیرون می‌تراوید. اینک عبدالمطلب در این ریگستان تشنه‌ی مرگ که راهزن سراب، چشم هر قافله‌ای را به سوی خود افسون می‌کند مامور شده بود که آن آب زندگانی را دوباره از دل خاک بیرون بکشد و بدین سان سیادتش را در آن وادی که هر قطره‌ی آب چونان قدرت شمشیر جوهر برائی و گوهر گوارائی [صفحه ۱۲] دارد افزون‌تر از پیش تثبیت نماید. عبدالمطلب نزد «قریش» قبیله‌ی بزرگ خود آمد و آنچه را که بر او رخ داده بود گفت و در توجیه آن شور غیر قابل انتقال، آن شادی که در درون می‌جوشد و آن سعادت‌ی که از بس آشکار و پنهان است باور نکردنی می‌نماید به تفصیل تمام وقایع خویش را شرح داد. سهل و صادقانه از ایشان یار طلبد. به تحلیل آن موج اعتلابخش شوریده و سرکشی که در خود داشت، انفجار آن سپیده دمان رحمانی‌ای که می‌آمد پرداخت. قریش حرفهایش را به تمامی شنودند و اما به هیچ گرفته افسرده از شادی این مرد مصمم و نجیب که می‌خواست در بنای

سعادت بی‌س عظیم و آسمانی به همین سادگی یاریش کنند در ته دل به او خندیدند. به خاطر آن افهام تنگ و حقد و تردیدهای آمیخته به بدبینی و شک از هر گونه یاری و می‌سرباز زدند. از این رو کار کاملاً نتیجه عکس داد. و او هر چند ایشان را به کندن چاه بیشتر ترغیب کرد بسان آن طیب که بیمارانش بیماردلانی شکاک و ناشنوا بودند نتیجه بدتر گرفت. ناگزیر خود به تنهایی با کمک «حارث» تنها پسری که داشت آستینها را بالا- زده به کار پرداخت. روزها کار کردند. از بام تا شام. خورشید بر ایشان می‌تافت. می‌تافت؟ نه که آبشاری از تیغه‌های گدازان آتشفشانی سوزان بر سرشان فرو می‌بارید. آبشاری مذاب که زیر پوستشان نش می‌کرد و بخاطر کمترین فعالیت جسمانی و کوچکترین حرکت بدنی سوزشی شدیدتر بر جای می‌نهاد. با هر حرکت دستشان که بالا- می‌رفت و با پایین آمدن ابزار که با قوسی درخشان هلالی در آسمان رسم می‌کرد گوئی کلنگ، گوشه‌ای از مجمر گداخته‌ی خورشید را شکسته از همان نزدیک، راست بر بالای سرشان پاره‌های اخگر را فرومی‌ریخت. در این کشاکش توان‌فرسا کار [صفحه ۱۳] کردند و نیاسودند. قبیله توانمند و بزرگ قریش که قدرت یاری و همکاری‌های بزرگ داشت تنها از دور نظاره می‌کرد. سهل است، در سایه‌سار چتر زرین و دلربای بادبزن نخل‌ها و خانه‌ها به آن دو هیکل که در گرمای کشنده نیمروز دائم «تهامه» خم و راست می‌شدند، آن سان که از حرکتشان دل‌سنگ‌ها می‌شکافت، می‌خندیدند. چهره‌های سنگی این قبیله که رگه‌هایی از عناصر بیشمار، آن را ساخته و پرداخته بود بسی پیش‌تر از ظاهر ملموسی که به بیننده عرضه می‌کرد و به نمایش می‌گذاشت در قالبی شکل گرفته بود که به آسانی قابل بررسی نبود. در بررسی روانشناسی - اجتماعی این قبیله که جلوه‌هایی از بهترین و نیز شریرترین چهره‌ها را در ذات خود ترسیم کرده است به چیزهایی عجیب برمی‌خوریم. یکی از شاخصه‌های عظیم و اساسی‌ترین خصیصه شریکان این قبیله شم فوق‌العاده حساس و دراکه «فرصت طلبی و قدرت خواهی» است که در طول تاریخ حیات خود بیشترین سودجویی‌ها را از آن برده است. از این رو بعدها در تحلیل عینی و دقیق‌ترمان می‌بینیم که چگونه اینان در لفاف مصالح و مسائل اسلامی، ظالمانه‌ترین پایگاه‌ها، ننگین‌ترین کاخها و بارگاه‌های جنایت‌بار اقتصادی و استعمار امت اسلامی را برآوردند: شعار قریش این است: «گنج را دوست داریم. به شرط آنکه رنج پیدا کردنش را خودمان نکشیده باشیم و از میوه‌ی درخت تقوایی که خود نکشته‌ایم تا آنجا که می‌توان برخوردار گردیم.» آری قبیله قریش در نهان با خود چنین می‌اندیشید: حال که این رئیس خوشباورمان که به تارگی خواب‌نما هم شده مشغول کندن یک چاه است! ضرری ندارد بینیم چه پیدا می‌کند تا بعد درباره‌اش تصمیم بگیریم و اگر واقعا وعده‌هایش درست از کار درآمد بنشینیم و تقسیمش کنیم... [صفحه ۱۴] یک روز عبدالمطلب درمانده از تنهایی و بی‌کسی خویش، بسان درخت تناوری که برگ و بارش از رگبار برگریزی پیش رس بریزد، از بی‌زادی جان‌تنهای خود که تمامی گنجینه‌های توانائی‌اش داشتن پسران بسیار است، به فغان درآمد. آری اقتضای طبیعی صحرای «تهامه»، این جامعه‌ای که دست به گریبان هزاران خوف و خطر است پشت و پناه داشتن و دارای نسل بارور بودن است: صحرای بی‌رحم مرگ... آن جا که رمه‌ی مرد بی‌شبان را گله گرگها تهدید می‌کنند و آنجا که زندگی در برابر چهره‌ی عبوس طبیعتش بی‌استعانت بازوی کار، مرگ بی‌عزت و شکنجه‌ی دائم حقارت است و آنجا که مردی را که بی‌پسر و یا کم‌پسر است عقیم و ابتر می‌خوانند، رویارویی با این همه واقعیت تلخ جاننش را به فغان آورد. سپس ناگاه از خستگی این غم روح‌فرسا و بی‌زادی جان‌سودائی کلنگ انداخته و مصمم، بی‌اینکه به چپ و راست بنگرد دوان دوان به جانب کعبه شتافت. شور خواستن، فریاد پرخاشگر التماس، تصمیم خشمگنانه طلبیدن، و بال‌ب تشنه و جانی خشک کام بر چشمه‌سار واهب شوریدن، او را به دویدن واداشت. به زاری دستها را به آسمان برداشت و به دوست که هرگز از رحمتش ناامید نبود و بخشش او را بارها به آزمون دانسته بود گلایه‌ها سر داد، التماس کرد و عهدها بست. اشک تلخ از چشمان غمبارش بر صورت تبار، بر لبهای خشک و داغمه بسته و ترکیده‌اش فرو می‌ریخت. صدایش می‌لرزید:- خدای من. ای پادشاه من و پدران من. ای برترین میراث و بهترین وارث دهندگان. ده پسر، با این یکی که دارم از تو ده پسر می‌خواهم. آن وقت آن را که از همه بیشتر دوست می‌دارم، در راه تو قربانی می‌کنم. در راه عشق و بندگی تو قربانش می‌کنم. ده

پسر به من بده. تا بهترینش را به تو [صفحه ۱۵] بدهم. چنین میثاق مان باد. باز گشت و خالی از غم، بسان خسته‌ای که بارش را در مقصد فرو می‌نهد، سرمست و سرحال به کار ادامه داد. روزها می‌گذشتند. عبدالمطلب در هر ضربه‌ای که سرسختانه فرومی‌آورد هر چند بیشتر از توش و توان می‌افتاد و هرچند صلابت سنگهای سخت، آرزویش را محال‌تر می‌نمود، درخشش سیمگون آن زلال پنهان را که اینک در قعر تاریک بر سر هم می‌غلطید و بدان نزدیک‌ترش می‌کرد، واضح‌تر می‌دید. کم‌کم خنکای مهربان و تسنیم دل‌انگیز نسیم‌واری در فضا می‌لرزید و از آنجا که او ایستاده بود بر فراز برکه‌ی نیلی رنگ رؤیاهایش، تصویر مبهم و خندان ده‌پسر، ده‌پسر که خواهند آمد، در دایره‌های موج خیالش نقش می‌بست و آهسته آهسته در گستره‌ی دایره‌های وسیع محو می‌گشت. دیگر خستگی حس نمی‌کرد. چندین گز دیگر در اعماق خاک‌نمور که دیگر از سرخی مسین به رنگ کبود ماسه‌ای می‌زد فرو رفت. و ناگاه اینک همچون ابری که سایه‌وار بر سر می‌تابد، و نم‌نم قطرات شبنم‌وارش را پیشاهنگ بارانی تند فرومی‌فرستد زمزمه‌ای از جدار چاه بیرون می‌ترکید. بناگاه رعد می‌غرد و بر دور جایی رگه‌های فسفری برق، بر دامنه‌های تفته و خشک کوه تشنه فرو می‌ریزد و ستیغ نارنجی و تاول زده‌اش را که راست تا قلب آسمان طوفانی بالا رفته در فشار بوسه‌ی خندان خود می‌ترکاند... ابرها در چرخش بی‌پایان سلسله‌وار به دنبال یکدیگر، آرام و در اوج، بسان دسته‌ای شاهین، سرمست غرور پرواز و شکار، بناگاه بی‌رحمانه فرو می‌آیند. سپس رگباری تند و قوی، توفنده و پرچک‌چاک در میان آخرین فروغ‌گريزان خورشیدی که ارابه رنگین‌کمانش در دشت جنگ‌واژگون مانده فرومی‌ریزد. و سپس حمله‌ی [صفحه ۱۶] آخرین اسواران، رژه سیلاب فاتح و فرو ریختن دریا‌های آب از دامنه‌ها... شکستن اورنگ خورشید. و سپس تبسم به گل نشسته دشت باران شسته... آن روز چنین بود. یک ضربه. ضربه‌ای دیگر و سپس جلوه‌ی زرتار خاک کهربائی رنگ. عبدالمطلب به دقت نگریست. با دست خاک را کنار زد. با دستهای لرزان از شادی آهوان طلایی و شمشیرها را بیرون کشید. ضربه‌ای دیگر، ضربات موزون بازوانی نیرومند و مشتاق. آنگاه جوشش مقدر و آرام آب از دل خاک. شرشر جلوه‌ای خوشرنگ. بوی نم معطر چونان رایحه‌ی ریحان و باران شسته و نکه‌ی ساقه‌ی پر بار و سفت «نادرین» و سپس شکفتن جابهای خوشرنگ. چونان برکه‌های کوچک بهاری که به شکم لغزنده مارماهی‌ها می‌مانستند. جلوه‌ی آب جوشان که فواره آسا هر دم افزون می‌شد و بالا می‌آمد. گستره‌ی رودی به اندازه‌ی یک کف دست در بستری به اندازه‌ی یک وجب جا که در مصب خود پیش می‌لغزید و لحظه‌ای دیگر در دامنه‌ای پنهان می‌شد و سپس در گردنه‌ی پشت‌های دیگر سر بر می‌زد! چشمان عبدالمطلب از شادی درخشید. آب را یافت. نخستین چشمه‌سار محبت و سرچشمه‌ی عشق را یافت... آب گم شده، این یادگار گرامی هاجر و اسماعیل، آب پاکی که از چشمه‌ی امید مادری دل‌داده جوشیدن گرفته بود؛ آب حیات را یافت. این زاینده‌رود ایمان ابراهیم و اسماعیل و آبروی عشقشان بود. دو پیامبر بزرگ و آن داستان فداکاری عظیمشان. سلاله بارور و جوشان توحید و پرستش و عشق... سرنوشت عبدالمطلب، این مرد شکفت‌انگیز که که در تمامی دوران زندگیش محور استوار نیکی‌ها بود و وجودش نمود فدارکاریها و عرصه‌ی [صفحه ۱۷] آزمون‌های آسمانی، آمیزه‌ای از سرنوشت ابراهیم و در رابطه‌ای معنوی با داستان زمزم هاجر و قربانی کردن اسماعیل بود. غرابت و یگانگی سرنوشت این دو مرد، ابراهیم و عبدالمطلب که هر کدام با فاصله‌ای بسیار و هر یک در مقطع خاصی از تاریخ، نقش فوق‌انسانی‌شان را ایفا کردند، آن دو که در برابر ترسها و وسوسه‌های بزرگ ایستادگی کردند و چنان نقش قهرمانی از خود نشان دادند که تاریخ را به اسطوره تبدیل کردند... آری آن ایفای قهرمانانه میثاق خدائی، که در آن امانت عهد، بزرگی روح و پاکی سرشت خود را به خوبی نمودند مقدمه‌ای بر پیدایش و ظهور محمد، نادره‌ای آمد که حاصل و انگیزه‌ی آفرینش هستی بود. خلقی عظیم در گذران است. سلسله‌ی کاروانیان جهان در ظهور و زوال خویش بسان توالی روز و شب سفید و سیاه می‌آیند و می‌روند. آدمی از آغاز خلقت بسان عبور کاروانی دل‌سودائی ظلمات را می‌شکافد و بیاض بیابانها را می‌نوردد و به آرامی به جلو می‌آید. و در عبور آرام این کاروان که بطئی و پیوسته می‌گذرد هر کدام از این کاروان سالاران تمدن انسانی کاروان را یک منزل به مقصد نزدیکتر می‌کند. این یک گامی نزدیک‌تر و آن

دیگری دو منزل پیش تر. اما هنوز کاروان به مقصد نرسیده است. نقش تمامی انبیاء پیش از ظهور «آنکس که باید می آمد» چنین بود. هر کدام از این تمدن سازان معنویت بشری کاروانسالاری بودند، لکن مقصد و مقصود او بود. گرچه اینان مقدمه‌ای در این دریای توفنده‌ی وجود و امواجی سترگ و عظیم‌اند که جهان را از خود بارور می‌کند و به هستی عظمت موعودش را می‌بخشد ولی اعماق اقیانوس مرواریدبیز که در میانه تمامی گنجینه‌های ویژه در یتیم خود را دارد چیز دیگری است. اقیانوس [صفحه ۱۸]

چیزیست و موج چیزی. هر چند از هم جدا نیستند اما عظمت دومی وابسته به اعماق اولیست. و ظهور تمامی امواج پیدا در گروهی آن تندباد نهائی، آن نیروی پرتلاطم پنهان است. اصل اقیانوس است. و هر هستی راستین تنها اوست، صدف موجها فرع اویند و مروارید حقیقت دریاست. این چنین قطره قطره سلسله‌ی پدران محمد گرد آمده و فزونی یافتند. از فروغ ماهی ناپیدا، موجهایی کوه‌آسا بسان جزر و مد که در توالی روزها و شبها به دنبال پرتو «آن دیگری» کشیده می‌شود برآمد. آن نور گرمی و یگانه که در دریا و آسمان پنهان است و موجها را به حرکت درمی‌آورد، در کار خود بود. بدینسان از برکت آن گوهر زاینده‌ی اقیانوسها که حیات را از خود و در درون خود می‌پرورد - گوهری یکتا، که میان موج آبه‌های اصلا ب پاک و اعماق چشمه‌سارهای مطهر می‌تابید و جهان خلق را خورشیدوار در پرتو بی‌زوال خویش می‌پرورد، ایشان، یعنی سلسله گذاران پدران او نیز تلؤ تلؤ داشتند و این سیاره‌های نورانی در اقتباس از چشمه زاینده‌ی نور مبارک او می‌درخشیدند. عبدالمطلب و آن دیگران در نقش‌پذیری آن درخت برومند و شجره‌ی طیبه که میوه‌های آرمانی و توحیدی: عدالت و نیکی و عشق به آزادی‌اش را به تمامی نثار می‌کرد، نقش آب و خاک را داشتند. ایشان باغبانی آن باغ را می‌کردند که خود از میوه‌های زرینش دامنی پر کنند. ابراهیم و سلسله گرانقدر انبیاء دیگر و تمام دستهایی که در پیدایش زمزم نقشی داشتند نیز این چنین بودند. تمامی ارکان آفرینش به طفیلی وجود کسی در این نمایش نقش داده شدند که آن وجود، اساس هستی و جوهره‌ی گرمی وجودشان بود! [صفحه ۱۹] او علت تامه و جوهره‌ی هستی و معنای الفاظ کتاب آفرینش... زمزم از دل خاک برآمده و در بستر تاریخی، از سرچشمه مقدرش باز جاری شده و در جوشش مدام خود توالی روزها را نیز از اعماق سیاه و پنهان زمان بیرون می‌آورد. روزگار می‌گذشت. و عبدالمطلب صاحب پسرانی می‌شد. چهار پسر، هشت پسر. و اینک ده پسر داشت. آخرینشان عبدالله بود، پدر «آن کس که می‌آمد». و شگفتا که در میان پسرانش این آخری را از همه بیشتر دوست می‌داشت. عبدالله و ابوطالب، از آن همسرش که فاطمه نام داشت دو گوهر فروزان شب و روزش بودند. پسرانی برومند و کارآ. چشم و چراغ جان پدر. پروانه‌های شمع فروزان پدر و همیشه گرداگردش. اینک سیادتش مقبول عامه است. بلندمرتبه و آقای قبیله. ولایت شهر که ویژگیش پرده‌داری خانه‌ی کعبه است با اوست. سیادت آستانی مقدس که نزد تمامی اعراب معزز و محترم است. خوشبختانه در ذیل این تشریفات پرشکوه، خدمت به مسافرین، مهمانان شهر و زوار غریب، هسته‌ی مرکزی وظایف او را تشکیل می‌دهند. از زندگیش راضی است. حساسیت نقش فعالش آنگاه به روشنی مسلم می‌شود که وجودش در این دوران تاریک ستمگری که چپاول و غارت این قبیله طبیعی‌ترین وسیله‌ی امرار معاش آن قبیله است به تمامی وقف پاسداری صلح و دعوت به دوستی و داد گشته است. وجود این ناصح پیر مهربان با ایثار پیوسته ثروتش، در سعادت نسبی این مردم خیری مسلم بود. ضامن روزی تنگدستان و بی‌چیزان است و در خانه‌اش چیزی کم و کسر نیست. همه چیز خوب و خوش است. زندگی‌شان مثل روزهای آفتابی بهار پس از بارانی تند و پربرکت به شادی و پریها می‌گذشت. [صفحه ۲۰] آه... اما این میان مسئله‌ای وجود داشت و توده‌ی ابری آسمان سعادت زندگیشان را تیره کرده بود که فراموش نمی‌شد. کار، به این آسانی‌ها نبود. بسان کشتزاری که در سایه‌ی آفتاب زرین خوشه‌های گرانبار خود را می‌دهد و سنبله‌های رنگینش را که زیر بار میوه‌های شاداب خم شده در معرض دستهای خوشه‌چین می‌گذارد، کشتزار جان عبدالمطلب نیز در انتظار داس مرگ و حصاد خون بود. اینک پسرانش بزرگ شده‌اند و عبدالله کوچکترینشان، یازده ساله است. آه، و آن میثاق از خاطرش نرفته است. فصل خرمن چینی نزدیک است و باید پیمانی را که با خدا بسته به انجام رساند و یکی از ایشان را قربانی کند. کدام را؟ آن کس را که از همه بیشتر دوست دارد. کدام را بیش از

همه دوست دارد! آه نمی توان گفت: نباید بگوید. آن را که زبانش کتمان می کند و قلبش هر لحظه چهره‌ی گرامی او را در برابرش ترسیم می کند. لرزه‌ای سراسر تن تبادارش را فرو می پوشاند. نامش را به زبان نمی آورد، اما رگهایش، موج موج خونش آن نام محبوب را می طپد؛ آه ای عشق که گفته‌اند قربانیات را از میان محبوب‌ترین‌ها انتخاب می کنی، تو ارمغان خدایی هستی. زیرا چیزی را که از او گرفته‌ای سرانجام به او بازمی گردانی. و بدین گونه عبدالمطلب هر وقت که به عبدالله این امانت عشق و ارمغان باز گرفتن الهی نگاه می کرد آن سوی این جان تابناک که در دوردست‌ها به خاموشی سوسو می زد چیزی می دید که به دیده‌های عادی نمی آمد و سخنانی، نجوایی گویا می شنید که شنیده نمی شود. سخنانی ناگفتنی که مدام تهدید می کرد و حق خود را می خواست. کودک زرینبال و فرشته‌ی نازنین رؤیاهای پدر اوست. عجب این بچه چه داشت که به گفتن نمی آمد. چیزی وصف ناپذیر که تمامی هراسهای دنیا را در دل عبدالمطلب می افکند. آیا برآستی [صفحه ۲۱] محبوبش همو بود؟ آیا در انتخاب خویش مردد نیست، و یا کمی سن و بی دفاعی خاص این سنین که دلسوزی والدین را از سر و سواسی نگران و مراقبان می انگیزد انگیزه‌ی این حب سودائی و نابجا نبوده است؟! هر چه که پدر این اندیشه را، عشق زورمند و جایگزین شده را دفع می کرد و با تمامی توان و اختیار خود، پسرک را از دایره آتشین محبت خود دور می کرد، باز آنجا بود. آری عشق انتخابش را کرده بود! و دقیقتر بگویم منتخبش را قربانی کرده بود. آن عشق، آن دستهای منتقم بی محابا که حصه‌ی خود را از میان خون و خاکستر می گزیند... فایده نداشت. عبدالمطلب حقیقت مقدر را از هم اکنون می دانست. زیرا هر چند کار انتخاب قربانی به قرعه بود و هر چند از میان ده امکان اصابه یک احتمال را به این یکی کمتر می دید، می دید که خنجر آینده درست و به نادرست گلوی همین یکی را نشانه رفته است. گریز از سرنوشت اجتناب ناپذیر بود. آری حتم کرده بود که این یکی را قربانی خواهد کرد. خدا و عشق را نمی شد فریفت. زیرا خدا و عشق را در همین یکی دیده بود. عشق بی پروا آمده بود و انتخابش را به بانگ بلند اعلان کرده و رفته بود. دستی دقالباب کرده و او باید در را می گشود. تقدیر پشت در بود. عبدالمطلب به سیری دل نگاهش می کرد. این اواخر صورتش در هاله‌ای از بهت و ابهام محو می شد. در دل می گفت تو را می کشم. آری تو را. تو را. و سپس به تندی از خود می پرسید؟ آیا خواهم توانست. جرأتش را دارم؟ پسرک دلبندم را، محبوبم را می کشم؟ و آنگاه مرد بزرگ گوشه‌ای می رفت و در سیلاب اشکهای کورکننده و پنهان از چشم خانواده خود غرق می شد. [صفحه ۲۲] - درون این پسرک چه طوفانهایی است؟! در آن سر کوچک شاد و پر از آرزوهای طلائی چه دارد؟ هم اینک به چه فکر می کند که این سان پرفروغ می خندد؟ به پسر نگاه می کرد که در پیشانی داغش (آیا تب داشت)؟ سایه‌ای از نوری مهتابی می درخشید. پسرک به آرامی و در گذران روزهای زندگیش بسان سدی در بستر رود گرانبار برکات حیات قطره قطره حوادث زندگی را در خود می انباشت. آیا دل این بچه نیز مهبط عشق، جایگاه غم و کانون سری مرموز بود؟ یعنی او نیز حقایقی را می فهمید. عبدالمطلب مردد بود. اگر نه پس این هاله‌ی غمبار گرداگرد سر معصومش آستن کدام خبر شگفت بود؟ پدر نمی دانست چیست. گاه می دیدش که در بی خبری دائم جذبات اندیشه خود فرو می رود و گویی در این دنیا نیست و جایی دیگر در عرصه‌ای نافهمیدنی‌ای دیگر سیر می کرد. پدر مترصد می نگریست و به دقت از گوشه‌ی خلوتی حرکاتش را زیر نظر می گرفت. می دید پسرک چونان تاختستانی که از پس بارانی بهاری در شعله‌های سبز و زرین میوه‌هایش می درخشد، شکفته می شود. بالهایی زرین و نامرئی در چتر بشاراتی رحمانی او را در خود می گرفت و پرواز می داد. گویی در آسمان‌ها سیر می کرد. و یا او این طور فکر می کرد؟ در خیال پدر چنین می گذشت که گویی او نیز در رؤیاهای خود در عالم ملایک و هم‌پرواز فرشتگان است. چنین چیزهایی را در قصه پاکان و افسانه پیامبران شنیده بودند. آیا این پسرک نیز خواب فرشتگان را دیده بود. و گرنه چگونه در طواف این پرنده‌های خیالی بزرگ که شهبال‌های سفیدشان، در خیال پدر و پسر به زمین می ریخت، چهچه‌زنان همسرائی می کرد و در گرداب [صفحه ۲۳] شادامانه‌ترین نوازشهای خیال غیرزمینی محو و دور می شد؟ سپس ناگاه گوشه‌ای کز می کرد و در بی خبری محض از آنچه که گرداگردش در جریان بود، در جهان رؤیاهای خیالی

انتظار می‌کشید؟... و بالاخره آن چیز (چه چیز خیالی؟) آشنا باز می‌آمد و بچه را در موج آبه‌های خوش مواعیدش غرق می‌کرد؟ عبدالمطلب این همه را می‌دید. غرائب حرکات توصیف ناشدنی پسرک را که اینک به آسمان خیره شده و با نگاهی ژرف و کاونده با گرهی بر پیشانی، به اصوات مجهول (در ساعت پیر می‌شد) گوش فرامی‌داد می‌نگریست و بچه را می‌دید که تنش در شنیدن اخباری، سخنانی به پیچ و تاب می‌آمد و لبانش به خاموشی می‌جنبید و چیزهایی می‌گفت و سپس بالا به سوی مخاطب نامرئی و خیالی خویش لبخندی دوستانه می‌زد. پدر این همه را می‌دید و هیچ نمی‌گفت. غریب این صحنه‌ها به وحشتش انداخته بود. این همه را می‌دید و بر حیرتش افزوده می‌شد و دم بر نمی‌آورد. اما گاه به خود می‌گفت: - آخر برین پسر چه می‌گذرد؟ آیا دستهای مهربان دایه غیب گهواره‌جنان الهامات او است؟... پسری که از بدو تولد، تنش در حریر نوازشهای سروش غیب پوشیده شده و پدر این همه را، از ورای آن حجاب که روح و جان پسر را نهفته می‌داشت دیده بود. پرتوی از این همه اثرات شگفت‌انگیز و علامات بی‌مانند خیال را بر چهره‌اش مشاهده کرده بود. آیا این همه واقعیت داشت؟ و شاید هم این همه دسیسه‌های خیال بود که می‌خواست بچه را از قربان شدن فراری بدهد! نه. عبدالمطلب فریب نمی‌خورد. [صفحه ۲۴] عبدالله غالباً در گردشهای روزانه‌ی خود به سوی قله‌های شهر، کوه‌های بطحاء می‌رفت. می‌دوید. بازی‌کنان و سرگرم دنیا‌های خیالی خود از سواد امن شهر کنده می‌شد. فارغ از هیاهوی کوچه و بازار خود را به دشت و صحرا، گستره‌های آزادی می‌رساند. کوه‌های خاراپوش که از لابلایشان گل بوته‌های کوتاه «سورنجان»، زرین و خوشبو می‌دمید و از لابلایشان جیک جیک پرنده‌ها به گوش می‌رسید... آنجا بر دامنه‌ی بنفش رنگ که سنگریزه‌هایش زیر پا می‌درخشید و می‌گریخت بچه دامن را بالا- می‌زد و سوار بر موج ریگهای شناور که از سر می‌گذشت شناکتان به شنزار پایین فرو می‌غلطید. چونان چلباسه که شکم نرم بر خاک می‌ساید در ماسه و شن غوطه می‌زد. گله‌های نازنین آن دور در متن آبی افق و دشت گل رنگ رها در صحرائی شکفته، چرا می‌کردند. تا غروب در کوهسار می‌نشست و شب باز می‌گشت. یک شب که عبدالمطلب زیر چشمی مراقبش بود، ناگاه دست استخوانی و قهار مرگ را که در آستین خودش پنهان بود دید که بیرحمانه بسوی گلوی بچه اشاره می‌کرد و دیگر مهلت نمی‌داد. ناگهان بر خود لرزید و دیده فرو بست. اما چون دیده گشود میوه‌ای را که خود پرورده بود برابر چشمان وحشت‌زده خود دید. سیب سرخش پخته و رسیده بود. خوب نگاهش کرد. آری درخت جوانیش زیر بار شکوفه‌های گونه‌گون زیبایی سنگین شده بود. تابستان درو رسیده بود. صحرا، میوه‌ی زرینش را به دم داس نثار می‌کرد. پسرک باید قربان می‌شد. عبدالمطلب تصمیمش را گرفته بود. تاریخ تکرار می‌شد و قصه و اسطوره یکبار دیگر تاریخ می‌گشت. خدای عشق قربانیش را می‌گرفت. چنان مصمم و تخلف‌ناپذیر که گویی از هم اکنون گرفته بود. اینک پسرک باید می‌رفت... اما از کجا که این یکی نجات می‌یافت؟... [صفحه ۲۵] داستان ابراهیم نیز چنین بود. حلقه‌ی اتصال سرنوشت این دو مرد یک حقیقت داشت. از آن زمان که زمزم جوشیده بود، از آغاز پیدایش هستی تاکنون و تا انجام تاریخ، این همه وسیله بودند. هدف، ظهور آن آمدنی‌ای بود که ابراهیم و تمامی انبیاء پل عبور او بودند و داستان هاجر و ابراهیم که ریشه این نهال برومند بود نیز جز این نبود. ابراهیم، پیامبر است موقن، باوفا، شکور، صریح و منطقی، شفافترین خصائص آن جان اندیشمند که شعاع تابناک شعورش تا ابد بر مدار عشق و عصمت می‌دمد نهایت شیفتگی و اخلاصش را در توحید علمی و عرفان عملی باز می‌نمایاند. توحید وی مراحل را در خود دارد که هر شیوه‌ی معقول و مستدلی از آن الهام می‌گیرد. توحید او از خود آغاز می‌کند. از فطرت خویش جویا می‌شود. از طبع آفرینش و ژرفای نهاد خود می‌پرسد و بدین گونه با درنوردیدن مراحل منطقی «استیضاح از خود و هستی تا رسیدن به مرحله‌ی یقینی استدلال قاطع و ایجاب حجیت» نقشی بارز و روشن می‌یابد. او اولین آموزگار انسان و معلم حکمت است که راز کائنات و حکمت هستی را با یکی دو اشاره صریح و روشن به بشریت آموخت. ابراهیم این اولین انسان که در تاریخ فکر بشری به لحاظ منطق صوری و منطق عملی به اقامه حجت برآمد و به برهان علمی پرداخت: آخرین مرتبه تفکر منطقی... افزون بر این همه اولین صفت بارز و برهان عملی که در او می‌بینی دوستی خداوند و مردم است و در دستش تبری که با بی‌رحمی تمام

بتهای تاریخی، قبیله‌ای، سیاسی، نژادی و سیادت‌ی را درهم می‌شکند. [صفحه ۲۶] مردی که فریاد برمی‌آورد: «به راستی نماز و عبادتم، زندگانی و مرگم تمامی برای خداوند و در جهت آفریننده‌ی دو جهان است. پروردگاری که او را همتایی نیست. به این اعتقاد مأورم و من از مسلمانانم». چنین کسی جد اعلای محمد است. نخستین مظهر عشق، چشمه سار تبار و سلسبیل نیاکان او... [صفحه ۲۷]

ابراهیم

اشاره

ابراهیم پسر «تارح» زمانی به دنیا آمد که حلقه‌ی کفر چونان نگینی در میانش گرفته بود. عمویش سرور و رئیس طایفه که پس از مرگ پدر، کفالت امور خانواده‌شان را در دست داشت از منجمان و استادان مسلم حرفه بت‌سازی، نظریه‌پرداز و مبلغ آن بود. این مرد وزیر و کاهن، خادم دلسوز فرهنگ بت‌سازی و مروج آن و دست راست نمرود بود. نمرود پادشاهی بود با حدود ملکی نامحدود. با قدرتی اعجاب‌انگیز و ثروتی بیشمار. پادشاهی که تمامی عشقش در بت متمرکز شده بود. شاه بتخانه‌های سیمین و زرین! و خودش مظهر قدرت جاری در کائنات! پروردگار هستی و خداوند بالا و پستی!... بدین گونه بر خطه‌ی جهل زده و ظلمانی «بابل» فرمانروایی می‌کرد. «بابل» شهر باغها و مزارع، کوشکها و بناهای رفیع دلربا. شهر عجایب. شهر شکوه و شهوت و مستی و شهر بی‌عفاف زفاف، عروس شهرهای عالم و او تنها داماد و قدرت بلامنازع و خودمختار و حاکم این [= صفحه ۲۸] جهانشهر... و این نمرود در قلمرو اختیارات بی‌حدودی که حوزه اعمال قدرت بتها را فرامی‌گیرد خودش نماینده واجب الطاعه اصنام، خوش فرمانروائی می‌کرد و از این رهنورد جریانی از بزرگترین تحمیق‌های دوران را بر مردم روا می‌داشت: رواج خرافه و سحر و کهنات. او که برتری مسلم بتها را در هر چیز و هر جا با الهام استادانه‌ای که شیطان در قلبش تلقین کرده بود پذیرا شده بود اینک براساس تعمیم این بینش سودآور و برای توده‌ای کردن بت‌پرستی با تصدیق به زبان و عمل به جوارح و ارکان، به ساختن موزه‌هایی، بتخانه‌هایی، انجمن‌هایی مبادرت کرده بود تا رعایا موظف به تکریم بیش از پیش و تمجید و پرستش هر چه بیشتر چوبها و سنگها باشند. موزه‌های شناخت بت، فرهنگسراهای ترویج بت، انجمن دوستداران بت و تعلیم فلسفه‌های بت‌پرستی و بازدهی همه اینها یک چیز بود: معبد‌های پرستش نمرود... بینش و بازدهی همه اینها یک چیز بود: معبد‌های پرستش نمرود... بینش و رعبی در دل این توده‌ی گنگ و سفیه از قدرت چوب افکند که اگر کسی تیرک خانه‌اش را به آستانه‌ی در می‌برد مشتریان فراوان به قیمت شیرین می‌خریدند و در جا از آن بت می‌ساختند. چه تدبیر سیاسی‌ای! بر محور قدرت اصنام عالیترین اعمال زور و نیروی اجرائی خود را پیاده کردن! در کشور او برای هر چیز و هر عملی مظهری از بت و نمادی از صنم وجود دارد! معنای هر پدیده‌ای و محور هر بینشی و کل نظام اعتقادی و سیاسی جامعه بت است. این پادشاه طرار که سیاستش از مخزن نیرنگهای شیطانی سیراب می‌شد برای اغوای گله‌های آدیان هیچ وسیله‌ای را زیننده‌تر از این خدایان گنگ و بی‌روح سنگی نمی‌یافت. بت‌پرستی که از آغاز تاریخ جهان رواج داشته و خواهد داشت - این شاهکار اختراعات شیطان فلسفه‌ای خاص دارد: رواج جهل و درجا زدن [صفحه ۲۹] در ظلمات بدبختی‌های خود و پذیرش ننگ و خفقان و ستم روح. کشتی حاکمیتش بر جریانی زورمند از خیزابه‌های فساد پیش می‌رفت و در بستر این مسیر کل جامعه را نیز با خود به غرقاب فنا می‌کشید. اساسنامه‌ی سیاستش ترویج آشکارای خرافه‌پرستی، وقاحت، بی‌خردی، شهوترانی، و اسراف بود: خودجوشی تمامی مظاهر فساد و پیداست که مرامنامه و منشور این ولایت، جز حاکمیت طبقه‌ی اشراف، مالداران و بت‌سازان که بر جان و مال طبقه‌ی بردگان و بی‌چیزان سلطه دارند حاصلی نداشت. شهر فساد و رواج اعمال منافی با مناعت و عفت انسانی. شهر کاخ‌ها و برجهای قدرتمندان و قلدران و در نتیجه تیره روزی روزافزون بردگان و سیاه بختان.

در كتاب مقدس نخوانده‌اى كه برج بابل مثل اعلاى بهيميت معروف تاريخ و نماد هياهوى پر خشم احمقانى است كه زبان فهم يكديگر را گم کرده‌اند؟ شهر برج‌ها كه فقط مدنيت صورى شهوات و آذنين‌هاى مادى است؟... اين شهر سياه بت پرستان و برج‌سازان است. شهر افسانه‌اى دروغ‌ها... شهر بدبختان و محرومان. و تنها چيزى كه در دست‌هاى اين محرومان بود و عملا اين نظام ستم را القاء و ابقاء مى‌كرد همين زنجير بت پرستى و توجه بتها بود. كسى بايد مى‌آمد، مردى مردستان با بازوان الهى، مردى خليفه الله با تبرى كه بر حاكميت اين خدايان گنگ و كر و كور كه توجه كننده‌ى تمامى قلدرى‌ها و زورگوئى‌ها بود بكوبد. بت، را كه تضعيف كننده‌ى ايمانها و آرمانها و آرم نظامى سياسى شخصيت پرستى و قدرت مسلح كشورى براى بهره‌كشى و استثمار مردم بخت برگشته بود درهم بشكند. چه هر بت يك وزارتخانه بدبختى بود. و بدین سان نمرود سنگچينى از محكم‌ترين و مقاوم‌ترين مصالح، يعنى وزراى خود را زيربنای پرزور حاكميت نظام استثمار خود ساخته [صفحه ۳۰] بود. پيدااست كه خوب فهميده بود ملتى كه در بت و فرديت پرستى متوقف است يك جامعه بسته و زندان بی‌منفذ آزادى است: و چه خوب مى‌دانست بت پرستى و شخصيت پرستى، بدويت و جاهليت اندیشه‌هاست. قدرت غير مسئول اول مغزها را پوك مى‌كند و بعد پتك ويران گر را بدست مى‌گيرد. چيز غريبى است. جامعه بت پرست جامعه‌اى است كه در آن بتها پتك دارند و آدم‌ها را درهم مى‌شكنند. هر بت مظهر چيزى است. اين يك نماد خشم آسمانى است. آن ديگرى مظهر جنگ، آن يك صلح و آن ديگرى برکت، قهر، سلامتى و از اين قبيل... و بدین طريق چه آسان و خوش، پذيرش منطقى و نظام عقلى در رابطه با بينش علت و معلولى اعمال بشرى را منتفى و بی‌اعتبار ساخت. موجوديت و مقدرات زندگى آدمى و حقايق علمى وجودى را دستخوش خواست و اراده‌ى كور يك تکه سنگ اعلان كرد و براى اشاعه اين نظام جهل از ترس آنكه مبدا كسى قدمى براى فهميدن حقيقت بردارد و كوششى براى تغيير نظام موجود كند، به طبيعى‌ترين راه پرداخت: براى اشاعه وحشت و ترويج ترس از خود، بر هر چيز خود و بت‌هاى پيرامونش مهر قداست زد و همگان را از مقام منبع رهبرى خود پرهيز داد. از اين رو نظام نمرودى و فرهنگى كه اشاعه مى‌كرد مى‌گفت: «اين تکه چوب كه به شكل كر كس است، تنها يك تکه چوب نيست. بلكه نمودارى از آن قدرت آفرينشگر قاهره و نيروى پنهان و جارى در متن هستى و جهان خلق است. اين بت تجلى و تراكم آن وجود هولناك قهارى است كه صاعقه‌ها را فرود مى‌آورد، سيلابها را از كوهها فرو مى‌ريزاند، خلقها را مى‌ميراند، خرمنها را مى‌سوزاند و خاكستر مى‌كند. زلزله ايجاد مى‌كند و شهرها را مى‌بلعد، كوهها را مى‌تركاند و سيال مذاب [صفحه ۳۱] آتشفشانها را بر چهره دشت‌ها تازيانه مى‌زند. آن نيروى عظيم ازلى و ابدى، كه در هر چيز، در هر جزئى از هستى رگه‌هاى از ظهور و هستى نامرئى خویش را بجا مى‌گذارد. آن قدرت بی‌مانند، سرپنجه زهر آگين مرگ، كه بر دروازه ويرانى ايستاده و گلوى هر كه را كه اراده كند مى‌فشارد. اين لاشخور، اين بت مظهر آن پنجه‌هاى خونريز، بی‌رحم و قاهر است و بايد تكريم شود. بايد در برابر اين تکه سنگ و يا چوب خاشع بود. مقدس است. بايد قربانى برايش كرد. دوستش داشت. از آن ترسيد، معبدش را آراست و كارگزارانش را مطيع بود. با نظر پاك و در كمال خشوع نگاهش كرد. موجود متبارك است. مقدس است، يك «حرمت مذهبى» است. اين زهره فقط يك ستاره دل افروز و درخشان نيست. معنى ديگر و نهفته تری در خود دارد. اين ماه و آن آفتاب مقرر عاليترين قدرتها و پاىگاه ارواح قاهره نورانى و برتراند. پس ستاره پرستى ضرورى‌ترين وظيفه‌ى شهروندى و در نتيجه از مظاهر راستين نمرود پرستى است. زيرا نمرود نور آسمانها و زمين است... راستى نمرود چنين است؟ همين نمرود كه اگر سه روز معده‌اش را تخليه نكند از زور گند خود مى‌تركد و عفونتش زمين و آسمان را بر مى‌دارد: براستى نمرود چنان كسى است... وه كه آن قدر در حق قداستش تبليغ كردند كه مردم گمان كردند نور مى‌خورد، نور مى‌آشامد و نور پس مى‌دهد. مردم بابل مى‌دانند ستاره‌ها و اجرام فلكى در تمام ارکان هستى متصرف‌اند. نيرويشان چون نيروى نمرود بی‌انته و قداستشان چون او واجب التكریم است. در خور تعظيم و ستايش‌اند. هر موجى كه در جريان هستى مى‌بينيد از بركات وجود فياض و نورانى آنهاست. به صور فلكى نگاه كنيد. به شب با آن همه غوغاى پرشكوهش و بدانيد كه هر چيز در مدار اين [صفحه ۳۲] آفرينش منتظم،

خشماگین و پرشکوه می‌گذرد. منتها آدمیان، این ساکنین کوهی خاک همواره یک چیز را نباید فراموش کنند؛ وظیفه و تکلیف این است: عبودیت مطلق و بندگی نامحدود. وظیفه این است: آری نباید کاری کرد که خشم خدایان را برانگیخت و گرنه اگر انتقام بگیرند بد خواهد بود. آری همه چیز در دست این قدرتهای زورمند و عصبانی است. شب سیاه و تیره که پر از ارواح و اشباح خبیثه است سایه‌ای از عبور خدایان است... ترسناک و مهیب چون طول دهلیز مرگ. همچنین بیماری و پیری و مرض و مرگ، دندان قروچه نگهبانان دوزخ و زوزهی اشباح جهان زیرین است. آدم‌ها باید بترسند. از نیروهای موذی و آزاردهنده‌ای که مثل پاسبانان نمرود، همه جا حضور دارند. باید قربانی برایشان بکنند. باید بر آنها حرمت نهاد و حتی المقدور چونان باجگیران، عشاران و مأموران شهرداری از آنها پرهیز کرد والا می‌تواند بدترین گزندها را به آدم برسانند. باید به مردم آموخت حفظ این رمه‌ی کوچک گوسفندان و سه چهار گاو شیروار و این مزرعه حاصلخیز که خوراک یکسال خانواده‌ات را می‌دهند همه در ارتباط مستقیم با نظر رحمانی رهبری و برکتهای ستاره‌های آسمانی است. این باران که عامل فراوانی است، فقدان این ابر که موجد قحطی است همه و همه در گروهی الطاف اجرام سماوی و آله‌های فلکی است. پرستش ستاره‌ها یعنی پرورش احشام، دوست داشتن ذوات مقدس، یعنی آبیاری باغها و مزارع و چاپلوسی و آستان بوسی یعنی اجازه نفس کشیدن و ادامه هستی. ترستان موجه و طبیعی است. اینها هستند نیروهای مرموز و قابل ترس و پرستش. سرنوشت همه در دست این نیروهای مافوق قدرت منزه و مقدس است. بدینسان «روح پنداری» و «جان‌گرایی» در اشکال و اجسام یا [صفحه ۳۳] قدرت پنداری در انواع اجناس، چه جماد و نبات و حیوان را با القاء مستقیم استحمار و استثمار کامل رواج می‌داد. بدین گونه بتخانه مرکز قدرتهای اساسی هستی شد: محل اجتماع خدایان گنگ، بیرحمان و زورگویان و محل تراکم موج سیال و آتشفشان خودکامه قدرت. جائی که مردم ناگزیر به پاس داشتش باشند. جائی که با سحر و کهنات و جادو شاید بتوان توجه ارواح و جان‌های مقدس را به خود جلب کرد. جائی که قضای مقدرش را به راحتی بر هستی آدمی جاری می‌کند و باید پذیرفت. و پرستشش کرد. و نمرود متولی مقدس این محراب، خدائی انسان‌گونه بر تخت خود و در مرکز دایره‌ی بت پرستی و تعدد الهه با قدرتی وصف‌ناپذیر. مردم بینوای «بابل» آشفته از این کلاف سردرگم خدایان که سیلاب آسا از آسمان فرومی‌ریخت چون چهارپایان در گل مانده گیج و حیران به کار خود وامانده‌اند و لگام بسته و بی‌امید و تا زیر چانه غرقه ادبار نظام جابر. عدالت را گم کرده بودند، راه خانه خویش را گم کرده بودند. سهل است که خود را نیز گم کرده بودند. این همه چه طبیعی می‌نمود. ملتی که به خود بی‌ایمان شده است به هر چیزی جز خود، ایمان راسخ پیدا کند. از بس که جان آدمی شیفته عدالت جاری در متن زندگی و هستی اجتماعی است و از بس که این خدایان و بت‌های گونه‌گون که در هیچ جزئی از اجزای زندگیشان نه دافع زبانی بودند و نه جاذب خیر و سودی، بی‌کوچکترین تکانی مجسمه‌وار ایستاده بودند و کمترین فروغ امیدی را بر زندگی مردم نمی‌تابیدند، سرانجام مردم بیچاره ناگزیر به این اصل وحشتناک معتقد شدند که بی‌شک هرگز عدالتی وجود ندارد و نه هیچ [صفحه ۳۴] حقیقتی در زیر این گنبد از هر سو بسته جلوه‌ای می‌تواند کرد. اینسان بت، بن‌بست هر جهش و سد هر جنبش و حجاب هر بینش، قانون و نظامنامه ابدی زندگیشان شد. توقف جاودانه و دائم! و چون خدایانشان همیشه و برای ابد در یک جا ایستادن. و در برابر هر چه که رخ می‌دهد جماد آسا نگرستن و بی‌تفاوت بودن. بدینسان بت پرستی این ابتدائی‌ترین نوع پرستش و آخرین مرحله‌ی سبعیت عقل، این توحش و بدویت غریب جان آدمی، کلید استیلاسی سیاسی و اقتصادی نمرود گشت و خود در میان این چهارپایان، گله اغنام و بی‌شمار شیروار می‌خرامید و قربانیان پرواری را که به این حد از جهل و بلاهتشان کشانده بود، شبانی می‌کرد و در ته دل عمیقا بر ناتوانی و مسخرگی همان بتها که رواج می‌داد، می‌ساخت و وقف می‌کرد، واقف بود و به ریش مردم بابل خوش می‌خندید. یک روز «آزر» وحشت‌زده از آنچه در علم ستاره‌شناسی خود یافته بود سراسیمه و گریان خود را به پای نمرود شاه انداخت و او را که کوچکترین خبر درباره امور کامروائی‌اش کافی بود تمامی حواس و شش‌دانگ توجهش را برانگیزاند به خطر زوال کامل شاهنشاهی‌اش متوجه کرد. شاه از وحشت از تخت فروافتاد. خبر هولناکی بود. از آب در دیده گرداندن چه

سود؟ باید فکری کرد. هیچ چاره‌ای هست؟ و مگر خبر سهل و آسانی بود. پایه‌های کیهان و کیوان درهم می‌شکست و آسمان به زمین فرومی‌افتاد. آری با زوال او دنیا و مافیها به پایان می‌رسید. و به خاطر بندگان خدا هم که شده باید جلواش را گرفت. چه خبر وحشتناکی که پایان بت پرستی و نسخ قانون نمرودی و مرگ جان عالم را وعید می‌داد. [صفحه ۳۵] آزر می‌گفت: - پسری از زنی در همین سامان و همین سال ولادت خواهد یافت و آنچه را که کردنی است خواهد کرد. آزر چاره‌اندیش و دلسوز جعبه سحر و جادویش را درآورده بود، علامات تنجیم مرد کلاه بوقی و ریش‌دار که لبادی گشادی هم داشت این همه را نشان می‌داد. برای جلوگیری از این تقدیر گستاخ چاره این اندیشیده شد که زنان از شوهران جدا شوند و نظمی نوین و قانونی جدید بر «بابل» حاکم گردد. پسندیده شد. سرهنگان و سربازان مأموریت‌های دقیق و تفصیلی یافتند. بسیاری از مردان را عقیم کردند. یعنی بر کسانی که در مظان سوءظن بزرگ بودند کمترین رحمی نکردند. و از این رهنورد بسیاری بیضه‌ها را به تخماق کوفتند. اینک وزارتخانه‌ای بزرگتر از همه وزارتخانه‌ها در شهر تشکیل شد. کارش به عظمت وزارت کشور و سختگیری وزارت اطلاعات بود و برنامه مدونش تحت نظر و پیگرد قرار دادن آلت! نامش را هم گذاشتند «وزارت فرهنگ و ارشاد آلت!» زیرا در این کشور مقدس همه چیز فرهنگی بود و باید توجیه معرفتی، دینی و عقلی می‌یافت! خیمه‌ها و اردوهای مجزا فراهم آمد و تا یک سال، تا آن روز مقدر که ستاره‌ها نشان داده بودند نفوذ ناپذیرترین دیوارها و عبورناپذیرترین سدها را میان زنان و مردان کشیدند و برای اینکه هیچ‌وقت کار از محکم کاری عیب نمی‌کند هر زنی را که گمان آبتنی بردند، جاسوسه‌ها و قابله‌ها در سر هر پیچ و خم و هر گذر، کنار دستگاه «اخته کنی مردان» آزمایش کردند. در بستر زنانی که همین امروز زایمان کرده بودند بسیاری نوزادان پسر را جلوی چشم مادران سر بریدند. و برای هر کس که سر طفلی را به سنگ می‌کوفت جایزه‌های کلان تعیین کردند. [صفحه ۳۶] بدین سان جریان امور به گونه مطلوب و بسیار خوب پیش می‌رفت. یک روز نمرود بر تخت خود نشسته با شادی و قدرت تمام بر این جریان منظم و سختگیر اداره امور نظاره می‌کرد و بر آخرین غروب روز خطر، که اگر سیری می‌شد کشتی حادثات از گرداب گذشته بود لبخند می‌زد و به زیر پای خود به این موج قهار سربازانی که تمامی حدود پادشاهیش را از باختر تا خاور به خوبی اداره می‌کردند - چنانکه امکان آنکه زنی از دور از فرسنگها دور به شوهری لبخند زند نرفته بود - با رضایت می‌نگریست و درست پشت اریکه‌اش در آخرین فرصت، «تارح» پدر ابراهیم یکی از همین محرومان محروم و کارگزاران مجبور دربار از آنجا که خصیصه‌ی قضای آسمانی همین عادت دهن کجی و چشم‌بندی خدائی است، درست پشت سر نمرود نطفه‌ی ابراهیم را فارغ از این همه جریانات سخیف و ابلهانه، به شوخی تمام بست. بدینشان از آن «وزارت فرهنگ و...» که آنهمه بودجه‌ی کلان صرفش شده بود و معاونان جورواجور اجرائی‌اش به پاس آن همه خدمات علمی! آن همه لوح‌های تقدیر، جوایز و نشانه‌های درجه اول ادبی - هنری و علمی گرفته بودند و در جشنواره‌های گونه‌گون رسماً اعلان شده بود در همان سال سطح «فرهنگ و...» به بالاترین درجه‌ی کمال ارتقاء یافته هیچ کاری برنیامد و آنچه که نباید بشود درست زیر تخت نمرود انجام شد. [صفحه ۳۷]

شجره‌ی عشق...

مادر کودکش را در خود دارد. جنین بارور، شهر آشوب روح و آشوبگر عالم را در خود دارد. سیب زرین عشق، آن شجره‌ی ممنوعه را خورده بود... پس هبوط از شهر را می‌پذیرد. و گریز از شهر ظلمات با آن وزارت کشور و دم و دستگاه جاسوسی‌اش را به جان پذیره می‌شود. هجرت می‌کند. می‌رود. به سوی نور و قله‌ی کوهستان و صحراها. هر جا که پیش آید. هر جا غیر از فضا‌های خوف‌انگیز سیاه و خفقان بار اینجا. همه چیز را در قبال این گنجینه‌ی درونی می‌پذیرد. اینک برای به دنیا آوردن این هستی عظیم که برخلاف جریان زورمند زمانه‌اش به دنیا می‌آید، برای زادن این کوچولوئی که همه دنیا دشمنش خواهند بود پیه تمام لطمات را بر تن خود مالیده است: درون من است و حفظش می‌کنم. ودیعه‌ی عشق من است. کودک من است. به دنیا که دشمنش خواهد

داشت خواهش داد. به دنیا که دوست او و نیازمندش است خواهش داد. این پتک گران ویرانی و این تبر عظیم [صفحه ۳۸] آبادانی را به دنیا خواهم داد. به رغم تمام دشمن خوئی‌ها و درنده خوئی‌ها در من است. بچه‌ام را به کام گرگان نمی‌سپارم. هر جا که بشود پنهان می‌شوم، بیرون شهر می‌برمش. در دل غارها می‌پرورمش. در کنام پلنگان و لانه گرگها می‌سپارمش اما سایه‌اش را به شما روباهان، جاسوسان و کفتاران نشان نمی‌دهم. فرهنگ راستین، این بچه است. معنای تمام مردم، این بچه است. [۳] و چاره‌ای ندارد جز آنکه چون تمامی فرهنگ سازان پاک‌باز دور از روز مرگی‌ها و دروغهای تبلیغاتی و بوق و کرناهای سیاسی، جایی که بتوان آزادانه در هوایی پاک و سالم نفس کشید بگریزانمش. کنار تخت بارش را فرو گرفتیم، و تبرم را جز بر پایه‌ی همان تخت فرو نمی‌گذارم... بچه‌ام را حفظ می‌کنم. بدین سان مادر با زنانی که از شهر به بیرون رانده می‌شدند تا دوران قاعدگی را در کوهها و بیابانها بگذرانند رفت. بیرون از شهر، مادر عشق، «نونای» بینوا کودکش را در غاری زائید. این پایان اولین قدم بود. کودک را در قماطی پیچید و کنار خویش نهاد. و هیچ نیز دستخوش بیم و ضعف نفس نشد. غم عشق این است. چون آن را پذیرفتی تاوانش را نیز باید بدهی. سرشت مادری که همیشه بر اساس ضروری‌ترین نیازهای مهر مادری عمل می‌کند اینک اعمال قهر و خشونت را بجا و عین مهر می‌شمرد. باید بچه را در غار گذاشت و رفت. زیرا فرزندى را که آن گونه به دنیا آورد باید بدین گونه برومند کرد. بدون آه و زاری در غار را به سنگ گرفت. گنجینه‌اش را در مغاره پنهان کرده به خانه بازگشت. و تا [صفحه ۳۹] شب با اعصاب راحت به کارهای خود مشغول شد. اما شب باز آمد. وقت تنهایی و بی‌کسی بچه، جانش را فروگرفت و قلبش را به درد آورد... شب، آن آمدنی بیرحم که تراکم همه غم و غصه‌ها و سرچشمه‌ی تلخ همه یادآوریهاست. بدینسان دل مادر بینوا از غم فشرده شد. اندوه این طفل یک روزه که تنها رهایش کرده بود، این موجودی که در درونش بود، در بطنش، و هنوز از تنش جدا نشده، اینک به جای آغوش گرم مادر، بر بستر سرد خارا سر نهاده بود، آه از نهادش برآورد. آه آن سر نازنین کوچک بر کدام بالش سنگی بود و چشمان بی‌فروغ بر چه خیره گشته و انگشتهای کوچک بر چه چیز چنگ می‌زد... امشب بر سر بچه‌ام چه خواهد آمد. اینک از سرما می‌لرزید؟ اکنون چه می‌کرد؟ گرسنه بود؟ گریه می‌کرد؟ شاید هم ضجه می‌زد. نکند که... آخر در آن مغازه مهیب خوف و تنهایی چه بر سر بچه‌ام خواهد آمد. بدین گونه طوفانی از اندوهی آشوب گستر قلبش را می‌فشرد. چه می‌توانست بکند؟ زن بینوا تا صبح بیدار ماند. تا صبح ده‌ها بار از در خانه بیرون رفت و به صداهای وحشتناک کوهستان گوش فراداد، و به غرقاب عظیم شب بیرحم خیره شد. و دوباره به خانه باز آمد. چه می‌توانست بکند؟ با این همه هیچ چاره‌ای جز صبر و سکون نبود. باید شکیبایی می‌کرد، حتی اگر گزنده‌ای می‌گزید و یا درنده‌ای می‌بلعیدش باز بهتر از آن بود که بازش می‌آورد و به دست دژخیمان نمرودی می‌افتاد. حیوانات شکاری دربار آنجا آماده بودند. بو می‌کشیدند! از این اندیشه تنش بسان نهالی که در گردبادی فرو می‌پیچد به تب و تاب افتاد. با این همه چاره‌ای جز شکیبایی و تمکین نبود دل طوفانی «نونای» به تندی موجی ساحلی که به دریا باز می‌گردد اندوهها را از خود می‌راند. بدین سان شب و روز را [صفحه ۴۰] گذراند و نگذاشت در این توفان هولناک غرق شود. آری مادرانه مقاومت کرد و به سائقه آن گرانجانی و شکیبایی عاشقانه آویختن به تخته پاره‌ی یک امید فرورفت، بالا آمد، از این موج غم به آن موج اندوه فرو کوفته شد، اما غرق نشد. تنش به خنجر کاونده صخره‌ها خورد، کوفته شد پاره‌پاره شد اما از پا درنیامد. در گرداب توانفرسای تلخکامیها فرو رفت، سیلابها را در کام کشید اما خود در کام رنجها حل نگشت. مادر، این اقیانوس بیکران شکیبایی که ظرفیت بلعیدن رودهای اندوه دنیا را دارد تمامی جریان غمها را با تحملی وصف ناپذیر در خود پذیرفت و آنجا که قطره‌ای امید سراغ کرد باز دریادریا انعطاف و تحمل بروز داد. سرانجام بر تمامی موجهای قهرآلود طبیعت فائق آمد و بچه را درست وسط آتشفشان خطر حفظ کرد. زیرا او مادر بود و قلبش در میان دریای سیال آتش سیلاب شکیب داشت. هر روز «نونای» این پیکر ناتوان، خاموش و مراقب با رفتاری طبیعی و مطمئن آنچنان که سوءظنی را نیانگیزد همچون سایه‌ای سبکبال بی‌صدا و لغزان کوجهها را می‌نوردید. در دل دشت گم می‌شد. می‌رفت و ساعتی در مغاره، خانه بچه می‌ماند و سرکشی‌اش می‌کرد. بدینسان سیزده سال

ابراهيم را در غار پنهان داشت. سيزده سال پراكتهاب، سيزده سال سختكوشي و پنهان كاري كه به وصف نمي آمد. سيزده سال همه روزه رفته بود. و پسر ك را سر كشي كرده، با او سخن گفته، زمزمه محبتي آموخته بود و از شهر تاريخك مصائب و مخاطرات با وي چيزهايي گفته بود. سيزده سال دم زدن در شهر وحشت و زندان نفسگير غم. با اين همه در اين مدت به نمرود هم خوش نگذشته بود. زيرا نمرود كه مرغ را از قفس پريده مي ديد مثل آدم مارگزيده به خود مي پيچيد و آزر كه مرتبا [صفحه ۴۱] گزارش دشمن را همه روزه به عرض مي رساند هر روزه چنين مي گفت: «اينك پسر ك سيزده ساله و صحيح و سالم است. در نتيجه بايد بيش از پيش به مراقبت ذات مقدستان اهتمام ورزيد.» وه كه اين سخنان زندگي را به كام نمرود تلخ كرده بود... گزارشاتي كه به هر حال موجب بقاي وزارتخانه ها بود و با اين لاطائلات نوعي سند موجوديت براي سازمان برنامه و بودجه ها و نيروهاي ديگر اجرائي و نظامي كسب مي نمود. آري نمرود متقاعد بود... و مگر دولتها را همين نيازها به وجود نمي آورند. يك روز مادر به عادت هر روزه به سر كشي پسر آمد. وقتي خواست بيرون برود ابراهيم در دامنش چنگ انداخت. - مرا با خود ببر مادر. - نمي شود. اين را نخواه. - ببر. دلم از اين غار تنگ و تاريخك گرفت. - خدای من، اگر شاه بفهمد كه زنده اي، نابودي مان حتمي است. اين غار پناهگاه نجات و رهايي توست. اگر به شهر بيابي قطعاً مي فهمد و مي كشدت. تو مولود دوران خطري فرزندم، بچه ي ممنوعی. ديگر نگو. قول بده. پسر براي اينكه دل مادر را به درد نياورد ديگر هيچ نكفت. وضعيت روحي او را درمي يافت. در نتيجه به حكم ضرورت منطقي و پيشگيري هرگونه آشوب سكوت كرده، در نهان تصميمي گرفته بود و اينك نبايد به مادر مي گفت. در برابر محبت بي پايان مادر، سپر حجت و دليل افكند. خاموش شد. مكالمه چه فايده اي داشت. با خود انديشيد: وقتي خطر را حس مي كند هر دليلي را پس مي زند. نمي شود مجابش كرد. زن بينوا سنگ را كه ديگر برايش سنگين شده بود به زحمت زياد بر در غار نهاد و [صفحه ۴۲] رفت. دوباره فرزند را در غار تنهائي اش نهاد و به سوي زندان شهر خويش رفت. كمی پس از او ابراهيم به آساني تمام و با يك حرکت دست سنگ را جابجا كرد و ديواره هاي غارش را كه زمان نوک زدن به آن فرارسيده بود تركاند و سرخوش از مغاره اش بيرون زد. اولين بار بود كه از غار به بيرون مي آمد. پرنده، بيضه ي تنگ و تاريخك عالم محسوس را شكسته است و نخستين بار با آسمان و زمين و قلمرو نامحدود پرواز آشنا مي شود و نوزاد حس از زندگي جنيني اش جدا شده و بر اوج تدريجي آشيانه فهم و آستانه ادراك معقولات، نزول اجلال مي كند. پسر ك سيزده ساله در برابر آزمايش فطرت خويش قرار گرفت. اينك آن شعله ي مقدس آگاهي، آن علم حضوري و آشنا كه از ميان جان آدمي زبانه مي كشد و بي هيچ معلمی از اعماق سرشت او خود آموزي مي كند و توحيد فطري را به نوا مي آورد با اين پسر ك زاده مي شود و با او به جهان هستي قدم مي گذارد. بيرون آمد. پيش پايش گستره اي از آفرينش بي مانند غنوده بود. دشت و كوهسار و آسمان و زمين. شگفتا اين همه چيست؟ اولين بار طرايف طبيعت و ظرايف واقعي را مي ديد. و بدین همه با اعجابي اندوهگنانه و شادي زا كه مياشتان حد فاصلي نبود مي نگرست. جلوه هاي بي مانند رنگها و درخشش وصف ناگشتني نور. پيش از اين، اين نور و زيبايي خيره كننده كجا بود. چشمانش را از اعجاب و حيرت مالميد. هستي بي مثل و مانند... بدیع و بيكران و ژرف... و عظمت مكنون در هستي و آن راز نافهميدني جوهره ي آفرينش چشمانش را خيره كرد؛ كوهستان خاموش و صخره هاي كبود و افق بيكران كه ابرهاي سرگردان آهسته در متن نيلي روشنش پرواز كنان مي گذشتند... نجواي پرشور، بي وقفه و مداوم هستي. جريان = [صفحه ۴۳] آرام و سرودخوان رود عناصر و ارکان كه در گوشش زمزمه مي كرد... آه در ميان اين بدايع ناسوتي چه چيز كم بود كه آن را مي جست و نمي يافت. آن را كه مي خواست و آرزومند بود و بايد كه مي ديد و نمي ديد. يا بود، بسيار نزديك و روبرويش بود و او نمي ديد؟ به راستي براي جاني كه از عشق ممتلي است اولين گام يافتن آن بود كه همه «او» بود. پسر ك، غمگنانه به اين هستي غريب، بي توجه و گاه عبوس و خشمگين كه در طوماري از رازهاي خود نهفته بود نگاه كرد. طبيعت بيكران و دشمن خو! چشمانش حجاب ظواهر هستي را مي دريد اما در پس آن، آن چهره ي آشناي مهربان و بخشاينده اي را كه مي جست نمي يافت. بعضی گلويش را مي فشرد. فطرت سالم، كنجكاو و شادابش در كار جستجو و

یافتن بود: تا تو را نیابم نیستم و خود وجود ندارم... تو را که می‌دانمت، نمی‌بینمت، دوستت دارم و می‌پرستم. آری تو را می‌پرستم. ببخش که نمی‌دانم چستی، کیستی و کجایی. اما می‌دانم که هستی و وجود داری. پیش من و در همه جای عالم محبت و آفاق عشق من حضور داری و جانم از مهر تو ممتلی است. ای معبود من عشقی پنهان در قلمب دارم که تو را به زاری می‌تپد. در تمام این مدت سیزده سال به نام تو و به یاد تو گریستم. در لحظه‌های بی کسی و در غار تنهایی خویش... ای که هر روز بیشتر از آنکه مادرم نونای مهربان، تنها ملاقات کننده‌ی دنیای شادیهام به دیدارم آید، منتظر ورود تو بودم و چهره‌ی دل‌بند تو را انتظار می‌کشیدم. اما هیچگاه نیامدی. ای تمامی هستی من. ای هوای تنفس کردن و آزادی فهمیدن و روزنه‌ی تابناک دیدن و دوست داشتن. ای روشنایی راستین دوست داشتن و نور شادی... ای همه معنای وجود داشتن و بودن... تا نیابت زندگی آغاز نکرده‌ام. [صفحه ۴۴] به خدا رسیدن و خود را دریافتن. آری همه معنای هستی همین است و چنین است که مولود طبیعی فطرت، این عاشقترین و غامضترین آفریده‌ی وجود با این معرفت خجسته بر جهاننده است که به بالا می‌رود. چه فایده در پیچ و خم کوجه‌های استدلال فرورفتن و سرانجام به بن‌بست‌های مضاعف عقل نفسانی خود رسیدن. کجا می‌خواهی بروی؟ به بالا، به چکاد اوجها و رفیع‌ترین ذروه‌ی آسمانها؟ به پا نیازی نیست. دو بال محبت و ایمان لازم است. تا این تن چسبیده به خاکدان کوجه‌ها را از جا برکنند، از زمین استدلال و نفسانیت عقلانی بر جهانند و به بالا- به معارج عقل و عشق و اشراق، ملکوت حقایق به پرواز درآورد. پسرک به دشت زیر پای خود نگریست. آفتاب فرو رفته بود. خاموشی پر دمدمه رود غمبار غروب که به دریای شب می‌ریخت زیر پایش نجواکنان می‌گذشت. هستی تیره و دهن گشوده، دندانهای خون‌آشام خود را می‌نمود. غروب دامن گستر. چه قدر این غروب اندوه‌زا بود. گویی چیزی، چیزی روشن و شاد، عزیز و آسمانی ناگاه در تمامی جان هستی گم می‌شد و زان پس سایه‌های ظلمانی، دل و دیده را فرومی‌گرفت. آیا چنین حادثه‌ای به خاطر حضور سهمناک ظلمت و غیبت تدریجی نور بود؟... غروب او را به وحشت تعلیق‌ها می‌افکند. چیزی می‌خواست اتفاق بیفتد. نوعی تغییر، دگرگونی و به ویژه تحولی آسمانی. نوعی انتظار... تا چه پیش آید و در افق، کدام چهره‌ی آشنای گرمی‌ای ظهور یابد... لحظاتی گذشت... آسمان و زمین را رایحه‌های دل‌انگیز، نکه‌های گذران و مسافری که نسیم به اینجا و آنجا می‌برد فرا گرفته بود. چه شب عظیم و منحصر بفردی، اولین غروب‌ی که در دامنه کوهستانی عبوس و خاموش، با سیر روز در شب روبرو می‌شد. طلایه [صفحه ۴۵] طلایه‌ای نه چندان پرفروغ و سپس چیزی عظیم ظهور کرد، جلوه گوهر تابناک آسمان، «زهره» در دامنه غربی افق فرو تابید. بیکدم نواهای نزول شب فرو کشید و دوباره همه‌ی پریاهوی آبشار الماس‌های آسمانی، دیدن و دریافتن اسرار از سر گرفته شد. ابراهیم به زهره نگریست. ستاره‌ی تابناک. گوی درخشان. گوهر شب افروز شب. گردن‌بند گریبان مینایی غروب. چه دلپذیر بود. چشمه‌ای سیمگون در اوج گستره‌ی فلک را می‌مانست و یا پری‌ای سیمین پیکر که در نور زاینده خود به آهستگی آب تنی می‌کرد و هر لحظه دایره موجهایش فزونی می‌گرفت و هر دم زینده‌تر و پاکتر از پیش می‌درخشید. تنها زهره می‌درخشید و هیچ چیز دیگر بر تارک آسمان زمردین نمی‌تابید. کوی دری، آبگینه‌ای از نور... گویی زجاجی، شفاف، و سیال. پسرک به آن نگاهی کرد و گفت: آری! این خدای من است. با تمامی جلوه بدیع و بیدریغ زیبایی و دلربائی‌اش و با تمامی توجه جان مهرشکارش به آن خیره گشت... همه‌ی عمر در آرزوی دیدار خدای خود بود. آن خدا که سرچشمه نور بود و در درون جان خود داشت. اینک محبوب دل‌بند و معبود بی‌همانند خود را یافته بود. اما چیز عجیبی رخ داد. نگاه کرد عجا در پس هیاهوی این رود گذران و حادث چیز دیگری رخ داد. دیری نگذشت که زهره در دل آن غرقاب سیاه و تاریکی متراکم فرو رفت و ناپدید شد. ساعتی نپایید. شکفتا خدا فقط ساعتی درخشید و محو شد. به همین آسانی! آری آن تراکم پرفروغ و بهجت‌انگیز در نقصانی تدریجی آهسته آهسته زایل شد، پرتو باخت و فرو مرد. بچه ترسید. چه شد؟ آن دوست کجا رفت؟ خدایی را که سیزده سال تمام در آرزوی حصول دائم و وصال ابدی‌اش بود چه شد. بیم زده و با بغضی در گلو چنین گفت: [صفحه ۴۶] - نه. اگر این خدای من بود نمی‌مرد. زایل نمی‌شد. نمی‌رفت. دوستش ندارم. خدا افول

کرد. دوست من، آشنای من رخ از من برگرفت و مرا در این غروب تیره‌ی غمبار تنها گذاشت. آفلان را دوست ندارم. دوست ندارم... و اینسان نگران و منتظر محکم و استوار ایستاد. ایستاد تا ببیند چه رخ می‌دهد. بر گذرگاه آشنایی ایستاد تا دوست را بباید. زیرا محال بود لحظه‌ای چهره بنماید و سپس برای همیشه غایب شود. آری او از هم اکنون چیزهایی را می‌فهمید و رازهایی را درمی‌یافت... زیرا معنای نفس ناطقه بشری همین ذاتی بودن علم است که در حاق و حقیقت جان آدمی است. ذهنیتش از عالم شهادت این عالم کثرت، فنا و زوال می‌گذشت و در جستجوی گوهر ذات عالم غیب که عالم وحدت و ثبات است می‌کاوید. به تمامی توجه خویش خیره‌ی منظره شب شده بود. چشمانش به پهنای آسمان گشاده شد. اینک ماه از خاستگاه خود می‌درخشید. با نوری تابناکتر و جسمی بزرگتر از زهره. اولین بار بود که می‌دیدش: ناگاه به شادی فریاد برآورد. این خدای من است. دریغا که ماه نیز حرکت کرد. زایل شد و سرنوشتش با سرنوشت محتوم زهره یکی گشت. آری آن نیز دیری نپایید و چهره آشنای محبوب، خداوند دل و دیده‌ی وی بار دیگر گم شد. این چیست که در حال صیوروت و تحول دائم است؟ آخر این چه خدائست! بچه شگفت‌زده به روبروی خود نگاه کرد. جرقه‌ای در دلش زد و بناگاه مانند بارانی که بر دشتی مرده و عقیم بارید و زمین تشنه را از برکت خود بارور کند و در پس نور نوازشگر خورشید، خنده‌های زرین را بر لب رستنی‌های مرده‌ی خاک دوباره بازآورد، آبشاری از عظیم‌ترین [صفحه ۴۷] کلمات رحمانی و حیات‌بخش، رستاخیزی بهارآسا بر زبانش جاری شد و همچنان که بر بی‌برگ و باری این خزان دائم و سایه‌های تیره روبرو می‌نگریست گفت: - اگر خدا هدایت‌م نکند گمراه خواهم شد. شگفتا این پسرک غارنشین، این تمثیل زنده‌ی مغاره‌ای افلاطون که چهارده قرن، پیش از فیلسوف، «مثلش» را تحقق بخشیده بود و در جستجوی آن نور هدایتگر که نور الانوار و نور همه غارها و پرتو اساسی همه سایه‌ها بود به کجاها که نرسیده بود؟... از درون غار خود بیرون زده و ناگهان بطور ضمنی از خدایی که هنوز نیافته بود هدایتش را در یافتنش می‌طلبید. عجباً پس یافته بودش؟ در درون جان خودش داشت. در قلب و جان و تمامی هستی‌اش بود. با او بود!... ای آرزومندان من، ای مشتاقان، ای جانهای عاشق سودایی و آرزومند من، ای قطره‌های تشنه‌ی اقیانوس آشنایی من. ای جویهای جستجوگر، ای رودهای پریاهوی طلب، من در شما هستم. در رگ و پی و تار و پودتان! در جستجوی من هستید؟ آخر از من پر هستید. بسان آن ماهی که در جستجوی آب عمرش را گذراند و اقیانوس را، آبهای نامتناهی عالم را کاوید. آخر در منید. من در شما هستم. به کجا می‌روید؟... و آن نوای گرم و دلنشین، آن صدای برآشوبنده‌ی شعور دائم در گوش جانش می‌گفت: چه فایده از دانشور شدن و در نیل به مدارج عالم علم!! به کمال فقط صوری رسیدن و دل بی‌صفا و خالی از عشق او داشتن؟ چه بسیارند غولهایی که از سر لج آن کودک فطرت و فرشته الهام و ذوق را [صفحه ۴۸] در خود کشته‌اند و فیلسوف شده‌اند. انکارکنان که حقیقتی نیست. دستهای فیاض آفرینشگری نیست. خدایی نیست. عدالتی نیست. و آن هستی بخشاینده که کارش فیضان همه چشمه‌های خیر است و که جهان را از پرتو پرشور و اهیش لبریز کرده و هیچ ذره‌ای را بی‌خود و رها به خود خالی و مهممل نگذاشته چنین پاسخ می‌گوید: آخر طبیعت، زیستن، وجود داشتن بی‌آن نور سرور به چه کار تو می‌آید. آخر بودن این همه بی‌او به چه کار تو می‌آید. بی‌او تو مرده‌ای، مرده! و مرگ را جز بخود، به ریگستان و مرده ریگ مرگ به هیچ چیز دیگر نیازی نیست. بدینسان ابراهیم تا صبح در اندیشه فرو رفت. شبی که بر او گذشت شب دیجور عاشقان و تلخکامان و منتظران بود. شبی به انتظار و گرانبار موج‌های سیاهی و در اعماق لجه‌های تباهی بر او گذشت. سپیده زد و آفتاب طالع شد. آفتاب. چه ستاره پادشاه و چه پرفروغ درخششی. سالار تابناک آسمان هستی و شاهنشاه عالم نور. شعاع آن نور گیتی فروز، آن روشنی بی‌بدیل که جهان را در چتر زرین خود می‌پوشید و بزرگتر از زهره و عظیم‌تر از ماه و تمامی ستارگان بود، در برابر دیدگانش گسترده شد. - این بزرگترین است. این محبوب من است. این گمشده مطلق جان من و همه عمر خدای من بود. و تا غروب حرباآسا، گل آفتاب گردان اندیشه‌اش در پرتو پرورش آفتاب، شکفت و رو بدان سو داشت... اما شب که شد ناگاه آن گل روزتاب، پژمرد و فروافتاد. شگفتا غروب، خورشید نیز فرومرد و افول کرد. پادشاه عالم نور با آن همه جبروت از عرش قدرتش

فروافتاد و در غرقاب نیستی گم شد. عجبا چه کسی آن شاه خورشید کلاه را از سریر عزتش تارانده بود. بچه یکسره در بهت فرو [صفحه ۴۹] رفت سپس اندوه گنانه برخاست، چه کسی چنان ارابه پرشکوهی را که چرخهای شعاعش به یکدم از شرق عالم تا غرب آن را می‌نوردید شکسته بود. و ارابه‌ی خدایان را به ظلمت زندانها فروافکنده بود. نه این خورشید نیز خدا نبود و با او نسبتی نداشت... آری پیش این جان منطقی که طلوع و افول کوبی به یک دیدار جوهری حدوثی‌اش را برملا می‌کرد، مذهب ستاره پرستی، بت پرستی و پرستش هر نوع جسم و حادثی نقص و زبونی فکر و بی‌خردی محض بود. ابراهیم گفت: «رویم را به جانب کسی کردم که آسمانها و زمین را در نهایت قدرت آفرید. به یکتا پرستی و توحید رویم را به سویش کردم. و من مشرک و بت پرست نیستم.» [۴] شگفتا داستان این پسرک که از غارش بیرون زد، این آمیزه عقل علمی و عقل عملی - چه بعدها مسلح نیز شد و تیر به دست گرفت و ستیز عالمانه را با ویران کردن آبادگرانه آغاز نمود؛ - دست مایه تفکر مسئولانه بشری است... بیرون آمدن و به سوی مبدأ نور رفتن، از عالم ماده به جهان معنا هجرت کردن، از نور محسوس، نور ظلمانی، نور هیأت و اعراض پنهان در زهره و ماه و آفتاب به سوی آن نور غیب رفتن و دیواره‌های مغاره حس را شکستن و به عالم معقول عروج کردن. بچه چه خوش فهمیده بود که این زهره و ماه و آفتاب نردبان سیر از عالم شهادت و وسیله رسیدن به عالم غیب، یعنی عالم اعیان ثابت، عالم هستی اصیل و عالم ذوات راستین و مبدأ حقیقی اشیاء است. خورشید و ماه چون عکسهایی که بر دیواره مغاره می‌افتند ظل و سایه آن نور عالم غیب است که جاعل و آفریننده نور در عالم محسوس است. [صفحه ۵۰] راستی این بچه چه اندیشه گرانسنگ و عقل پویایی داشت و در انصراف از عالم محسوس که عالم شهادت و عالم کثرت و عالم زهره‌ها و ماه‌ها و آفتابها و عناصر و عالم ترکیب و حرکت و زوال و طلوع و افول و عالم بتها و چوب و سنگ و طبیعت است با چه سرعتی به توجه و نظاره عالم غیب که عالم وحدت و بساطت و ثبات است کشیده شده. [۵] و شگفتا که چه زود آن حقیقت جاری در باطن هر چیز، آن حقیقت فاطر، آن عالی‌ترین مرتبه‌ی عالم معقول را که نور آسمانها و زمین و حقیقت تام و وجود محض و اصیل است دریافت و چه خوب آن چهره‌ی دلربای نهران، آن شاهد زیبایی همه اعیان را در این طبیعت بیکران و گنگ شناخت و بازیافت. آری عاشق صادق بود و قلبی به وسعت محبت و دوست داشتن داشت و سرانجام باید زیبایی آشنایی را درمی‌یافت و به محبوب معبود می‌رسید. براستی ابراهیم یک پاسخ صریح است. پاسخی برای تمامی بشریت و جویندگان راز هستی... اما پاسخی برای جانمایی که با محبت و معرفتی توأمان آکنده‌اند. و چه فرق می‌کند؟ بت پرستان بتها را بجای خدا می‌گیرند، اصحاب مغاره سایه‌ها را به جای نفس الامر می‌شناسند و مادیون ماده را سازنده خودش می‌دانند. به هر حال جهان محسوس همین مغاره و دنیای ظلمانی ممکنات است. باید از این غار بیرون زد. دیواره‌های این زندان را شکست و زنجیرهای حس را بر دست و پای خود گسست و دیواره‌های تنگ و تاریک این بینش محدود را که موجب می‌شود از درون طبیعت و با چشم طبیعت، طبیعت را ببینیم شکست و ویران کرد. [صفحه ۵۱] سیر ابراهیم‌وار یعنی از مغاره بیرون آمدن و با تیر به سوی بتها و جزم‌های نمرودی نفس خود شتافتن... معنای معرفت ابراهیمی این است: تابش پدیده‌ی شگرف ایمان در دل. تجلی گوهر هستی افروز عقل فطری در دل. دلی که گنجینه‌بان گوهر عشق، نور ازل و ابد است. طلوع خورشید ایمان بر مغاره‌ی تیره و تاریک طبیعت! این جهان حقیر تغییرها و زوالها. بی‌شک پیش از آنکه به زهره بنگرد و یا حتی به ماه و خورشید توجه کند، خود جواب خویش را یافته بود. آن همه اجرام عنصری و جلوه‌های تغییرپذیر دنیای محسوسات، وسیله و راه بودند. دلبر و مقصود، قبله و معبود آن جلال تابان کریم و آن ذات وصف ناگشتنی و متعالی بود که هدف بود. پس در پس این مقایسه و این استقراء، این درسی که سراسر صغری و کبری برای اقامه دلیل بود، یک حقیقت معهود و مطلوب وجود داشت و آن نگرستن به اشیاء و دریافتن صفات مخلوق، «شیئی آفریده شده» و ناممکن بودن قیاس آن با خالق و «واجب الوجود» بود. آنچه پسرک گفت به طریق انکار و تسلسل ذهنی در نفی نقش عناصر در آفرینندگی و به روش استخبار بود. و چه خوش گفت: «وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفا و ما انا من المشرکین.» روی جانم را به سوی کسی کردم که پدیده آرنده

و مبدع زمین و آسمان، و پروردگار تمامی اجرام و کواکب تابان است. او را که یگانه‌ی مطلق است به پاکی، توحید و عشق دوست دارم و در پرستش او هیچ چیز و هیچ کس را به انباز نگرفته‌ام. چگونه می‌توانست جز بدین سان و با چشمانی حنیف و یگانه‌پرست [صفحه ۵۲] بنگرد و جز مسلمان و موحد و سرچشمه پاک عشق، آبشخور ایمان راستین و خرد اولین اسلام باشد؟... این پسر که می‌رفت مخزن نور پاک محمدی و دومین بنیانگزار کعبه‌ی توحیدی و چشمه‌سار سلاله وی باشد. اینک در صلبش، در پیشانی‌ش، در قلبش و بر زبانش نور فاخر و گیتی‌افروز دوست: «آن کس که می‌آمد»، جاری بود. و آسمان و زمین در گوش جان وی چنین می‌گفت؛ نه آسمان و زمین که صدای خدای آسمان و زمین در قلب وی چنین می‌گفت: به نام مبارک محمد، محبوب و ستوده من ثنا بخوان. این نور در سراسر زندگی راهنما و نگهبان تو خواهد بود. آنگاه در برابر چشمان این شعور بارور، این نهال که پیش از تابستان پختگی‌اش به ثمر نشسته و میوه‌اش را داده بود، این پیمبر عشق و عقل، طفل سیزده ساله خرد و نبوت، این فرزند رشید متعالی و متکامل فطرت و خلقت، تمامی پرده‌ها و حجاب‌های فرادیدگان بشری، به یک سو رفت. پرده‌ی ظلمات و حجب دریده شد. و ملکوت آسمانها، عرش و کرسی و فرشتگان، سرنوشت آدمی، کیفیت نظام آفرینش و بواطن امور و نهفته‌های مقدس و گنجینه‌ی خزائن مقدر نموده گشت. [۶]. و بدین سان ابراهیم انعکاس آن پرتو منطقی، بازده آن نور خالص ایمانی‌اش را با کشف و اشراقی بی‌واسطه دریافت؛ یعنی که در انعکاس [صفحه ۵۳] پرفروغ دل خویش، این آئینه واقع‌نمای تمامی اسرار، آینه روشنای بی‌زنگار شرک، ملکوت آسمانها را دید و دریافت. و آن همه مرتبه را از پرتو نور ساطع محمدی، در درون خود یافت. این اولین معراج ابراهیم محمدی بود و او در تمسک به جلال حضرت احدی در استعانت به حضور نور پر جمال احمدی به چنین جایگاه رفیعی رسید. [صفحه ۵۴]

چهره‌ی ناآشنا

اندک‌اندک از کوه پایین آمد و خرامان خرامان راه شهر را در پیش گرفت. عمویش «آزر» اولین کسی بود که دیدش. به تندی دریافت که کیست. مولود دوران خطر بود و چه خوب شناختش. مولود ممنوعی که جایی پنهان از چشمها ولادت یافته بود. چگونه او را شناخت؟ زیرا چهره منحصر به فردی داشت. چهره‌ای که نشانه‌ای از آب و هوای طبیعی و جغرافیای انسانی بابل را نداشت. چهره‌ای آزاد از وزارتخانه‌های دروغین فرهنگ و سازمانهای مرد اخته‌کنی بابل... این چهره، ظلمت و ترس، تسلیم و زبونی شهروندان را نداشت. چهره شاد شجاعت، آزادی و رهایی بود و معلوم بود که از دامنه‌های آسمانی و قله کوهستانی آمده است. چهره‌ای که در هوای مسموم آئین‌نامه‌های شهری و نظامات استحمار تبلیغی پژمرده نشده بود. و مأمورین شهر بزرگ در هر گوشه و کنار این چهره را در برابر بت سنگی و سنگدل مرجع قدرتی و آستانه و وزارتخانه نکبتی به ذلت سجود درنیورده بودند. وه که چه خوب او را [صفحه ۵۵] شناخت. سیلابی بود که از دور جایی، در دل کوه از چشمه‌سار قهار تقدیر جاری شده بود! سیلابی خانمان برانداز که دیگر سرازیر شده بود و نمی‌شد مهارش کرد. آیا نمی‌شد؟ باید امتحان کرد. آری همو بود. گمشده سیزده سال غم و اندیشه‌های کشنده و مصیبت‌شبهای فرساینده و شکنجه‌های بی‌خوابی‌اش بود. این پسر که زندگی‌اش را تباه کرده بود. دندانهایش را از شدت خشم بر هم فشرد و چیزی نگفت. غرابت رفتار نامعهد پسرک به روشنی نشان می‌داد که بیگانه است و نظامات شهر را نمی‌شناسد. شکارچی بوکشان دریافت که پسرک آواره نه تنها فرزند تمدن شهری نیست و نمی‌تواند باشد، بلکه با آن عمیقاً دشمن است. آری بی‌تکلف و راحت، هیاهوکنان در جوشش اثری خویش سیلاب‌آسا از کوه سرازیر شده بود. و می‌خواست همه چیز را در مسیر خویش ویران کند و چیزی که از همه عجیب‌تر بود و منجم به یک نگاه شناختش این بود که پسرک از قله‌های پرنشاط آزادی و عشق می‌آمد. از کوه، از دامنه‌ی الهام و قلمرو وحی. آری این همان ویران‌کننده بزرگ بود که درون دروازه شهر، بی‌خیال و با فراغ بال محو تماشای هزاران چیز عجیب و غریب وارد شده بود. در دل گفت: - خوب گرفتم. و سرانجام آمدی. آن

هم کجا. با پای خودت و درست وسط تله. هان طفلک منتظرت بودم. پس تو بودی. تو که امپراطوری ما را درهم خواهی کوفت؟ بازی بدی نیست. امتحانت می‌کنیم. آزر نگاهش کرد. و ناگاه در درون جان خویش لرزید. آه این یکی را هرگز گمان نمی‌کرد. وحشت سراپایش را فروگرفت. این پسر را جایی [صفحه ۵۶] دیده بود. سالها دیده بود. چهره‌اش به کسی، به آشنایی غایب می‌مانست. آشنایی که سالها پیش مرده و چهره در حجاب خاک پنهان کرده بود. سالها پیش، سیزده سال پیش و بلکه پیشتر، بارها و بارها او را دیده بود. این که بود؟ به ذهن خود فشار آورد. با خود اندیشید کجا او را دیده است. در حالی که حتم داشت امروز اولین بار او را می‌بیند. ناگاه قلبش از وحشت گداخت. بچه از خاندان خود او بود. چه شباهت و غرابتی! نه اشتباه نمی‌کرد. پسر تارح بود. فرزند برادرش! و پسر «نون» بود. پس ویرانگر برادرزاده‌ی خود اوست. لختی صبر کرد و سپس نوجوان را صدا کرد: پسرک به سویش آمد و راست به او خیره شد. چه چشمان پرفروغی داشت. تا اعماق دل کاهن را می‌کاوید! منجم همه عمرش ستاره‌ای به این نزدیکی، به این درخشش و تابناکی ندیده بود! ستاره‌ای که سعد و نحس تمامی طالع‌های عالم را در خود داشت. و چه عظمت سهل و ساده‌ای در او سوسو می‌زد. آه پسرک سبکبال و به شادی نزدش آمد و فارغ‌البال منتظر شد. آری به آزادی و سرور در درون خود نجواها داشت. گویی از ملاقات معشوق و میقات معبودش می‌آمد. اینک لبهای شاد خوارش شیرینی عسل عشقی را که نوش کرده بود می‌مزد. پسرک از حلاوت عشقی آسمانی و عظیم سرمست بود. چه احوالی داشت و چه بوهای خوشی که از او برمی‌خاست. آزر این روایح را از پدرش نیز شنیده بود. بوی کندوئی همه شکوفه‌ها. بوی همه عطرها دنیا! بوی ستیغ‌های باران شسته. بوی شبهای خلوت و ستاره‌باران. بوی دامنه‌های خاموش و ساعات دیرپای تفکر! از خرقاش بوی وحی می‌آمد؛ بوی غربت معصوم پیغمبران و شکفتن گل معرفت و عشق بر دامنه‌ی تنهایی تفکر. پس خود او بود. آن شاه‌شکن و نمرودشکن. آن تقدیر قهار، دست انتقام و تدبیر جبار. [صفحه ۵۷] سالها در خفا زیسته و اینک پبای خود به شهر خوف و خطر آمده و راست در دام شاه گریخته بود. آه یادآوری این نام پرمشقت و سخت‌گیر جانش را دستخوش اندوه کرد. نه. نمی‌شد بیگدار به آب زد و از سر شتابزدگی مرتکب خطائی شد. زیرا اگر نمرود می‌فهمید که قاتل از خانواده اوست با آزر چه می‌کرد. لو دادن پسر به هیچ رو به صلاح نبود. چه خود وی در مظان اصلی اتهام و مرگ می‌افتاد. وانگهی اندیشه پسرک سراسر توجه شاه را به خود مشغول داشته و این اواخر تقریباً از پا درش آورده بود. چه مصیبت و بن‌بستی! اگر قضیه برملا می‌شد، اعتمادی را که شاه به او داشت یکسره از دست می‌داد. زیرا بهر حال این مار در آستین خاندان او پرورده شده بود و ویرانگر همخون و از نژاد و تبار خود او و شاید هم در نظر شاه مباشر قتل و شریک جرم او بود. و این صورت وحشتناک‌تر قضیه بود. باید خودداری می‌کرد و جانب هر گونه احتیاط را از کف نمی‌داد. نه! لو دادن بچه خطری جدی برای خود او بود. زیرا در هر حال شاه صدق گفته‌هایش را باور نمی‌کرد. و هرگز به صلاح هم نبود. ذهن نمرود را از بس که ترسیده بود و تقریباً دچار بدگمانی و سوءظنی علاج‌ناپذیر شده بود نباید بیش از این آشفت. چه در این صورت اولین کسی که دچار اتهام سترگ و انتقام بزرگش می‌شد خود او بود. آری شاه کینه این سیزده سال خشم فروخورده را فراموش نمی‌کرد و بی‌گناهی‌اش را از آن رو که ادامه این آتشفشان بر دامنه‌ی خاندان او جریان یافته بود هرگز نمی‌بخشود. تصمیمش قطعی بود: آری هويت بچه را آشکار نخواهم کرد. خشمگین بچه را گرفت و به خانه برد. اول مفصلاً و به سیری دل با «نون» دعوا کرد و سپس پسرک را به فرزندى خود پذیرفت. و برای اینکه [صفحه ۵۸] قال قضیه را به خیر و خوشی کنده باشد و تمام آن افکار ترسناک و وسوسه‌های ناگزیر آشوبنده را به تاق فراموشی بسپارد بچه را با طبیعتی سهل‌گیر و اضطراب‌آرام مسامحه‌آمیز مورد مهر و علاقه خود قرار داد. این چنین ابراهیم در بتخانه بابل برومند می‌شد. بابل شهر غرابی! که از در و دیوارش مجسمه خدایان آویخته بود. محیط خرافه‌ی دروغ و ستم. شهر خفقان بار تقدس فریب‌آمیز. شهر تبلیغات که چهره اغلب بت‌هایش به شکل نمرود بود. شهر خضوع در برابر سلسله مراتب قدرتهای سلطه و زور. این همه دل پسرک را به درد می‌آورد و رفته رفته دشمنی‌ای نسبتاً آشکار و کین‌توز در دل خود با بتها حس می‌کرد. باید برای این مردم محروم، آفت‌زده و

بی دفاع کاری می‌کرد. چون کشتزار آفت‌زده‌ای که علف هرز امکان رشد هر گونه گیاه حاصلخیزی را گرفته باشد، بتها جا را برای زندگی مردم تنگ کرده بودند. چه می‌توانست کرد؟ فعلا- جز دشمنی صریح و دشنام فصیح و به بانگ بلند کاری از پیش نمی‌رفت... اما مقام قدسی مآب امنای شهر آن دشنام‌ها را بخود نمی‌گرفتند. از بس خود را مصون، معزز و مکرم می‌پنداشتند. گویی به در و دیوار آبریز گاههای عمومی بد و بیراه می‌گفت. در واقع جز به در و دیوار آبریز گاههای عمومی نیز بد و بیراه نمی‌گفت. با این همه آزر بیقرارانه پادر میانی می‌کرد و تا بخواهی پرهیزش می‌داد و بدین سان روز به روز و هر دم شعله‌ی این جنگی که میان او و بتها در گرفته بود به سبب نصایح پدر که بیشتر به این آتش دامن می‌زد فروزان‌تر می‌شد. آری از جانب این دل بی‌قرار و متعهد، خاموشی و تسلیم بر نمی‌آمد. این جان شجاع که نظاره‌گر آن همه بدبختی و تیره‌روزی بود امکان نداشت لحظه‌ای سکوت کند و نیز یک لحظه از تحقیر و تسخره‌ی خداوندان چوبین، این مالک‌الرقاب = [صفحه ۵۹] بردگان و مسئول ادبار سیه‌روزان فرو بگذارد. آذر اول به مدارا تمکین می‌نمود. سخنان پسر را به آرامش گوش می‌کرد. از دامن زدن به جو تشنج و التهاب خودداری می‌کرد... با این همه و به تدریج از آن نیروی زورمند استدلال‌گر و نصایح مشفقانه پسر که به سادگی تمام از مرکب مجرد فرویش می‌کشید و بی‌سلاح سفسطه به توحید دعوتش می‌کرد و بدتر آنکه چندان هم غیرمنطقی نمی‌نمود یکسره عصبانی و آزرده می‌شد. عیب کار این بود که هر چه او عصبی‌تر و درنده‌خوتر می‌شد، پسرک به عکس آرام‌تر و بردبارتر می‌شد. طینت بردباری و خمیره‌ی تحملش در برابر این کوره‌ی تفتیده‌ی خشم، که بیهوده نیز نامش آذر نبود پخته‌تر می‌شد و بهتر شکل می‌گرفت. آری در برابر انفجار این گردباد خشم کور که لجام می‌گسیخت و دیوانه‌وار خاک را در تندباد سوزان خود می‌سوزاند، در برابر این غریب هولبار تندرآسا و صاعقه‌های همیشگی مشاجرات و مباحثات، پسرک بسان رودی کوچک همچنان آرام در ارائه‌ی حجیت منطقی‌اش جاری بود و یک لحظه از اقامه دلیل در برابر بیگانه و آشنا و بویژه پدر، با خوشخوئی تمام فرو نمی‌گذاشت. این همه عمو را که پسر از سر احترام «پدر» خطابش می‌کرد می‌رنجاند. اما همیشه ته دل خود از بدرفتاری با این دریای سرشار مهربانی، که غالباً پس از شنیدن ناسزاهای معهود، از دعا کردن در حقش و استغفار طلبیدن برایش نیز فرو نمی‌گذاشت دچار پشیمانی می‌کرد. پسرک خوی بخشایشگر صالحان، شکیبایی حکیمانه پیامبران و منطق پرمحبت عارفان را داشت. یک روز آزر بتی به ابراهیم داد تا بفروشد. چرا این کار را می‌کرد؟ شاید برای جلب محبت قلبها بود. پسر نوجوان از منبع فروش بت به پولی می‌رسید. مبلغ الهی را می‌گرفت و در شهر دلبران، [صفحه ۶۰] شهر دلربای آرزوها و شهوات که بازار متاع جوانی بود گشتی می‌زد و کامی شیرین می‌کرد. آری این مسئله نوعی تحبیب القلوب بود و از آن پس پسرک می‌توانست بفهمد که خرید و فروش و ساخت و پرداخت خدای مهربان چه نیروی لایزالی در نیل آرزوها به آدمی می‌بخشاید. ابراهیم بت را گرفت و از خانه بیرون آمد. اما به جای آنکه آن را به احترام بسیار بر دوش نهاده با تکریم و بزرگداشتی که خاص حرفه‌ی مقدس بت‌فروشی است به بازار ببرد، ریسمانی دراز بر گردن آن آویخته، تندیس چوبی سنگین را روی زمین دنبال خود بر خاک و خاشاک می‌کشید... منظره‌ی هولباری بود. می‌رفت و خدا را در گنداب و آبگنده‌های کثیف شهر فرومی‌برد، بر خار و خاشاک می‌کشید و پیاپی فریاد می‌زد: -هان بیاشام. از این زهر آب بیاشام. حرفی بزن. کلمه‌ای بگو. این همه سهل است فریاد زنان سر در پی مردمی که اول بهت‌زده وارفته و ناباورانه نگاهش می‌کردند و دلسوزانه به آن منظره فجیع شکنجه و آزار می‌نگریستند چنین نهیب می‌زد: آزارش می‌دهم! خوب... بگوئید خود را از دستم نجات دهد... مردم چونان مجسمه از ترس خشکشان زده بود. نمی‌دانستند چه باید کرد. نگاهش می‌کردند و مبهوت بودند. بعضی به ویژه زنان هراسان و جیغ‌زنان از برابرش می‌گریختند. آری تاب دیدن چنین منظره‌ای را نداشتند و درمی‌رفتند. عجبا! این چه شهری بود. و این چه رخداد حماقت‌باری بود. اگر با چشمان خود نمی‌دید شاید نمی‌توانست چنین بلاهت چشمگیری را باور کند. نه، این همه اسطوره و قصه نبود. واقعیت محض بود. تمامت تاریخ حیات بشری و واقعیت بیشترین برهه از روزگاران جهالت او بود. و او به [صفحه ۶۱] شادی و شوخی سر در پی مردم گذاشته فریادکشان می‌گفت: - کیست این را از من بخرد. مردم بیچاره انسان که از برابر سیلاب

می‌گریزند، از پیش رویش می‌گریختند. قلبهایشان در عزای خدایی که شکنجه می‌شد خون می‌ریخت و پاره پاره می‌شد... و این همه نتیجه تبلیغات دروغ و تعلیمات ستم بود. اما او مردم را رها نمی‌کرد. رو به سویشان داشت و فریاد می‌زد: -هان کجا درمی‌روید؟ مگر چه شده؟ بیایید این بیچاره را از من بخرید و نجاتش دهید. این خدایتان را که نه ضرری می‌رساند و نه نفعی! بیایید بگیرید و نجاتش دهید. صحنه‌ی وحشتناکی بود. شهر بهم می‌ریخت. هم اکنون رگبار خشم آسمانی فرومی‌ریخت. هم اکنون نزول مصیبت و بلای محتوم و مقدر انتقام، بی‌کوچکترین مجال فرامی‌رسید. گروهی چشمانشان را می‌گرفتند تا نبینند. بعضی در خانه‌ها را همچون شیوع یک بیماری ساری و خطرناک می‌بستند. زنها در کوچه از دیدن این منظره غش می‌کردند. بانگ فریاد، نوحه و ناله به آسمان بلند شده بود! این که بود؟ حتی اگر دیوانه‌ای هم باشد، بت به این عذر و بهانه‌ها توجهی نمی‌کرد! او انتقامش را می‌گرفت! خدا تر و خشک را با هم می‌سوخت. برادران ابراهیم سراسیمه به خانه آمدند، از وحشت بیان ناشدنی آنچه که دیده بودند، از ترس قالب تهی می‌کردند. دچار لکنت شدند. و گریان و نالان ماجرای خوفناک مشهودات خود را چنین گزارش کردند: - پدر شهر بهم ریخت. - مردم بازار را بستند و به کوچه و خیابان ریختند. - بابل یکپارچه غوغا و شیون است. [صفحه ۶۲] - اعلان یک روز عزای ملی... - به خاطر جریحه‌دار شدن افکار عمومی. - چه شده آخر؟ و داستان باورنکردنی ابراهیم را گفتند. بچه‌ی دیوانه بی‌رحم به زندان افکنده شد. به دستور آزر در خانه محبوس شد. این گونه بهتر تحت نظر و تعلیمات بود. همین که اولیاء خانه، امنای شهر و بویژه آزر کیفر آن دیوانه را بر عهده گرفته و تحت نظرش داشتند، مردم آسوده شده و آرامش یافتند. با این همه به آینده، چندان امیدی نمی‌شد بست. و بیشتر از همه آزر می‌ترسید. آبروی او، شخصیت و حیثیتش پیش از همه در مظان تهدید و بی‌اعتباری بود. با این همه یکدم از نصیحتش فرو نمی‌گذاشت و هر چه پدر منعش می‌کرد سودی نمی‌بخشید. مدت‌ها نگذاشتند بیرون بیاید. آزر دیگر حتم کرد که وجود ابراهیم بروز یک خطر مسلم و مقدر مطلق است. جرقه‌ای در دامن این پادشاهی است که سرانجام سراسر مملکت را فرامی‌گرفت و دیر یا زود به آتش محتوم نابودی می‌کشید. خودفریبی چه سود داشت. و پنهان کاری چه فایده‌ای دارد؟ هر چه بیشتر زیر خاکستر مخفیکاری پنهانش می‌کردند شعله‌ی حیاتش آن زیر پرتوان‌تر از پیش آماده‌ی دامن زدن می‌شد. آری سرانجام آن اتفاق معهود می‌افتاد و ناگاه روزی! روزی که هیچ انتظارش نمی‌رفت، در یک غروب بس آرام و دل‌انگیز، بر گوشه‌ی آسمان صاف زنگاری، از گوشه مکمن خود جهیدن می‌کرد و برق‌وار می‌دمید. و بدین سان صاعقه‌ی دشمنی و آذرخش و یرانگر این پسر روزی بر تمامی بابل فرومی‌افتاد. این را آزر از ذخایر قطره قطره و تدریجی سکوت سیزده ساله‌اش انتظار می‌برد! سیزده سال تراکم شعله سرکش محبت، جرقه [صفحه ۶۳] دائم و انباشته نبوغ و ایمان. پدر از انفجار این سکوت بود که می‌ترسید. نمرود پادشاه بتخانه‌های سیمین و زرین، قدرت متکی بر طلا و شمشیر، فاتح ترکستان، هند و روم؛ امپراطور بی‌منازع جهان. اینک سلطه‌ی شرق و غرب گیتی بر او مسلم است. از بس خود را عظیم و برتر از کائنات و سراسر هستی دید، جاودانه‌ای فراتر از مکان و زمان، دیگر آن آینده‌ی مقدر شوم را از خاطر برد. این اواخر دیگر از دست یازیدن به کارهای ابلهانه - هر چه که باشد نیز - سر باز نمی‌زد. هر هفته چهار پنج ساعت برای مردم سخنرانی می‌کرد. گویی نجات جهان به این سخنان وابسته بود. به مناسبت‌های مختلف جمعیت‌ها را به تالار سجود و محراب نمود خود می‌کشاند تا برایش ابراز احساسات و خضوع کنند و دست و پایش را بوسند و قربان صدقه وجود قدسی مآبش بشوند. حتی اندیشید چه خوب است یک دست و پنجه تن به تن هم با خدا داشته باشد و ایشان را هم به فیض ارشاد و عبودیت خود برساند... و اگر خدا نیز مقاومت و سرسختی می‌کرد بعید نبود که او را هم می‌زد و تنبیه می‌کرد. از این رو دستور داد ارابه‌ای را به چهار کرکس قوی بال‌ببندند و به آسمان برای ملاقات و کشتن خدا برود. آری از شرک بدش آمده بود و در تدبیر زمین و آسمان دیگر شریک نمی‌پسندید! بدینسان سوار بر ارابه عجیبی که لاشخورها پروازش می‌دادند، بر آسمانها برآمد و مغرورانه اینجا و آنجا را نگاه کرد و چون چیزی را در برابر خود ندید، تیری از سر خشم بی‌هدف رها کرد. این عملی ظفرمندانه می‌نمود می‌خواست به جهانیان بنماید که از هدف قرار دادن دشمن ابائی نداشته است. خدا گریخته بود

و او باید با [صفحه ۶۴] دشمن فراری می‌جنگید و به هر نحو که بود ضرب شستی به او نشان می‌داد. نوشته‌اند بعد از رها کردن تیر، ناگاه چند قطره خونی از آسمان فروریخت. نگاه کرد. تیر به ماهی‌ای خورده بود. شگفتا! ماهی و آنهم نه در آب، بلکه درست وسط آسمان!!! چه منظره‌ی غریبی بود... مفسران حال و عارفان ژرف‌اندیش مقال گفته‌اند: آسمان نگذاشت که پس از آنهمه رنج سفر دست خالی باز گردد و محروم از دستگاہ عزت باز آید. اینک این مرد که تا آن پایه احمق بود که به اوج آسمانها به شکار کشتن خدا برآمده بود، بگذارد دو سه قطره خون یک ماهی هوایی! نصیبش شود و پیروزمندانه به زمین باز گردد... اگر حد معرفت و اوج عقلش همین است، همین حد برایش کافی است. برای آنکس که نفهمد و از چنان منظره‌ی حقارت و بلاهت سخافت‌آمیز خود و از آن همه عظمت آسمان عبرت نگیرد، بگذار نفهمد و عبرت نگیرد. مرد احمق پس از آنکه خدا را در آسمان به تیر زد و کشت، شادمانه به زمین بازگشت، تا در جهان هستی بی‌شریک، خدایی کند و به خوشی و کامروایی تمام فرمانروایی نماید. این همه شگفت است و باورکردنی نیست؟ قصه و افسانه است؟ و ممکن نیست آدمی برای کشتن و جنگ با حقیقت، نیکی و خدا بر آسمان برآید...؟ نه. قصه نیست و به راستی با شناختی که از طبیعت خود کامه آدمی داریم وقوع آنچه که در تاریخ‌ها آمده باور نکردنی‌تر و شگفت‌تر از آن چیزهائیست که در افسانه‌ها، اساطیر و قصه پریان آمده است. آری برای آنکه عقل تجربی و انسان‌شناسانه دارد، تاریخ غیر واقعی‌تر و حقیقی‌تر و باورنکردنی‌تر از هر افسانه‌ای است... و بدین سان روز به روز بر اوج غرور نمرودی خود بالا و بالاتر می‌آمد. بیچاره هر چند بر چکاد قله‌ی حماقت و خودکامگی خود بالا می‌آمد [صفحه ۶۵] سقوطی را که به قعرهای ذلت ساقطش خواهد کرد به دلیل دور بودن از اوج‌های خود ناباورانه‌تر می‌یافت. و به راستی چه حمق و بدبختی‌ای بالاتر از این! آدمی به چنان قله‌ی بلند غروری برسد که حضيض سقوط و عمق فروافتادن خود را نه ببیند و نه بفهمد!! داشت بنای شهر عظیم را که در کمال قدرت و برگزیده بدبختان پی افکنده بود به پایان می‌برد. شهر «بابل» با برج معروفش که سر بر آسمان می‌سود و از همانجا جنگش را با خدا آغاز کرده بود... ارا به خود کامگیش را با چنان سرعتی به پیش می‌راند که عنقریب در چشم بهم‌زنی به مقصد موعود، سرنگونی مقدر می‌رسید و طبیعی بود برای نیل به آنجایی که او در نظر داشت (کجا بود؟) هر روز حرصی روزافزون‌تر و شرهی کور و درنده‌تر از پیش بروز دهد. اینک تشنگی‌ها و خونخوارش به آن پایه رسیده بود که دندانه‌ایش را درست در شریان مردم فرو کرده از همانجا می‌نوشید. به جهت پایان بردن آن مسابقه‌ی دیوانگی و غرور؛ استسقای علاج‌ناپذیر قدرت، و بر اوج فلک رساندن بنای خود کامگی و استکبار که از حقارت و زبونی درونش مایه می‌گرفت، در افزون تصاعدی باج و خراج کمترین محابایی نداشت. بیچاره مردم بابل که روبخاک سیاه مذلت نهاده بودند و برج شهرشان، بنای یادبود قدرت شاه سر بر آسمان می‌سائید. بابل شهری که قومیت آن یگانه بود. ملیتی اصیل و زبانی یگانه داشت. لیکن در میان این نفوس بی‌حد و حصر و این زبان همه گیر متأثر از فرهنگ نمرودی تنها یک نام، نام خدا فراموش شده بود. نه که برای ابد گم شده بود. شهر یگانه غراب! اجتماع شهروندان گنگ و کر و کور و ناقص‌الخلقه‌ها. شهر ستم و ادبار، ذلت و چاپلوسی! شهر ناهماهنگی‌ها که [صفحه ۶۶] در آن بجای اتحاد جانها و آن سلطه‌ی عقلانی حاکم بر روابط بشری، ضابطه روابط جسمانی و مالی در چهارچوب بهره‌کشی و عقل‌فروشی و تن‌فروشی و دیگر قوانین مرگبار ترس و آز حاکم بود. شهر باتلاق. گندابی بزرگ که برای پاکسازی پلشتی‌های لزج و چسبنده و زدودن کثافاتش نه جوئی بلکه «اقیانوس - نه‌ری» لازم بود. آنچنان این ملیت بی‌اندیشه و غرقه در بلاهت‌های روز در فهم حقایق ناتوان شدند که برای نمود یک بینش اصیل و پاک عالمانه به نیروی «امتی» نیاز می‌رفت. امتی با جریانی پاک و زورمند تا در آمیختگی با این جامعه و ارائه‌ی تربیت و آموزشی نوین آن را لایروبی و بازسازی کند. تنها در سایه چنان جریان زورمند تربیتی، و نفوذ بینش فراگیر و درمان‌بخشی می‌توانستی نجات این جامعه را ببینی. آری بابل به وقوع یک رویداد عظیم چونان مهاجرت امتی سالم و مردم کشوری به کشور دیگر نیاز داشت تا بازسازی شود. مردم باید تغییر می‌کردند. قلبها، مغزها و خونهایشان باید تغییر می‌کرد. و در آن صورت می‌شد فرهنگ این ملت را بازسازی کرد. همانطور که در طول تاریخ ملت‌هایی از این راه در جذب

قدرتهای آموزشی و یا تخریبی به صلاح و یا فساد گرائیده‌اند، اینک در ساختمان اصولی و مجدد بابل نیز تغییر رژیم کافی نبود. قدرت یکپارچه یک امت سازنده، هماهنگ، متحد و نیروی بالغه فرهنگی گرانسنگ لازم بود تا کشور را به راه درست و به مجرای اصیل آن بازگرداند! آری برای این تغییر بنیادی قدرت خودجوش و اصیل، امتی خوندار، و سالم لازم بود و آن امت ابراهیم بود. ابراهیم آن نیروی هدایتگر که به اندازه توان یک ملت می‌ساخت و ویران می‌کرد. او که به اندازه یک ملت قلب و عقل و خون و شرف و شجاعت داشت. او که بنا به تعریف و تعبیر «قرآن» یک تنه و به تنهایی [صفحه ۶۷] امتی بود... «خليفة الله» که همیشه و در طول تاریخ یک امت است... و برای جلوگیری از چنان روش تربیتی و تهذیب و تغییر نظامی، پاسبانان نمود نیز آماده بودند. یعنی همه مردم جاسوس افکار یکدیگر! و دولت تمام جریان‌های فکری و هرگونه ارتباط معنوی را تحت نظر گرفته بود.

از مرگ می‌ترسید...

روزها می‌گذشت. بسان بهاران که با گذشتن هر روز که می‌آید جوانه‌ای نوین بر درخت زندگی می‌روید زندگی می‌شکفت و پربارتر می‌شد. اما درخت جان نمود نیمه خزان دائمش را می‌گذراند. دریغا و دردا که با گذشت هر روز، به جای جوانه زدن، تک تک برگ امید و آمالش فرومی‌ریخت. و درست است که دردها و ترس‌هایش را به کسی بروز نمی‌داد، اما در نهان می‌ترسید و در باطن اعضاء تنش ناله‌ها و شکوه‌ها داشت. گهگاه یک دندان درد که تا صبح امانش را می‌برید و سرانجام دندان پوسیده فاسد می‌شد و باید به دور افکنده می‌شد و نیز سپید شدن تارهای موی سیاه و این که هرازگاهی اشتها نداشت و مثل دروانه‌های جوانی از زنان لذت نمی‌برد، او را نیز عمیقا می‌ترساند و به این اندیشه ترسناک مبتلا می‌کرد که سرانجام او نیز باید برود و روزی برای همیشه زیر خاک بخوابد... آه چه زندگی بی‌رحم و عبوسی بود؛ پیری می‌آمد! بیماری وجود داشت و مرگ آنجا بود. و درست که او خدا بود اما این مرگ وحشتناک و پیری و بیماری و تمام آن قدرتهای تهدید کننده خوشیهای بشری و تحقیر کننده لذات و سلامت در ید اختیار او نبود و احتمالا در قلمرو قدرت آن دیگری بود. آن که شاید براستی خدای [صفحه ۶۸] واقعی او بود و نتوانسته بود بکشدش... به آسمان برای کشتنش رفته بود و تنها یک ماهی را برای سرگرمی و تحقیر جلویش انداخته بودند. چرا آن خدا، ماهی سمائی را برابرش به پرواز درآورده بود. تا آن را به تیر بزند؟ نمی‌فهمید... بهر حال هر چه بود آن خدای سخره‌گر و استهزاء کننده‌ای بود و گویی «او را می‌نهاد تا در طغیان و عصیانش هر چه کورتر و کژفهمتر بماند.» [۷] باری از مرگ می‌ترسید و برای پاسخ دان به آن خشم درونی و دفع ناکامی‌ها و به فراموشی سپردن وضع موجود، هیچ چیز بهتر از لذت بردن دیوانه‌وار نبود! دفع موقت آن زوال مقدر، مرگ محتوم! و بی‌بری و خزان جاوید، دردا از این جان تنها و گرفتار سرزمین اوهام و مالیخولیای شکنجه‌ها... و براستی آدمی چه تنهاست. چه موجود حقیر، بیکس و بی‌چیزی است. حتی در اوج پادشاهی و کامروایی مطلقش نیز هیچ ندارد. بیچاره و زبون محض است. احتیاجی به دشمنان تهدیدگر خارجی نیست. اعضایش، گرمی‌ترین پاره‌های تنش از درون، شب و روز تهدیدش می‌کنند و در حقش خیانت روا می‌دارند. در پادشاهی مطلقش نیز بدبخت است. زیرا مرگ و نادانی و ضعف و نیاز همواره با اوست. چه تنهایی بزرگ، شب بی‌سحر و غم آدم‌خواره‌ای... و مرگ با چه سرعتی می‌آید و سر هر پیچ و خم چه کمندهایی ساخته و پرداخته و انداخته است. با این همه و به اضطرار می‌اندیشید: هیچ چیز بهتر از ساختن قصرهای زمردین، عقیقین، سیمین و یاقوتین نیست... جائی که آدمی بتواند مصیبت بی‌کسی‌اش را در جلوه و جلای در و دیوار، در تلالؤ الوان و پرتو رنگهای پرنگار از خاطر ببرد. برای راندن آن ابرهای ماتم‌زا از [صفحه ۶۹] آسمان پرلکه زندگی هیچ چیز بهتر از نشستن بر سرچشمه سکر و فراموشی و بی‌خبری و سراب سرگرمی نبود. و بدین سان دستور داده بود هر گاه از کاخ بیرون می‌آمد تختش را، عرش شاه را چهل فیل حمل کنند. بر اریکه‌ی قدرت که می‌نشست چهارصد کرسی زرین در پای سریرش می‌نهادند و بر هر یک ستاره شناسی، کاهنی، جادوگری و توانگری به مثابه وزیری جلوس می‌کرد. گرداگردش منظومه زرپرستی و تملق و شرک در

طواف دائم بود. جامه‌های تشنه لذت و گلوهای گرسنه چرکخوار. جانهای مدمغ خاکساری که از هیچ کرنشی دریغ نمی‌ورزند. و هرچه در ستایش سعادت‌مندی مردم که معنایی جز بدبختی روزافزون و چشمگیر عمومی نداشت بیشتر تملق می‌گفتند او تکیه‌گاه تکبر کبریایی و وزیران پایگاه خدمت ریایی خود را فراتر می‌نهاد. هر دو، هم مردم و هم نظام می‌دانستند که جز دروغ به یکدیگر نمی‌گویند... ملت و زمامدار روز بروز در فسادی ژرف‌تر غوطه می‌زدند. هر چه ایشان بر کفهی مدهانه سنگین‌تر می‌شدند و در اعماق ذلت خود فروتر می‌رفتند او از آن سو بر کفهی ستم و سقوط محتوم خود بالاتر می‌نشست. دو قطب نامتجانس ناموزون. و مگر می‌توان برای تملق جانهای پست و غرور جانهای تنک مایه حدودی قائل شد؟

جشن عمومی

سحرگاه یک روز عید، مردم همه به بیرون از شهر به سنت متداول انجام مراسم مذهبی و رژه در برابر شاه و تفرج عمومی دعوت شدند. ابراهیم از [صفحه ۷۰] شرکت در مراسم امتناع کرد. آزر به اصرار می‌خواست ببردش. شاید که حضورش در عیدگاه سایه‌ای نیکو بر آن سابقه‌ی تلخ دهشتناک می‌گسترده. اما پسر به بهانه‌ی بیماری و بهانه‌های دیگر از حضور در تفرجگاه عمومی و جشن عیدگاه خودداری کرد. پدر از ترس آنکه اگر بیاید شاید از سر لجباج رسوائی‌ای دیگر بار آورد پراصرار نکرد. - به یک شرط نیا. اینکه در بتخانه بزرگ شهر، «بتخانه‌ی شاه»، به نگهبانی از خدایان بمانی و بدین سان خطاهای گذشته‌ات را جبران کنی. پذیرفت و پدر ساده‌لوح برای جلوگیری از بروز هر گونه خطر احتمالی و مهار این پسری که بتها را شدیداً دشمن می‌داشت و شرکتش در هر اجتماعی ظهور و بروز فاجعه‌ای بود یک زرنگی کرد؛ در را از بیرون بسته شادمان به میدان جشن شتافت! چه تدبیری! شیر را به نگهبانی اغنام دست و پا بسته گذاشته و در اصطبل را از پشت بسته رفت. ابراهیم نگاه کرد: چه شکارگاهی! شکار بسته و بی‌حرکت در دسترس یک خیزشش بود. در معبد به سیر پرداخت. از زیر تاقچه‌های مطلا و کنار پایه‌های سیمین و منقش، کنار هلالی‌های یاقوتین، ستون سنگی‌های رخامین که با بزرگترین یاقوتها آذین شده بود و نقش‌های منقور و برجسته‌شان نیز مذهب بود با حیرت گذشت. در میان محراب‌های پرنگار و ستون پایه‌های تندیس گونه‌ی سماکی که به رنگهای تیره، کهربائی و ارغوانی بود به گردش پرداخت. چه دنیایی. دنیای خاموش مردگان! مغاک دهشت‌انگیز سکوت و سکون. بر هر گوشه و زیر هر طاقدیسی بتی بر تختی مرصع قرار داشت. صدایی بر نمی‌خاست. جز صدای سکوت و نفس کشیدن ادبار و خفقان. فقط صدای دائم موریانه‌ها که لاینقطع [صفحه ۷۱] خدایان را از درون می‌خوردند و می‌فرسودند. معبد هولبار، خوابگاه هذیان‌ها و شکنجه‌گاه وحشت‌انگیز مصائب. غرقاب سکون که در متن بی‌تفاوتی و سکوت دائمش ناله ملت و ضجه‌ی امتی محروم به گوش می‌رسید و این خدایان با چه بی‌تفاوتی‌ای با حالتهای مختلف، ایستاده، نشسته، آنجا فقط نظاره می‌کردند. و ابراهیم از این منظره چه رنجی می‌برد... دلش از غصه این همه بلاهت و شقاوت مردم پاره پاره بود و خون می‌ریخت... اینان بودند خدایان هستی و مقدر حیات مردم. آفریدگار زمان و مکان و خالق کائنات. براستی آن مردمی که چنان قدرت و شعوری را درین بتها می‌دیدند خود از این بتها بی‌قدرت‌تر و بی‌شعورتر بودند و ابراهیم برای آنکه ضربه‌ای کاری به این بلاهت خرد عمومی بزند باید بتهایشان را می‌زد. این بت‌ها که دشمنان مردم بودند. در حالی که خودشان بی‌دفاع‌تر از مردم بودند... آری غم مردم او را عمیقاً عذاب داده و از بس به سیه‌روزی آنان اندیشیده بود بیمار شده بود. و حالا دشمنان توده اینجا بودند. این بی‌دفاع‌تر و سیه‌روزر از مردم! غذایی را که در محراب خدایان و برای سد جوعشان نهاده بودند، نانی را که خود نیازمند آن بودند و از شکم خود و فرزندان خود بریده بودند، غذایی را که این ملت بینوای بیمار و همیشه گرسنه از مسافات دور در طی فرسنگها راه به معبد می‌آوردند، قوت لایموتی را که با هزاران خون دل تقدیم خدای سنگی بی‌رحم می‌کردند و خود از شدت گرسنگی در پای مجسمه می‌مردند، غذاهای نذری را برداشته و با خشمی افزون از حد به بتها نزدیک شد. چشمانش از اشک پر شده بود. ناسزاگویان فریاد می‌کشید. و غذا را بر لب و

سبیل بتها می‌مالید:- بخورید آخر. از این غذاها بخورید. با من سخن بگوئید. پس چرا [صفحه ۷۲] خاموشید. صدایی بر نمی‌خاست. سکوت، سکوت سنگین و متمادی اعصار و قرون. سکون شکنجه‌گاه‌ها و فریاد مترکم گورستانها شنیده می‌شد. و بر سر هم غلطیدن آن موج خاموش اشکها و آهها که آهسته نزدیک می‌شد... دست به کار شد. با خشمی زاید الوصف تبرش را که عمری تیزش کرده بود به دست گرفت. از خوشی در پوست نمی‌گنجید:- بیشرها! و مشغول شد. غروب، مردم از عیدگاه باز گشتند. روز خوشی را به تفرج و شادی گذرانده بودند. بنا به رسم معهود در مراجعت از مسافرت و حتی کاری که بیرون از شهر داشتند، همیشه پیش از رفتن به خانه برای ادای آخرین کرنش سری هم به بتخانه می‌زدند. پیشایش مردم گله‌ی اکابر و اعیان! مدمغین! توله سگهای بوکش شکاری موکب نمرودی، اشراف که شاه را حلقه‌وار در میان گرفته بود باز آمدند. به بتخانه رسیدند. نمرود، شاه «چهل فیل سوار» در آستانه معبد فرود آمد. اما چه می‌دیدند؟ آیا درست می‌دیدند و یا شاید به جهت توهم، دچار خطای باصره شده بودند. در معبد به طرزی بی‌سابقه چهار تاق باز بود و از رواق محراب از اینجا که می‌شد درون را نگاه کرد تمامی شواهد بر وجود یک درگیری و کشتار عمومی گواهی می‌داد. به درون رفتند. درست می‌دیدند. ضربه سهمگین فاجعه با چه سنگینی ای فرو آمده بود. تمامی بتها! خدایان‌شان سرنگون شده بودند. عجبا باور کردنی نبود. همه فروافتاده از پایه‌های مرمرین و اریکه‌های زبرجدین. لباسها و ردهای مطرزشان همه دریده و همگی بر [صفحه ۷۳] خاک غلطیده... یکی پا شکسته. یکی بی‌دست. آن یکی سرش از گوشه رخ چپ تا زیر چانه تمامی پریده بود. آن یکی گردنش دو نیم شده و تراشه چوب از آن بیرون زده بود. سر بسان میوه‌ای له از گردن آویخته و در فضا تاب می‌خورد. آن دیگری با فرق شکافته تا سینه از میان دو تا شده. آن یکی دمرو، و آن دیگری با حالتی وقیحانه و هیبتی توهین‌آمیز بر روی آن! آن یکی پایش از زانو آویزان و آن دیگری خم شده دهانش بر بدترین جای آن دیگری! آه چه صحنه وحشت‌انگیز و رقت‌باری. خدایانی که لت و پار شده هر کدام گوشه‌ای افتاده بودند. چه بکنند؟ بگریزند؟ بمانند و تماشا کنند؟ بگریند؟ نه عمق فاجعه و مصیبت به حدیست که سیلاب اشک و خون نیز پرش نمی‌کند! نه. جای اشک ریختن نیست. باید خون گریست. خداوند! چه بلایی بر سرشان آمده بود! بیچاره خدایان‌شان که چه بی‌رحمانه غافلگیر شده بودند. کدام دژخیم بی‌ترحم این سان کینه‌توزانه شیخون نموده و قصابی‌شان کرده بود؟- بنگرید! با خدایانمان چه کرده‌اند. اعضاء خدایان تکه تکه و ریز ریز، فرقها شکافته، صورتها قاچ، ریشها کنده، شکمها دریده! نه نمی‌شود باور کرد. عمق فاجعه عمومی و سانحه تسلا ناپذیر چنان عظیم بود که از حد تحمل بشری خارج می‌نمود... در تمامی طول تاریخ حیات اجتماعی بابل چنین مصیبتی سابقه نداشته است... اما چیزی که شگفت بود این واقعیت بود. تمامی بتها درهم شکسته و خرد شده بودند، جز بزرگترین بت و خدای خدایان. تنها او بود که کمترین آسیبی ندیده بود و راست و استوار، سالم و خوشبخت بر جایگاه خود ایستاده بود. اما تبری به دستش بود. عجبا این تبر را به دست آن بیچاره داده بودند. آری ملت خردمند و بیدار بابل گول نمی‌خورد و هوشمندتر از آن بود که چنین چیزی را برتابد... بله= [صفحه ۷۴] کسی که خدایانشان را کشته بود بی‌شک می‌خواست فرییشان دهد... مردم بابل به رشد و آگاهی رسیده بودند و حقایق را می‌فهمیدند. بله، هوش عمومی ارتقاء کامل یافته و همه چیز را به خوبی درمی‌یافت!!! دشمن واقعی ملت این موجودات بی‌دفاع را اینطور بی‌رحمانه مثله کرده است و سپس تبر را به دست بزرگترین بت‌ها گذاشته است. ملت گول نمی‌خورد. این افول قدرت نمرودی و توهین به تمامی مقدسات حکومتی بود. ضربه تبر نه تنها بر خدایان که بر تمامیت اعتقادی و اقتصادی بابل فرو آمده بود. نمرود از خشم منفجر می‌شد. گرداگردش امرا حلقه زده و از غصه می‌لرزیدند. توده‌ی سفیه و احمق در این مصیبت مسخره بیشتر از صاحب عزا اشک می‌ریخت و کار گزاران سیاست به ویژه وزارت فرهنگ و آلت، این طباخان افکار عمومی موج مردم عزادار و نوحه‌سرا را که چون از برابر شاه می‌گذشت خود به سوز و گداز بیشتر می‌پرداخت تشویق کنان و برای استفاده‌های آتی و ضمنی خود با حدث بیشتر از برابر جایگاه ماتم رژه می‌داد و بیشتر به آتش هیجان توده دامن می‌زد. شهر در سوگ این مصیبت عظمی و کشتار ظالمانه ضجه می‌کشید و نوحه می‌کرد و بر سینه‌ی خود می‌کوفت. آتشفشان

خشم عمومی و سعیر انتقام... برای نوشیدن قطره قطره خون آن کسی که چنین شقاوتی را مرتکب شده بود مردم له له می زدند. ملت خشمگین بود و اخذ آراء عمومی در جا برگزار شده بود. موقعیت مناسبی بود! برای نشان دادن ضربه شست به دشمنان آتی و احتمالی، فرصت طلایی به دست آمده بود. توده تشنه، خون می طلبید و سوگند می خورد تا جان در تن و خون در بدن دارد از رهبر و خدای خود پیروی [صفحه ۷۵] و حمایت خواهد کرد. شهر عزادار که هیچ چیز جز انتقام تسلايش نمی داد یک پارچه در جستجوی قاتل خدایان برآمد. به زودی سرنخههایی به دست آمد! یافتن دژخیم کار چندان مشکلی هم نبود. تنها یک نفر جرأت چنین جسارتی را داشته که قبلا- نیز سابقههایی در این زمینه بروز داده است. قاتل فراری «ابراهیم» برادرزادهی آزر، وزیر نمرود شاه است. حتی شنیده شده بود که روزی قاتل در خطابی علنی به مردم گفته است: «خدای شما آن خدایی است که این آسمانها و زمین را آفرید و از نیستی، هستی را پدید آورد و من به یقین بدین گواهی می دهم!» [۸]. و نیز بار دیگر افزوده بود: «قسم به خدای یکتا، درباره این بتهایتان آنگاه که (از شهر) بیرون رفتید تدبیری بیندیشم. [۹]» و سخنان گناه آمیز دیگری که زبان از باز گفتن و ذهن از اندیشیدن درباره شان عاجز است و بسا چیزهای دیگر. به فوریت ابراهیم را گرفته نزد نمرود آوردند. «شاه چهل فیل سوار» محصور در میان سرلشگران؛ سپاهیان تیغ زن و عوام، نگاهی به مرد جوان افکند که روبرویش ایستاده بود. چه بی پروا و بی خیال می نگرست. آنسان بی توجه که گویی هیچ جنایتی مرتکب نشده است. بهتر و کاونده تر در او خیره شد. در عمق چشمان زلالش نگران نگرست. دریافت پسر از آنچه که کرده حتی لذتی وصف ناپذیر هم برده است. از رامش آن چشمان ژرف دریافت که در نگرستن به آن ویرانی و انهدام عظیم حظ [صفحه ۷۶] بصر نیز برده است. پژواک نگاه تحقیر آمیزش بسان دشنامی که فراکوهی می دهند بازگشت و اینک موجی از تحقیر و دشنام درونی خود او را در میان می گرفت. این دیگر کمال بی پروایی بود. نعره ای از عمق وحشت خود سرداد. جیغ کشان فریادها زد. خطاب به آزر با زبانی که از حلقومش بیرون می آمد آنسان که خشم راه نفس را بر گلوی تفتیده اش که از سموم غصه بسته بود و جانش را به لب می آورد فریاد کشید: «خائن. خائن. آیا به ما خیانت نکردی؟» از غصه و پریشانی می لرزید: «تو این بچه را از ما دور داشتی! تو! آزر گناه را به گردن مادر ابراهیم افکند و مادر بهانه ای دیگر تراشید. شاه میان این دو موج پر آشوب اعتذار متهم را که با سینه ای بالنده بسان کشتی که آرام سینه ای آب را می شکافد و پیش می آید باز یافت که هنوز بر سر موج بی خیالی خود جاری بود. از این رو نه بهانه این و نه اعتذار آن چندان بخود مشغولش نکرد و توجهش را نیانگیخت. اینک این حرفها چه اهمیتی داشت؟ حال که مجرم ناپشیمان و توبه ناپذیر، خرسند و «معترف به گناه» محکم آنجا ایستاده بود و هدف بی واسطه تمامی ضربه ها و لطمه های ممکنه بود، دیگران چه اهمیتی داشتند. - آه! پس خانمان برانداز و ویرانگر سلاله ی پادشاهی این جوان است؟ چشمان شکارچیان گرسنه متوجه طعمه در محاصره بود تا فضای حول و حوش آن. نمرود رو به ابراهیم پرسید: - چه کسی این خدایان ما را کشته است. و ابراهیم بی دغدغه، به آرامی و آن زیرکی هوشمند که از ویژه گیهای [صفحه ۷۷] ذاتی عقول خردمند است پاسخ داد: - بزرگ ایشان، آن بت که تبر بر گردن اوست این کار را کرده است. گویی منتظر این سؤال ابلهانه بود. نمرود مبهوت و صاعقه زده گوش داد. لرزه ای پهلوها و سینه اش را از بالا تا پایین فروگزید. همچنان خاموش ایستاده بود. ابراهیم افزود: - از خودش پرسید! اگر سخنور است! دیگر تاب آوردن از دایره قدرت شاه بیرون بود. تا همین جایش هم که مخالف خوانی حریف را تحمل کرده بود افزونتر از توانش بود. گلویش را خشمی سوزان می ترکاند. اما سؤال ابلهانه چنان رسوائی انگیز و فصاحت آمیز بود که پاسخ گفتن بدان آن موج رسوائی را بیشتر می کرد. از این رو شاه کامکار، ابرقدرت زمان، گیتی گشای مطاع، فرمانفرما و صاحب اختیار مطلق نفوس، آن اقیانوس همیشه متلاطم خشم و انتقام در برابر این سخن ساده تکانی خورد، در خود فرولرزید، جناب آسا بر سر خود برآمده پف کرد، ترکید و بسان کف لمحه ای بعد فرو مرد و دقائقی گران و دیرپا را که برای اطرافیان او به اندازه قرنی می نمود سکوت کرد. قلاب خلنده و تیز، درست در لب «شاه ماهی» فرو رفته بود. از این رو برای رهایی از درد بیشتر لب فرو بست. خاموشی ای چاره ناپذیر! بادی قهار خرمن آفت زده جانش را در معرض تهلکه انداخته بود.

بهبته زده گره به ابرو کرد و بغض ناک سر فروانداخت. و خواست چیزی بگوید اما صرف نظر کرد و موقتا باز سکوت پیشه نمود. «ای در جوار قدرت کریم و حقانی منطق حق سرانجام هر باطلی زبونی و رسوائی و مسخره گی.» پسر رو به او و مردم بهت زده گفت: [صفحه ۷۸] «براستی چیزی را می‌پرستید که نه سودی برایتان دارد و نه زیانی؟ تف بر شما و بر آن بتها که بجای خدای می‌پرستید. آیا خرد ندارید؟» [۱۰]. مردم از ترس عقب کشیدند! شگفتا چگونه جرأت کرده بود چنین سخنانی را بگوید و هیچ عقوبتی از آسمان، به پاسخ این گستاخی نازل نشده بود. غمناک و نگران به خانه‌ها بازگشتند. در قدرت و عظمت خدایانشان خللی وارد شده بود. آه. شکاف شکی سترگ بر بنای چندین هزار ساله‌ی ایمان و سد اعتقادشان فرو افتاده بود. و چاره‌جویی انتقام هر چند هم که سخت باشد رخنه‌ی آن شکاف تردید را که هر دم افزونتر و فراخ‌تر می‌شد پر نمی‌کرد. سیلی بنیان‌کن از آن پشت، دیواره‌های اعتقادشان را لطمه می‌زد و غرش کنان راه به بیرون می‌جست. چاره‌ای جز شور با عقلاء زمانه نبود. یعنی اجلاس بزرگان و عقل ستیزان بابل. شورای قلدران شهر. سنای رجاله‌ها و زورگویان. تشکیل مجلس «شر الناس» و در مشورت سفها که هدفشان انحراف افکار عمومی از بازجستن حقیقت بود، برای نومید کردن نهایی توده از آن بارقه و روزنه کوچک نوری که بدان دست یافته بودند، سرانجام در یک شور نهایی و یک جلسه‌ی سری محاکمه، آراء دوران بر آن قرار گرفت که «دشمن خدایان و مردم» در آتشی عظیم سوزانده شود. دستگاه تبلیغات به کار افتاده بود. برای چنین عملی مدت شش ماه تمام وقت لازم بود. زیرا سوزاندن چنان کسی با یک تل هیزم، ظلم به بتها و حقیر شمردن جنایتی که انجام شده بود می‌نمود. [صفحه ۷۹] ارائه‌ی نمایشی از خشم و نفرت ملی. لازم بود مردم در نهایت جدیت و پشتکار، شب و روز با همکاری و تحت نظارت کارگزاران کار کنند و هیزم فراهم آورند تا توده‌ی عینی و عملی خشم و انتقام مردم بیرون شهر در صحرائی بیکران بر هم تل انبار گردد. در این مدت ابراهیم را به زندان انداختند. متخصصین با تلاشی مجدانه دست به کار شدند. فرسنگ در فرسنگ و پشته در پشته هیزم فراهم آمد. دستهای تاول بسته و خسته توده‌ی زحمتکش و ناآگاه بود که در فراهم آوردن هیزم آن هم برای سوزاندن بارورترین نهال آرمان خودشان بار چوب در صحرا فرومی‌گذاشت. دوش‌هایی بود که برای خوش خدمتی و نشان دادن مراتب خلوص و ابراز پشتیبانی از نظام نمرودی و قدرت آسمانی وی و پیاس تواضع و خلوص در برابر بتها بام تا شام زیر بار هیزم خم می‌شد و به جایگاه انتقام چوب می‌رساند. ارسال تحف و اعزام کاروان‌های هیزم و هدایای الوار... هر کس در این بازار آشفته و گرم سیاست با تلاشی پروسواس و سختگیر بیشتر از رقیب خود در «توده کردن» این آرم ملی وطن پرستی و شاه‌دوستی جدیت نشان می‌داد. اینک روش روشن و خط مشی سیاسی زمان عضویت در سازمان این غول عظیم «ترابری» هیزم و قطره‌ای از این دریای چوب‌کشی است. بودند کسانی که در این میان از ستاد هیزم‌کشی مدالها گرفتند و به مقامات عالی اجتماعی ارتقا یافتند. جانفشانی توده‌های ناآگاه! شگفتا! قصه و افسانه نیست. واقعیت محض است. مورخان و مفسران بالاتفاق نوشته‌اند: نقش تبلیغات نمرودی در انحراف افکار عمومی تا بدانسان موفق بود که پیره‌زنان نخ‌ریس، حاجتمندان بی‌چیز، بیماران و [صفحه ۸۰] آرزوداران بر پس پشت‌های مجروح خود هیزمی را که برای برآمدن حاجاتشان نذر کرده بودند می‌نهادند و به بیابان می‌بردند و بسا بدبختان و محرومان اجتماع که وصیت می‌کردند پس از مرگ از «ثلث اموالشان» برای خرید هیزم خیرات و مبرات کنند!!! سرانجام آنچه که می‌خواستند فراهم آمد. اقیانوس موج چوب در بیابانی تفته از آتش خشم و صاعقه قهر. اما حساب یک کار را نکرده بودند و آن این که پس از آتش زدن این صحرای بی‌حدود و بی‌سامان چه کسی ابراهیم را درست وسط کانون آن خواهد افکند؟ مشکل عظیمی بود. مشکلی که تمامی مهندسين، کارشناسان و خوش خدمت‌ها از حل آن عاجز ماندند. اما این مشکل که اینک از بس هیزم فراهم آمده بود دیگر دست و پاگیر شده بود و دل‌های انتقام جویان را افسرده می‌ساخت از آنجا که «منطق عملی و علمی شقاوت اثبات می‌کند: هیچ چیزی ناممکن نیست و دامنه‌ی شر نیز نامحدود است.» بزودی حل شد و از آنجا که همیشه دست‌هایی ماهر و شیطانی کلید الهام را در چنین لحظاتی به دست توده‌ها می‌سپرد، به روایت تاریخ، شیطان در هیئت پیرمردی عالم و مصلح پیشنهادی کرد که پذیرفته شد. او با کمک بابلیان در کنار نهر

«کوتا» قریه «قنطانا» به ساختن اولین ماشین عظیم صنعتی زمان دست یازید. ماشینی با قدرتی شگفت‌انگیز که توانایی برداشت و پرتاب اجسام بسیار سنگین را بدون دخالت دست و صرف نیروی انسانی بسیار به مسافت دور دست داشت. نام این ماشین را که اولین سنگچین بنای افزارسازی و صنعت مشنوم بود و می‌رفت تا در دورانه‌های آتی پاپای توسعه و تمدن بشری کامل‌تر و پیشرفته‌تر گردد و برای کشتن اولین انسان معصوم زمان ساخته شده بود و برای تسخره زدن [صفحه ۸۱] و انهدام آن زیباترین انگیزه‌های وجودی بشری پرداخته گشته بود «منجیق» گذاشتند. روز موعود فرا رسید. جشن آدم سوزی بابلیان! مکافات دشمن مردم! نمود بر منظری رفیع، آسمان‌خراشی تازه‌ساز و سر بفلک کشیده، بر تخت مرصع محبوبش نشسته سایبانی از پرهای رنگارنگ طاووس‌های نر بر سر و جام‌های زرین یاقوت‌نشان شراب پیرامونش در گردش. کنار و زیر پایش، مغ بزرگ آزر که بیش از همه از ابراهیم ابراز نفرت می‌کرد، سپس خواجهگان و کنیزکان، دلککان و رامشگران، غلام بچه‌ها و کمی پایین‌تر در دو جناحش، مقربین دستگاه: روسپیان و مدمغین، خانواده اشرف درباری. زیرتر سلسله مراتب بدکاره‌ها، صف ارتشبدان و سرهنگان: سرکردگان لشگر، فیل سواران و هنگ اسواران، پایین‌تر هیئت وزیران سپس سیاستمداران و ارباب تبلیغات: - حرفه‌ایها. پایین‌تر گروه مشاورین و اقتصاددانان: - عمله نظام بت پرستی. پایین‌تر مروجین و مبلغین و روحانیون و دست آخر آن‌ها که زیر آفتاب سوزان، مردم: تماشاچیان بدبخت. بی‌چیزان! گدایان. هوجیان و هیچ‌کاره‌ها. و در واقع قربانیان نهایی و نهانی همه اجتماعات و تظاهرات و جشنواره‌ها و شعائر سنتی دروغین و سیاستها. نوکران همیشه بی‌جیره و مواجب! گله‌ی اغنام و قربانیان همیشه روان بسوی کشتارگاه‌ها، که جیغ می‌کشیدند و مثل احشام درهم می‌لولیدند و همواره از هم بیزار بودند و می‌ترسیدند و در حالی که همدیگر را با تنه زدن و دشنام می‌آزردند شعار می‌دادند: - «بسوزیدش، بسوزیدش». [صفحه ۸۲] به یاری بتهایمان بسوزیدش». [۱۱]. به فرمان نمود بیابان را آتش زدند. کم‌کم زبان‌ها دیوانه‌وار بر آسمان برخاست. و اژدهای گسسته‌بند از فتر سرخ و سیال خود بدر آمد و فواره آسا بالا گرفت. لهیب نفس گیر به سرعت برق در سراسر صحرا دوید و توفانی از غرش رعد، غریو کشان در فضا پیچید. خنگ کهر رنگ آتش چهار نعل از لابلای پشته‌ها می‌جست، و بر دامن پشته‌های دیگر توسن‌وار می‌گذشت. نعل زرنش در بارقه‌های سیال می‌درخشید و از هلال آن شرار شرار جرقه می‌ریخت. دود چهره آسمان را سیاه کرده بود. تراکم شعله و صدایی که از شدت خشم بر خود می‌پیچید، و هیزم‌های خشک را در کام اژدهاوار خود می‌بلعید و اصوات دیگر را در خود محو می‌کرد. مردم نگاه می‌کردند. به راستی صحنه‌ای رعب‌آور و دهشت‌انگیز بود. آتش می‌گرید و پیای نعره می‌کشید. نفس در سینه‌ها حبس شده بود. امواج سعیر در برابر دیدگان جمع چون رودی طغیانگر می‌گذشت. صاعقه‌ای معلق از زمین به سوی آسمان برخاسته بود. انسان که پرنده‌گان نیز از حاشیه فرسنگها راه افق آن نمی‌پریدند. اینک آن دریا از سعیر سوزان آتش گداخته بود. ابراهیم را در منجیق نشانند. لحظه‌ای دیگر! و آنگاه این غول عظیم‌پیکر، آماده آن بود که با فشار یک اهرم یگراست در میان آن جهنم سوزان پرتابش کند. [صفحه ۸۳] آزر آمد و برای ایفای آن نقش معهود همیشگی و آخرین خوش خدمتی که در سراسر تاریخ ادامه داشته و خواهد داشت، انسان که مرسوم این لحظه‌های خاص و حیاتی‌ترین مسئله توده فریب است برای اخذ توبه‌نامه کذایی و تمهید مقدمه، پسرک را به سختی به باد انتقاد گرفت. برای آخرین بار وی را بر سخافت اندیشه‌اش رهنمون شد و تحقیرکنان و پرخاشگرانه به تحلیل علمی بودن فلسفه‌ی «نظام بت پرستی» پرداخت. سلسله‌ای ادله و شواهد برای برتری نهاد این آیین ارائه کرد و مصرانه برای آموزش و آمرزش روح پسرک بینوا که از نادانی مرگ را انتخاب کرده بود و به دست خود خودسوزی می‌کرد دل سوزانده از توبه‌نامه خواست. نصیحت می‌کرد حال که می‌خواهد بمیرد چه بهتر که پاک بمیرد و لااقل لعنت ابدی را برای خود نخرد. اما نصایح دلسوزانه‌اش کوچکترین اثری نکرد. چه، ابراهیم مصمم بود که به روش خود بمیرد. و این مسئله آزر را بیشتر دچار خشم می‌کرد. از این رو بهتره و عصبانی از رفتار لجوجانه این بچه پرعناد و یکدنده که حتی به بقای روح خود کوچکترین توجهی نمی‌کرد و سعادت اخروی را به هیچ می‌گرفت و آن همه رهنمایی مشفقانه را که برای نجات روحش لازم و ضروری بود به هیچ می‌گرفت،

خشمگانه سيلی‌ای محکم بر گونه ابراهيم نواخت. - توبه کن پسرک بدبخت. توبه کن. معصومانه نگاهش کرد و گفت: - توبه از چه؟ - اين گناه. - توبه از عشق؟ هرگز، دور بادا از من! [صفحه ۸۴] و محکم‌تر بر جایگاه خود نشست. آزر دماغ باز گشت و فرمان پرتاب صادر گشت. ابراهيم سر بر گرداند و از آن بالا به مردم نگریست. از گرمای آتش، سيلاب عرق از تنش جاری شده بود. در میان هرم گرما به اين توده بی‌روح، گنگ و مضطر نگاه کرد! آه در کرانه آن جهنم سوزان، دلش بر اين بیچاره‌ها بیشتر می‌سوخت... دل و دیده‌اش چونان همیشه از اين همه ادبار و مصیبت خون می‌گریست. پابرنه‌ها و بیماران، گرسنگان و بدبخت‌ها همه جمع بودند! يك دریا اشک لازم بود تا به مصیبت بدبختی اين محرومان بگرید و اين آتش واقعی مصیبت را فرو نشانند: به اجتماع اين بينوایان درد کشیده بنگر. اين مردم عوام که فاقد هرگونه شعور و وجدان دراکه‌اند. اينان که تا چانه در فساد فراگیر جهل، باتلاق دروغ و زور فروشان برده‌اند. اين هوچيان که نفیر «به یاری بتهايمان بسوزيدش.» از آن زیر بگوشش می‌رسد. صدای خشک کامی حنجره‌های تشنه و خسته‌شان رقت‌انگيز است. آخر چه‌تان است ای فریب‌خورده گان بينوا. ای بیماران جادو شده، ای بيکسان، من از شما هستم. من دوست شما هستم. برای یاری‌تان آمده‌ام. طيب مهربانتان منم... اما صدایش به جمع نمی‌رسید... آخر ای طوفان‌زدگان که مزد سوزاندن بادبان نجات و وسیله هدایتان را از پیش گرفته‌اید: سرگردانی و تباهی جاوید بس است. به من گوش فرادهید! صدایش را نمی‌شنیدند! [صفحه ۸۵] ابراهيم از غم و اندوه سر بزیر انداخت. مردم سرگرم تماشا و شادمان از حادثه‌ی مشغول‌کننده‌ای که خواهند دید، از آن زیر به اين پیکر روحانی معصوم خیره شده‌اند و هیچ نمی‌فهمند. شگفتا چگونه است که کمترین وحشتی ندارد و آرام و استوار ايستاده است. آنان از آن همه شجاعت و نستوهی اين جان عاشق که بر معرفت خویش متکی است بیش از پیش خشمگین‌اند و نفرتشان حدی نمی‌شناسد و از خستگی انتظار اين پا و آن پا می‌کنند. بچه‌ها بی‌تابی می‌کنند. - پس چرا نمی‌سوزانندش؟ بزرگسالان از شادی آنچه که رخ خواهد داد کف می‌زنند و هورا می‌کشند. عجباً در برابر شرار توفنده آتش که دل سنگ را می‌شکافت و ابرها را بر قله آسمان آب می‌کرد هیچ دلی بر عمق اين شرارتی که در کار انجام شدن بود نمی‌سوخت. شقاوت و شرارتی بیشتر از ظرفیت و توان بشری! جنایت دل‌های ناآگاه و جحود! آخر چگونه ممکن بود؟ صحرای چهره‌های بازگونه، سست و بی‌حال. يك بتخانه آدم که انگار به تماشای صحنه‌ای که کمی رقت‌انگيز و در عين حال بسيار خنده‌آور است - چیزی مثل تماشای سيرک - گرد آمده بودند. تنها در آن میان، در میان آن دریای صورتهای چرکین و بی‌روح، آن پلیدی مفرط که از هوای عفن باتلاق، بر پلکها می‌آویزد و می‌ماسد آن چشمهای نگران و نابینا و مغزهای بی‌خون، سست و تباہ، تنها در آن میان قورباغه‌ای که از آبکندي خشک بدر جسته بود خود را با شتاب به برکه کوچکی آب می‌رساند، دهان پر از آب می‌کرد و با عجله خود را به حاشیه آتش سوزان می‌رساند [صفحه ۸۶] و آب را بر اقیانوس آتش پف می‌کرد. دوباره بازمی‌گشت و باز برای خاموش کردن آن آتش پیمبرسوز باز آب می‌آورد و دوباره باز شگفتا... قورباغه‌ای و اين همه توجه و معرفت اعجاب‌انگيز؟ در حالی که گل سرسبد آفرینش و اشرف موجودات گزینش، یعنی آدمیان اینگونه غافل و بی‌تفاوت در کار نگرستن آن بودند! منظره‌ی هولباری بود. ابراهيم آن همه را می‌دید. کنار آن دو سپاه نابرابر که یکی مظلومانه و دست بسته در کار سوختن و گذران آخرین دم حیات عاشقانه خود بود و آن دیگری: توده‌ی گنگ، بی‌رحم و سفاک، حماسه‌ی اشک‌آور اين قورباغه که به نظام حق و محبت مدد می‌رساند، منظره‌ای هولبار و رقت‌انگيز بود. آه! قورباغه یعنی درخشش بی‌چون و چرای آن نظام محقانه معرفت. یعنی تجلی آن اراده‌ی مقتدر و امیدانگيز که در گردش گیتی و نظام خلقت مستتر است. یعنی که بر جبهه اين جهان شگفت‌انگيز زور، خفقان و نادانی که با لجاجتی قتال و عبوستی دشمن خو می‌کوشد از القاء حقیقت و افهام واقعیت سرباز بزند، سرانجام پرتو حقانیت و پرچمداری نظام موعود استیفای نهایی عدالت، هرچند که بر دوش قورباغه‌ای نیز باشد از تجلی و اهتزاز باز نخواهد ماند... اين نمایشی عظیم است. یعنی بر جبهه‌ی اين جهان پر ستم، اين خراب آباد تباہ از تبلیغات دروغ، آنجا که همه می‌کوشند به جانب‌داری ظلم فریاد برآورند، جایی دیگر دهان قورباغه‌ای از فریاد آن حجت سرمدی عدالتخواهی و استیفای

عدل بسته نخواهد ماند. یعنی هر چند بکوشند تا افکار عمومی دنیا را به دروغ‌های خود فریب دهند و با هوچیگری و تبلیغ حقیقت را وارونه [صفحه ۸۷] جلوه دهند سرانجام نظام طبیعت در نمودن راه اصیل و فطری آفرینش به جانبداری حق برخواهد آمد و به عدالت که اساس اصالت هستی است، حتی از زبان قورباغه‌ای مدد خواهد رساند. یعنی نترسید از این که صدایتان بگوش دنیا نمی‌رسد. می‌رسد. شما نمی‌فهمید و این هم‌سرایی و همخوانی را نظام خلقت و قوام طبیعت وعده کرده است. قورباغه یعنی تعهد آفرینش در اصالت و ضمانت اجرایی عدالت. یعنی از تنهایی، مظلومیت و بی‌کسی حق نترسید، زیرا محققا بر پهنه‌ی هستی از آن دفاع خواهد شد و کسی بر آن دل خواهد سوزاند، حتی اگر چشمان ناظر به حق چشمان اشگبار قورباغه‌ای ناتوان باشد. این چهره‌ی یک نوید و ترسیم بهشت آرمانی آینده است. اگر مردم از یاری حقانیتی مظلوم دریغ ورزند آفرینش آگاه و گرانقدر از انجام این وظیفه مقدس سرباز نخواهد زد. در تاریخ نخوانده‌ای که در جنایات بزرگ و عاشورای ددمنشی‌های مهیب که انسان از یاری عدل سرباز می‌زند، چهره آسمان تیره و تاریک می‌شود، ابر خون می‌گرید و کوه‌ها فرو می‌ریزند. پسرک این همه را می‌فهمید. نظمی بر این جهان عظیم و سترگ حاکم است که بارها این واقعیت را ثابت کرده بود.

بهشت در میان دوزخ

زبانه گشوده شد. حلقه‌ای چند باز شد و چندین چرخ به گردش درآمد. سپس اهرمی با نیرویی سخت برخاست و ابراهیم با سرعتی سرسام‌آور به [صفحه ۸۸] یکباره در میان آسمان رها شد. و راست به سوی مرکز آن جهنم سوزان پرتاب گشت. پیامبر خود را بر فراز دریای آتش رها یافت. تمامی چشمها نگران این پیکر معصوم‌اند که معلق‌زنان و صغیرکشان به سوی کانون شعله‌ها فرومی‌آمد. نفس‌ها از وحشت در سینه‌ها حبس شد. به یکباره سکوتی هایل بر جمع سایه انداخت. و مردم چنین می‌اندیشند: اینک اگر تمامی زمین و آسمان به کمکش آیند و از هزاران توده‌ی ابر ناودان‌وار باران بارد و از دل زمین جویبارها برود و چشمه‌سارها بیرون جوشد، امکان نجات ندارد و هرگز ممکن نیست حتی تمهید قدرتمند طبیعت چنان جهنم بیکران و اقیانوس سیال را خاموش کند. آتش در سعیر لجام گسیخته خود می‌گرید و کوهی از آتشفشان مذاب را، فواره‌آسا به بالا پرتاب می‌کرد. لحظه یآوری بود. یاری هر دست آسمانی که درین لحظه به نجات نوجوان می‌آمد. اما بسا که دیگر دیر شده بود... بناگاه زمین بسان لحظه زلزله که بندبندش برهم می‌درد از درد به خود پیچید و چنین نالید: - خدایا. بر پشت من هیچکس جز او نمی‌پرستد. آه. آخر چگونه می‌پسندی که بنده‌ات، این تنها رهبر مردمان و پیامبرت را بسوزانند؟ نمرود بر اریکه‌ی انتقامجویی، و تخت بخت خویش تکیه زده خوش نگاه می‌کرد و سخت خوشبخت بود. و ابراهیم نوجوان جدا از تمامی آن نیروهای بازدارنده و یآوری هر قدرتی که می‌توانست به کمکش بیاید در شتاب به سوی انهدام خود، معلق در فضای سرنگونی در پرواز بود. نمرود نفسی از سر رضایت [صفحه ۸۹] کشید... گفته بودند این بچه موجب انهدام قدرت و عظمت اوست... چه مهملاست و پیشگوئیهای مضحک و نبوات مسخره‌ای... خنده‌ی پیروزی‌اش را به جهت همه آن دروغ‌ها که درباره‌ی این بچه شنیده بود پنهان نکرد. با این همه یک چیز محقق بود و آن اینکه این دروغ گذشته‌اش را تباه کرده بود. به خود گفت: چقدر عذاب کشیدم و رنج بردم... با این همه سرمستی و شیرینی خوش این لحظه همه آن گذشته‌های تلخ را جبران خواهد کرد. گذشته‌ای که دیگر بازآمدنی نبود. اما تمامی آن رنجهای لشگرکشی آسمانی که ماهی هوایی را به جای خدا زده بود، اینک به چشمش خوشایند می‌آمد. برای شکست دادن آن کس که این بچه را می‌فرستاد به آسمان‌ها رفته و از قله‌های ناممکن طلسم گذر کرده بود. به خود گفت من آسمان‌ها را درهم شکستم. برای رسیدن به قله فتح از گذشته‌ای که دردناک بود، نردبان ساختم. من بر ناملايمات بالا آمدم تا بدینجا رسیدم. راست بیان‌دیشیم: کدام قدرت، معجزه هستی ما را جرأت تهدید کردن داشته است؟ نمرود در گفتگو با سایه‌های تصویری شخصیت خود، دچار اشتباه نشده بود. وی مردیست که حدود قدرتهای خود را در عبور از موانع گذشته و آینده بارها سنجیده و کارآیی‌اش به صورت حتمیتی قانونی

و به مثابه ضرورتی متقن درآمده بود. سالیان بسیار خود را پرستیده و به خود ایمان یافته و مردم را به همین کیش واداشته بود... آری جز خود هر چیز دیگر را دروغ می‌دانست. بدترین ایمان این است: «خویشتن را محور هستی امور و کانون وجود دیدن»... سیلاب این ایمان فعال که از درون می‌جوشد و کرانه‌های دنیای خود [صفحه ۹۰] را فرامی‌گیرد هر چند فریب‌آمیز است، اما جریانی سترگ و قدرتمند دارد. باری محکوم کردن انگیزه‌های آن کس که استعداد فریب خویش را در فریب دیگران دارد، کاری عبث و ابلهانه است. یعنی نمرود بدان جهت توانست ملتی را فریب دهد که عمیقاً به روح خود خیانت کرد و اول خویشتن را فریب داد. او به خودباوری تمام گمان کرد بر لبه‌ی تیغ قدرت عبور کرد و نه پایش بریده شد و نه فرولغزید. هر روزه در تمجید خویش چنان که گویی دعایی را تکرار می‌کند چنان می‌سرود: «به خود ایمان آورده‌ام. از آن زمان که تمامی نیروهای معارض خود را درهم شکستم و به پیش رفتم، هر روز که گذشت محقانه‌تر زیستم.» - اما امروز... اما امروز اتفاقی افتاد و بلورینه آن سرود تمجید از دستش فروافتاد و هزار تکه شد. پژواک این کلمه در ضمیرش طنین افکنده بازگشت. به کجا خورده بود که بازگشت؟ به کدام سنگ خورده بود که این چنین بیرحمانه شکست؟ آن روبرو در ورای مهی غلیظ، کورکننده، بر دیواره‌ی صلب و صخره‌ای بی‌رحم - بر انعکاس سایه‌های خود آگاهی گذشته‌ی تلخ - خورده بود و بازگشته بود. همیشه! حتی شب‌ها که در خواب فرومی‌رفت انعکاس آن صداها آهسته و خاموش را می‌شنید. صدایی که همواره می‌گفت ایمانت به خود بیهوده است: تو پادشاه مطلق وجود نیستی. به دروغ زیستی و کسی نیستی. زیرا تو نیز خواهی مرد. وه که از این صداها مداوم چه بیزار بود. [صفحه ۹۱]

صداها تقدیر که جائی در خلوت تاریک شب چیزی را از درون می‌خوردند و پوک می‌کردند و پیش می‌آمدند. چیزی بی‌رحم و در دشمنی دائم. بسان صدای موریانه... تق تق مداوم انقراض و... و آن صدای چندش آور جیغ موشهای سفید و سیاه که زیر تخت می‌دویدند... و گویی چیزی را به عظمت تخت پادشاهی و عمر او همواره، و شب و روز می‌جویدند، تکه تکه و ریزریز می‌کردند، می‌زدیدند و با خود می‌بردند... تکاپوی خاموش و مداوم هستی در ژرفنای جائی پنهان. آهسته گوش می‌داد: آنها بودند موشها چیزی را به سوراخ‌های خود، در گودال‌های خاک می‌بردند و ذهن او از پس این غارت و زوال به یک گور زشت و کثیف می‌رسید. این گور را می‌شناخت. از استخوانهای شکسته و زرد و پوک شده‌اش آن را می‌شناخت. این استخوان‌های پوسیده و وحشتناک خودش بود... بوی فساد و گندیدگی گورستانها گریبانش را فرومی‌گرفت... آری شاه بارها خواب گورستان را دیده بود، و گور خود را در میان آن محیط عبوس و عفن بهتر از هر جای دیگر می‌شناخت. او قافله مرگ را دیده بود. توقف کاروان مهیب را که مسافر جمع می‌کرد، و ندای کوچ سر می‌داد... و به او اشاره می‌کرد. به خود نهیبی زد. چه جای این همه افکار دردانگیز و سهمناک بود؟ افکاری آن همه تلخ و ناشاد در چنین لحظه شاد سعادت؟ درست همین لحظه که دشمنش ابراهیم به آتش می‌افتاد؟... بار دیگر به خود نهیبی زد و گفت: باید شاد زیست. دیگر تمام شد. چنانکه آن ماهی را کشتیم این جوان را نیز نابود خواهیم کرد و آتش خواهیم زد لحظه‌ای دیگر به خود گفت: [صفحه ۹۲] - اگر به چشم خود سقوطش را در میان دریای آتش و مرگ نمی‌دیدى باور نمی‌کردى. و سپس به خود چنین پاسخ داد: - با این همه آیا حق با من نبود؟ این پسرک مسخره یک لشگر جرار دشمنی با خود داشت. آنگاه از سر طنز و مسخره خنده‌ای زد و افزود: روزهای آخر به ملت ما می‌گفت: «هان ای مردم، خدای یکتا را پرستید. آخر ای مردم چرا بجای خدا بتان و آن دروغهایی را که خود آفریده‌اید می‌پرستید؟ همانا چیزهایی را می‌پرستید که هیچ قدرتی بر روزی شما ندارند. هان ای مردم نزد خدا رزق و روزی خود را بجوئید. او را پرستید. او را سپاسگزار باشید بسوی او باز می‌گردید.» - خوب و مگر این سخنان چه بود. این سخنان چه بود؟ همه مردم را ترسانده بود. بت‌ها را شکست و تبر را به گردن بزرگترینشان انداخت و گفت: «او شکسته است! از خودش پیرسید.» مردم نیز در حالی که از غم و انکسار سر فروافکنده بودند گفتند: «چگونه از بتهایی که سخن نمی‌گویند پیرسیم؟» و او به آنان پوزخند زده بود. [۱۲]. - هیس. می‌دانی. این جوان باطل‌السحر دروغ‌های ما بود. و مردم‌شناس. نمی‌بینی آخر؟ شریان حیات مردم را به دست آن نیرویی می‌سپرد که رزق و روزی آنان به دستش

بود. تبلیغ قدرتی که... = [صفحه ۹۳] سایه پاسخ داد: - که ایمان به او نفی کامل ما بود. در این لحظه نمرود به شادی تمام خندید و غرق مسرت گشت. در همه عمر این تنها خنده‌ای بود که عمیقاً از دلشادی ذاتی و ژرفاهای قلبش برمی‌آمد. زیرا به خود گفت: - اما نگاه کن که وعده‌ی خدای آسمان در یاری کردنش دروغ از آب در آمد. - بله. همه چیز دروغ است. و سرچشمه‌ی همه چیز، آن دروغ بالاست. به آسمان اشاره کرد و سپس افزود: جام پیروزیمان را بر بقای خودمان بالا ببریم. ما به آسمانها سفر کردیم و آنجا را نیز زیر پا گرفتیم. خدا مرده است. ما آن را کشتیم... کشتیم... و منجیق، ابراهیم را بر بالای صحرای آتش رها کرد. دمی دیگر، یک چشم برهم زدن دیگر نگونسار در آن می‌افتاد. زمین نالید: پروردگارا فرزند من است نجاتش بده... در برابر لابه‌ی زمین، آسمان خاموش است. زمین مادر است. مهد عشق و دایه محبت و - گهواره‌ی این کودک غمدیده. غم و محتش کم و کوچک نیست. اندوهگانه و چونان مادری عاشق و مصیبت‌زده می‌لرزد... سیزده سال ازگار شب و روز این بچه دور از مادر خفت و زمین او را در بر گرفت. سر بر بالش تنهایی نهاد، و بر بستر خاک، آغوش بیکیسی خفت. در واقع زمین مادر راستین اوست. خاک، مهد و بستر و سرانجام گور پرمهر او خواهد بود. دوستش دارد، نمی‌تواند چنین مرگ مظلومانه و [صفحه ۹۴] بیکسانه‌اش را برتابد. می‌لرزد. از طعمه شدن بچه‌ی نازپرورده‌اش بر خود می‌پیچد. چه سان سالهایی دراز حفظش کردم و اینک، قلدران در برابر چشمان باز و دستهای بسته بی‌دفاعم می‌درندش. صدای زمین بر آسمان رسید. فرشتگان غصه‌دار و آسیمه سر به کار این بچه بی‌یاور که عمری خدا را یاری کرده بود دل سوزاندند... همه فریاد می‌زدند و نوحه می‌کردند. کهکشانش، زمین، آسمان، ستارگان. - خلیل الرحمن خواهد سوخت. - دوست و برگزیده‌ی خدا را می‌سوزانند. - پروردگارا ابراهیم است. ابراهیم تو است. آه خداوند!... مپسند. - دوست تو در کام دشمنان؟ مگر چه گناهی کرده بود. خدایا نجاتش بده. بارالها نجاتش بده. - بچه‌ی عزیزمان را نجات بده. - تنها دوست تست آخر. نیست؟ اینک نه قورباغه که لشکر زمین و آسمان، تمامی ارکان و عناصر خلقت و کائنات در کار میانجیگری و نجات اویند. همگی بر این لحظه‌ای که در کار پایان یافتن است دل می‌سوزانند. و مگر در این سرایش مرگ توفنده به چه مقدار زمان نیاز است؟ سیر هر چیز به تندی انجام می‌شود و زمان سقوط و حالت فروافتادن اشیاء سریعتر از همه. در این میان جبرئیل ناموس اکبر، معلم وحی، دوست و آموزگار پیامبران، واسطه و حامل پیام «ملکوت و عرش به زمین»، آنکس که کتاب آسمانی در وصف قدرت، دانائی و نقش آموزگاریش بر پیامبران او را «شدید القوی» توصیف کرده است، آن مهمین لوح محفوظ و رسول [صفحه ۹۵] وحی، بر ناشکیبایی خود چیره نتوانست شد. اینک در برابر چشم این دژخیمان شقاوت پیشه جوانک را بسوزانند و خدا یاریش نکند بیرون از حدود تحمل و توان دل جبروتی‌اش بود. دل بزرگ و بیکرانه‌اش که به ابدیت بیکرانه ملکوت می‌مانست... می‌گریست آه، دل کوچکش که اینک بسان دل گنجشک می‌تپید، می‌لرزید و از غم پاره پاره می‌شد. - دشمنان: سفاکان و بیرحمان بر ابراهیم چیره‌اند. آه! یک لحظه دیگر به زمین خواهد رسید و کارش تمام خواهد شد. خدایا. خدایا. خدایا، نه این جوان تنها دوست و بنده مخلص تست؟ آه. رسید. اینک پایان یافت. و از آنجا، از عرش محبت و راستین الهی که اقیانوسها، غیرت بی‌پایان عشق فرامی‌جو شد و فرومی‌ریزد صدای خداوند قهار عشق که در عشق و بندگی خویش هیچ شرک و شریکی نمی‌پذیرد جبرئیل را خطاب کرد: ساکت! چه می‌دانی تو، بنده‌ای چون تو چنین می‌گویی. که کار از دست قدرت من فوق شود... اوست. او بنده‌ی من است. ابراهیم بنده‌ی من است. هر وقت که بخوهم و بخواهد می‌گیرمش و اگر او مرا بخواند، دعایش را اجابت می‌کنم. اگر از تو پرسید و تقاضای نجات کرد نجاتش بده... اینک از آن دو یعنی جبرائیل و ابراهیم که بر دو سوی سنگر مهر خود ایستاده بودند، این میان عشق بود که به آزمون قدرت خود می‌اندیشید و به گردآوری سپاه نیاز - یعنی بی‌نیازی مطلق، ترک و رفض هر چیز و هر وسیله جز خود دوست می‌اندیشید. ای شگفتا آدمی در محبت به مرتبه‌ای برسد که از محبوب، نجات خود را نخواهد و در عشق او چنان ناز کند که جز فقط نیاز او را نداشته باشد. ابراهیم به هیچ کس نیاز نداشت. اینک هیچکس را نمی‌دید. [صفحه ۹۶] چشمانش در میان دریای آتش به دنبال دوست می‌دوید، نه آنکه او را به نجات خود بخواند! بلکه خوب بنگردش. برای آخرین

بار؟ آری برای آخرین بار... در تمام آن مدت در انتظار چهره همایونی خدا بود. تا یکدم به او بنگرد و در پرتو نور محبت او بمیرد و جز آن چهره‌ی نور، و چشمه سرور که در باطن تجلیاتش محمد (ص) می‌درخشید به هیچ چیز توجه نداشت. - دعا کن ابراهیم. دعا کن. پسرک دعا کن. اینک رحمت آسمانها در گروی دعای تست... به زبان تو و نه به زبان غیر. تو خود بخواه. ملکوت آسمان از آن توست. تو که منظور و محبوب آسمانهای. عرش رحمت چشم انتظار خواهانی توست. جبرئیل در میان هوا بر او ظاهر گشت. جوان آخرین دمش را می‌گذراند. «شدید القوی» سخت ترسیده بود. آه. دیگر چیزی نمانده بود... فرشته نازک دل به عنوان شیرین ترین هدیه‌های مهربانی و همدردی جان ملکوتی‌اش گفت: - ابراهیم. طفلک معصوم. اگر تو بخواهی من نجاتت خواهم داد. آه عزیز من آیا می‌خواهی؟ آیا به من حاجتی داری. محکم پاسخ گفت: نه. و رو از او برگرفت. نه. یاری هیچکس را نمی‌خواست و جز چهره بر چهره کریم او داشتن هرگونه نگاهی را کفر و شرک می‌دانست. آری وی مادام که بر زمین بود این را فهمیده بود. چه خوب تجربه‌اش [صفحه ۹۷] کرده بود. آنجا که نمرود کفر و شرک زمین بحساب می‌آمد، اینگونه کفر، یعنی توسل بر آسمان داشتن نیز شرک بود. جز نیاز جز به دوست؟ نه امکان نداشت. توجه به جبرئیل نیز کفر بود. این همه شرک بود. جز او. جز او. جز دوست به هیچکس نیازی نیست... یکروز، پس از سیزده سال تنهایی و بی‌کسی که از غار درآمده بود گفته بود: «وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما انا من المشرکین» و تا پایان هستی خود چنین خواهد بود و یک لحظه نیز تغییر چهره و جهت نخواهد داد. اینجا جبرئیل نیز شرک بود. همه چیز جز او بیهوده بود. - نه برو، برو. نمی‌خواهم. هیچکس را نمی‌خواهم. به تو حاجت ندارم. به پروردگارم به خدای عالمیان دارم. - آه ابراهیم. - برو فرشته... راحتم بگذار. فرشته را از خود راند و رو به سوی قبله محبوب و معبود خویش کرد و در آنجا حتی به خداوندگار قلب و جان خود نیز نگفت نجاتم بده. ای عجب لاف عشق و دعای نجات؟. بلکه گفت جانم را فدای خود کن. قلب و روح و سراسر جسد را قربان خود کن. سراسر رگ و پیم را در آتش عشق خود بسوزان و خاکستر راه خود کن... بناگاه بسان کوهساری زجاجی که در مه بلورین برق با صدای غران رعد می‌شکند در پی موج آن آب رحمانی که با خود نجاوهای حیات داشت، تندی که از پس کوههای سر به فلک رسیده می‌رسید، بارقه‌های نور - نور مهر و عشقی که در کار تکوین بودند سیلاب‌وار فرو [صفحه ۹۸] ریختند و آبشار آسا جرقه زدند. قربانی آتش در مرحله پذیرایی نقش مقدر خود بود. جبرئیل در این میانه کیست؟ چه می‌دانست؟ - من خود کیستم. - نمی‌دانم. چه می‌دانم. و بناگاه در میان همه آن اصوات آبشاروار، پسرک صدایی را در درون خود شنید که می‌جوشید و بالا می‌آمد. صدا، یک لمحه ایستاد و او را به نام خواند: - ابراهیم. ابراهیم. - گیج و مبهوت گوش فراداد. شگفتی‌اش از آن رو افزون می‌شد که صدا از درون جاننش، از اعماق باطن و ژرفاهای حقیقتش برمی‌خاست و طنین جسمانی داشت. ابراهیم به آن کس که او را می‌خواند پاسخ داد. - بله. و آن صدا پاسخ داد. - با توام. من اینجا هستم. در توام. با توام. منم. من... بناگاه جاننش در برابر این صدا لرزید. این دیگر صدای فرشته نبود. صدای شدید القوی نبود. بلکه صدایی دیگر بود. صدای خاتمیت محبت، همه حجت‌ها و معرفت‌های هستی بود. صدای نگهبان عالم و آدم بود. صدای فیض ازل و ابد بود. صدای کاروانسالار عشق بود... صدای آن کس بود که روح بود و نبی بود و نور بود و علم بود و قلم بود و لوح بود در حالی که آدم ابوالبشر در میان آب و گل بود... صدای کسی بود که دوستش داشت... صدای کسی که در درون جان خود داشت. صدا گفت: بنگر! آن پایین چه می‌بینی؟ اینک که بر فراز توده‌های آتش در پروازی؟ چه می‌بینی آه ابراهیم. منم آن نور. نوری در میان [صفحه ۹۹] آتش. نگهبان و مانعی که سپر این آتش است و آن را بر تو گلستان خواهد کرد. ابراهیم گوش سپرد. اینک صدا از تمامی تن خودش می‌آمد و آرام آرام در دلش این زمزمه شیرین امیدواری را جاری می‌ساخت. صدا گفت: - نترس. با توام، منم. من. - کیستی تو؟ - منم. نور محمدم. شارقه شعشه پر جمال و جلال عزتم. - سخن بگو. نگهبان من! مهمنا چه صدای شیرینی داری... - نه اس پدرم. - با من باش امید من. فرزند قلب و روح من. - برو، هر جا که باشی حفظت می‌کنم. - پسرم. عزیزم. دلبندم. میوهی دلم... [۱۳]. جبرئیل این همه را می‌نگریست، گوشه‌ای ایستاده و غرقه دریای حیرت،

اشک ریزان می‌نگریست. چه جای اشک که عرش می‌گریست. فرش می‌گریست و آسمان می‌لرزید. این پسر، این ابراهیم، قائمه‌ی قصر نبوت آسمانی... و در درونش آن نور... برآستی چه کسی است این؟... همه می‌دانستند نقش وی در این بنای رفیع بدرستی مشخص است. نقش وی و تمامی پیامبران پیش از وی. این پایه‌گزاران عدالت و معرفت... این همه تلاشی مجدانه در معماری بهجت‌انگیز آن بنایی بود که خواجه [صفحه ۱۰۰] قصرنشین و سرور آن می‌آمد. پسرک شیرینی عسل وصل را در کام داشت. انگشتری‌ای را که فرشته‌ی پیشترها و در اولین روزها که از غار بیرون می‌آمد به ابراهیم داده بود بر دستش بود. ابراهیم بر نوشته‌ی آن نظر افکند: «خدایی نیست مگر الله. پروردگار یکتا که محمد فرستاده‌ی اوست. پشت و پناهم خداست و تکیه‌گاه سرنوشتم. خود را به او واگذاشتم.»... ناگاه صدایی چون گذران نسیم، بر شبی که سپیده دم فردایش یخ‌بندان خواهد شد، بر دشت آتش گذشت و از جایی گفت: - آتش! بر ابراهیم سرد شو. و بناگاه در برابر دیدگان ملتهب تماشاگران و چشمان ناباور اطرافیان و نمرود شاه که می‌دیدند طعمه درست به وسط آتش افتاد - برآستی افتاد؟ - و نفس راحتی کشیدند، آنجا که پسر درست در کانون شعله‌ها فرورد چیز عجب و باور نکردنی برخاست. - آیا راست بود؟ - آن چیز که من می‌بینم تو هم می‌بینی. چشمانشان را مالیدند و دوباره باز همان دیدند که اول بار دیدند. دیدند ابراهیم وسط آتش ایستاده است و می‌لرزد. دندانهایش از شدت سرما بهم می‌خورد و در فضا، بلوری از یخ بر فراز سرش موج می‌کشد و قندیل می‌بندد و از پس آن بخار گرمی که از دهانش بیرون می‌آید بسان مهی در میان فضای سرد و یخ بسته پراکنده می‌شود. و آن صدای اراده مطلق و یگانه که هر چه بخواهد بشود به یک کلمه‌ی امر او متحقق می‌شود بار دیگر بسان طنین نسیم و ارتعاش بهار افروزد. - و گلستان شو. [صفحه ۱۰۱] اینک برابر چشمانشان به یکدم جهنم سوزان و پرهیمنه آتش فروکش کرد. نسیمی خنک آستن رایحه‌های بهشتی بر فراز صحرا در گذشت و سپس مهی نقره‌فام، دشت سوخته و کشتزار مرگ را در پوشاند. و آنگاه زلال شکوهمند جویبارانی سیمین بر خاکی که لمحه‌ای پیش جوشش سعیر قیراندود آبیاریش می‌کرد فروردید... نمرود می‌نگریست. و این همه به یکدم رخ داد. همه‌ی آرام و پر آرم آب روان که بر سر هم می‌لغزید و به سان عبور نجواگر خاطره‌های شیرین می‌نمود. ریگها در بستر جوی لغزان و نقره‌گون و در پرتو جلوه‌های این سپیده‌دمان رنگ باخته و پر شگفت که هوا از لطافتش چون تراش‌های بلور می‌شکست، می‌درخشیدند. اینک آنجا بر بستر آتش پیشین دشتی از لاله و نرگس در جوشش آهسته و مداوم خویش بر شکفته بود. معجزه رستخیز جوشش حیات و بهار طرب‌زای طراوت بود. آری آنکس که چشم دیدن داشت می‌فهمید و درمی‌یافت این همه را، این بهشت را آن پسر از عمق جان خویش و حقیقت ایمان خویش رستخیز بخشیده است. سر بر آوردن و شکفتن از خویش. احیاء راستین، از بطن تضادهای خویش. [۱۴] اینجا و آنجا ناگاه از تنه‌های کنده هیزم و هیمة سرخ درختان تناور صد ساله و سبز برروئیده بود. درختانی با سایه‌های تابناک در متن آسمان زنگاری. و سراسر دشت در پوشش چمنزاری زمردین. رج رج درختچه‌های پرشکوفه بهاری. پیچک‌ها که بر انجیرهای پرمیوه‌ی شیرمست و پخته آویخته‌اند و شمشادها که آشیان فاخته‌ها شده‌اند و با [صفحه ۱۰۲] جوجه‌هاشان که در خرمن‌زار سنبل‌ها جیک جیک می‌کنند. درختهای بی‌مانند (به کدام آب رسته‌اند؟) که این چنین غرقه گل و میوه و عطر مستی‌انگیز خویش‌اند (به اشک کروبیان یا آب دهان قورباغه‌ای؟) سیستان سرخ. و چه بسیار. عقیقین و زرین و سیمین. آن بالا بر آغوش درخت سدر، گردنبند یاقوتی انگور درافشان که در تارک تاکها آویخته و در میان برگهای سبز از جنبش باد می‌لرزد. هر درختی با گل و میوه‌ی فصل خود. موسم‌های به هم آمیخته. رنگارنگی بدایع بهجت بار چهار فصل و آن هم یکجا با هم. و این همه در میان همان جهنم یک لحظه پیشین. نزول بهارانی کامل. با گیرایی تمامی درخشش‌ها و صفای آسمانش. و آنجا ابری شبنم ریز که بسان چتر بیدی کهنسال بر این بهشت خلق الساعه سایه افکنده است. زمزمه آهسته نسیم و سپس خاموشی نجواگر... گوش فرا دادند: آوای رویش گل بوته‌ها. رقص موزون سمن‌های وحشی در برابر چشمان آزره‌مگین عهبر. خرام پرطمطراق طاووس‌ها که دم بر زمین می‌کشیدند و با هزاران چشم نیلی، که بر انتهای دم چتر شده‌شان نقش و نگار گشته بود شگفتی‌های پیرامون خود را می‌نگریستند. و آن وسط

میان برکه‌ای سیماب‌گون که بر موج خود فرومی‌شکست سینه بر آب سائیدن رج مرغاییها که از پرهاشان قطره قطره آبهای مرجانی فرومی‌ریخت... قطره قطره... بر سطح موج‌واره‌ی چشمه. و از نشان بخاری زران‌دود به بالا می‌رفت. اینجا و آنجا هر لحظه رویش گلی سپیده‌سار، که گلبرگهایش به طلوع آهسته و آرام ستارگان می‌ماند. خرام افشان بیدهای که بر برکه‌ها خم شده و در کار نظاره بنفشه‌های [صفحه ۱۰۳] تن شوی‌اند که بر کنار آب تن می‌سایند... باغی از سرو و صنوبر و موجهای لغزان درختان سرسبز در دور دست. توده‌ی غلطنده رود در نواری ماریچ و شتابان. جریان آب که سر به تخته سنگهای خزه پوش می‌ساید و از پس یک گردنه بر دشتی پرنرگس می‌ریزد. در آن میان ابراهیم بر تختی نشسته و جبرئیل روبرویش به حرمت ایستاده؛ با هم سخن می‌گویند. نمرود از بالا این همه را نگاه می‌کرد. فشار سنگین واقعیتی که می‌دید، این قید که گردنش را در ثقل خود خرد می‌کرد و از حد می‌گذشت دیگر تحمل‌ناپذیر شده بود. اینک از خفقان و بغض می‌میرد. از شدت وحشت و شرمساری سرش را بزیر انداخت. برای نجات خود از این وضع رسوایی آمیز باید کاری می‌کرد. اما نمی‌توانست. دچار ناتوانی‌ای بی‌سابقه شده بود. عنقریب مرض مسری تحلیل فضاحت‌بار امور حتی از سوی یک فرد، بسان موجی فراگیر، تمامی سطوح توده را در برمی‌گرفت. وضعیت دهشتناکی بود. چه باید می‌کرد. به مردم در این باره چه بگوید و این بهشت را درست وسط آن دوزخ چگونه تفسیر و توجیه کند؟ در یک دم تمامی توانش تحلیل رفت. تحقیری که بر او می‌رفت، بسان مردی که نه بر اثر وارد آمدن ضربه، بلکه بیشتر از جهت ترس آن ضربه‌ای که مسخره‌وار به زمینش می‌انداخت، رسواتر از همه بود. این را در نگاه مردم می‌شد فهمید. مردم با هم پچ پچ می‌کردند، و پر آشکار بود که چه می‌گفتند. وز وز مداوم این سؤال که بر اثر کدام اتفاق ناگهانی، دوزخی با آن توفندگی و شرار قابل لمس، که دوده‌ی پلشت آن مساماتشان را اندوده کرده [صفحه ۱۰۴] بود که از هرم آن خود در آزار بودند و هم اینک دودش بر دامن افق، بسان چادر ظلام، و توده ابری شناور بود و ناگاه به چنین گلستانی تبدیل شده بود، آری این سؤال بسان حشره‌ای مزاحم بر دست و پای اندیشه‌شان چسبیده بود و نیششان می‌زد. سؤالی که نمرود نیز قادر به پاسخ آن نبود. وانگهی وجود دشمن که آنجا بر تخت بهشتی خود یله داده بود، گریز از چنین پرسش بی‌پاسخی را بلا چاره می‌گذاشت. در این میان یکدم جرعه امیدی درخشیدن گرفت. اما به دیرپایی همان یک جرعه بود. و وضع بد موجود را تباه‌تر کرد. نمرود شنید که یکی از ندمایش چیزی گفت. بدقت گوش سپرد. ندیم، صف درباریان را شکافت و نزدیک شد. بیباکانه و برای تعدیل این رسوایی بی‌مانند، تقریباً به بانگ بلند و آنچنان که مردم نیز بشنوند به گفتن دروغی که خود می‌دانست دروغ است و هم می‌دانست که شاه نیز می‌داند دروغ است و نمی‌تواند باورش کند، با لحنی مجامله‌گر، و متفاخر گفت که او به آتش سوگند داده بود که ابراهیم را نسوزاند. نمرود، نفسی به راحتی کشید، و تقریباً به نظر رسید که باور کرده است. پی‌آمد این ادعا اگر مقارن با کیفر گوینده نمی‌شد، بی‌شک به آسانی می‌توانست ذهن توده ناآگاه را از درک آن معجزه‌ای که رخ داده بود باز دارد. زیرا توده‌ها اغلب و به آسانی قضاوت‌های عینی را از چشم و گوش خود منع می‌کنند و آن را به صاحب اختیاراتی که جز مسخ کردن چهره روشن حقیقت، هنری ندارند می‌سپارند. و بدبختانه این امر زیانبارترین عمل خودآگاهانه و در عین حال خودفربانه توده‌های ناآگاه است. [صفحه ۱۰۵] اما هنوز سخن گوینده به پایان نرسیده بود که جرعه‌ای از دامن آن آتش - که اینک گلستان بود - و کس ندانست از کجای شاخساران به گل نشسته نمار می‌آمد در مرد گرفت و در دم سوزاند و خاکسترش کرد. این رخداد فرصت کش به تندی مجال هر گونه «تفسیر به رأی» و «تحلیل به نفع» را از شاه ربود. تنها یک راه امید وجود داشت و آن نیز انتساب همه این ماجراها به جادو و سحر بود: قویترین حربه‌ای که همواره امتحان خود را با پیروزی به پایان برده و نیروی استدلال را - که در پی هر علتی به حقیقت معلولی راه می‌جوید و کند و کاوهای عقلانی را وسیله شناخت می‌داند با این کلمه‌ی بیرحم ابطال کردن! اما معجزه نیز به این سادگیها از میان نمی‌رود و تسلیم نمی‌شود. چه هر چند معجزه استدلالی در نوع خود غیرطبیعی است، باز راه و روش خاص خود را دارد. آری معجزه در برهه‌هایی از تاریخ گاه نوعی توانبخشی عقول ناتوان است. یعنی مردمی که نمی‌توانند بفهمند و وظایف

الاعضاء مغز و سلسله اعصاب خردشان تباہ گشته گاه با ضربه يك معجزه سلامت قوای خرد و نیروی نقادی عقل تباہ گشته خود را به دست می آورند. زیرا اگر مردم عمیقاً ابراهیم را می دیدند، در باطن و ملکوت او خیره می شدند، در حاق حقیقت و ژرفای جان توحیدی او که فقط به پروردگاری خداوند یکتا و نه بتها ایمان داشت نظاره می کردند همین بهشتی را که امروزه از او ظهور کرده بود، در درونش می دیدند و احتیاجی به این معجزه عینی نبود... آری هر چه عقول کاملتر و خردها بارورتر می شوند آدمی از معجزه بی نیازتر می گردد. زیرا مگر نه آنکه [صفحه ۱۰۶] تمامی ظهور و بروز جهان آفرینش و تحقق عینی وجود، نوعی معجزه است. آری، تاریخ رویدادها این مسئله را ثابت کرده است، آنجا که وظایف عقلانی آدمی تباہ شده و سلامت قوای خرد و نقادی عقل گرایی وی تهدید شده باشد، به معجزه نیاز است. برعکس هر چه پیشتر می رویم تعهد آفرینش بر این سات که هر روزه با تکامل انسان از معجزه بی نیازتر گردیم؛ یعنی عقل گرایی انسان ایمانی این قرن، والاتراز تمامی معجزات گذشته است... اما معجزه آتش آن روز ابراهیم که به فرمان حق بر او سرد و سلام و گلستان شده بود چنین ادامه یافت. گفته شده است آتشی که مردم تا سه روز در خانه خود یافتند قادر به سوختن نبود؛ یعنی شعله و روشنایی داشت. می تیند. جرقه می زد، اما چون سنگ فسرده بود و بسان برق ملایم باران روشنایی می داد. اثر وضعی نداشت و نمی سوزاند. آتش در یادآوری مردم بر آنچه که رخ داده بود پراصرار می ورزید. این مردمی که نیازمند این تذکار بودند... به فرمان نمرود و اجتناب از دامن زدن به آتش کنجکاوای مردم و ترساندنشان از عواقب سحری که دامنگیر سعادت خانواده ها می شد، توده ها متفرق شدند. جشنواره در میان همه ناباورانه و چشمان ترضیه ناگشته ی بی شکیب، مفتضحانه پایان یافت و بهم ریخت. شلوغی و پراکندگی به اعلا درجه رسید. در این میان نفیر سربازان که خود دستپاچه و سراسیمه از مردم می خواستند به فوریت متفرق شوند و برای حفظ جان و مصالح خود منطقه را ترک نمایند بیشتر به آتش آن ابهام و سوءظن عمومی دامن می زد. با این همه با تمامی مقاومتشان در عقب نشینی از صحنه ی این سحر [صفحه ۱۰۷] آشکار و گریز از سلاح تهدید آمیز و پنهانی تفسیر مبلغان، که وضع کنونی را بیش از حد متعارف خطرناک اعلام می کرد، از برابر سرنیزه آشکار پاسداران عقب نشستند. و وحشت زده و یکه خورده پراکنده گشتند. اینک صحنه خلوت شده بود. غروبی دامن گستر بر شهر. آرام و خاموش. بسان اردوگاهی تاراج شده. شهری وحشت زده و سر در لاک اندوه خود فروبرده و مردمی هراسان و گریخته. همه ها خاموش شده بود. چه زوزه های یأس آمیزی. اینجا و آنجا در خانه ها مردمی نوحه می کردند و شیون می نمودند... عمیقاً ترسیده و به اضطراب افتاده بودند. این نوعی عزای آگاهی و بیداری وجدانهای خفته بود. از کوهها سایه های ظلام فرومی ریخت. و آن سوتر پژواک تمامی گلایه های بشری که اوج می گرفت. میهمان بهشت، اینک تنها و سرگرم دنیای اندوهبار خود، دنیای مردم بیرون، آوارگان، بدبختها، فراریان و غصه دارها بود. ستاره ها آهسته بر دامنه ی باختر بالا می کشیدند. لکه ای شفق رنگ باخته، در دهانه غرقابی که بر دامن افق فرومی ریخت، و به نهر آسیابی می مانست جریان می یافت. صداهایی از دور و در دل تاریکی شنیده می شد. صدای شهری که از پس گذران روزی شاق، اینک دماغ و سرخورده شب ظلمانیس را آغاز می کرد آه. بغض فروخورده مردمی که بی توش و توان در سکوت ممتد پر گلایه خود از افروختن چراغ در خانه ها سرباز زده بودند... چه غمگین و ترسیده بودند. مردمی که سنگینی و خستگی بار اندوه و شرمی توان فرسا را به دوش می کشیدند. بار مصیبتی پایان ناپذیر و اندوه ناتوانی گریستن را. نیاز به آن سیلاب پاک کننده اشک داشتند. جویبار اشکی جبران کننده ی [صفحه ۱۰۸] عمری که گریخته بود... و که شاید در چشمه هق هق گریستنی می شد پلشتی این غمهای چسبنده و زنگار بسته را از تن خود باز سترد. غم آن سد گریستنی که سرریز نمی شد. خفقان گلوهای خشکیده و سرین بی روزنه آه. اینسو، شاه نگاهی به آزر افکند. در این نگاه سخنانی به خاموشی گفته شد که گوینده و شنونده هر دو از وحشت آنچه که در جریان بود از ترس آنکه مبادا این یکی درست همان چیزی را که آن دیگری می اندیشید و نتیجه گیری می کرد و با این همه از هم پنهان می داشتند دریافته باشد. هر دو سرها را فروافکنده بودند. معنی این نگاه که خود را از ضربه ی آن دیگری می زددید، بیش از پیش روشن بود. در خاموشی نگاههای صاعقه زده

خویش به یکدیگر چنین می گفتند: - یعنی زوال محض؟ باور کنیم که شکست خورده ایم؟ - از این بالاتر. زوال و رسوایی کامل. - به همین سادگی؟ - باید اندیشید. - جواب بده. راه حلی نیافتی؟ - یک لحظه بنگر. ابراهیم از بهشت کوچکش بیرون آمده بود. مصاحبش رفته بود. یکسر بطرف شاه نزدیک می شد. شاه و وزیر معنی این گامهای مصمم را می فهمیدند. نگاهی که به هم می کردند گویاتر از سخنانشان بود. نمرود گفت: می خواهد به قلب لشکرمان بزند. آزر بهت زده پاسخ گفت. - ما که دیگر لشگری نداریم. [صفحه ۱۰۹] - می فهمی چه می گویی؟ بنابراین رک و راست و محکم بایستیم. - تو نیز خودت را وانده، از تنگ و تا نیفت. و افزود: به سپر من نگاه کن، رویه اش از جنس آهن نیست. کلام است و سفسطه! - چه خوب. پس تا آخر محکم به پیش. - البته. دستان که بسته نیست. - آتش نسوزاندش. - خوب با چیز دیگر. - با هر چه که پیش آید. - ما از سحر نمی هراسیم. - با این همه شاه می ترسید و بندبندش می لرزید. شگفتا. ترسی که در دل وی رخنه کرده بود، از دامنه فهمش فراتر می رفت. بخود نهیب می زد باید نترسم. اما امکان تسلط بر خویش را نداشت. بی شک ابراهیم استعداد القاء چنین وحشتی را داشت. با ایمانی وصف ناپذیر و پر معتقد به خویش گام می زد و عجا این جریان جوشان اراده و قدرت از کجا سرچشمه گرفته بود؟ به خود می گفت وحشتم از او طبیعی است. و حق نیز داشت. مردی که در ایمان به خویش آسمان و زمین و امین آفرینش را نیز ترسانده، مردی مصمم و راسخ در باور خود، مردی که در برابر خواهش جبرئیل که اصرار ورزیده بود اگر اجازه دهد نجاتش می دهد و با این وصف طردش کرده بود، و در همه عمر هرگز نیازمند نجات هیچکس نگشته بود و اینک پرتوی از این ایمان محکم و خدشه ناپذیر دوزخ را نیز منقلب کرده و ذات آتش را تغییر داده بود روبروی او بود. [صفحه ۱۱۰] ابراهیم برابر شاه ایستاد و چون شیری که بر سگی گردن شکسته نظر می افکند نگاهی افکند. و گفت: - به خدای یگانه ایمان آور. شاه یکه ای خورد و رفت تا بر توسن خشم خود به پرواز در آید. اما به تندی بر خود چیره گشت. توسن غضبش که عادتاً از آن رو لجام می گسلد تا بتواند به راحتی یکه تازی و شوخی کند - در برابر مانعی - بلندتر از قدرت پرش خود، جا زد و سوار کار را فرو انداخت. شیر، آرام و فارغ البال در سایه جلال خود آرمیده بود. و گردن فرازی و پارس او در برابر این آرامش پر قدرت پهلوانی بسی مسخره و رسوایی آمیز می نمود. نه رسوایی بس بود. اندیشید در برابر این منطق زورمند و شکننده هر قدرت، دست و پنجه شل خود را به نمایش نمی گذارم. از این رو جرقه زدن را در برابر این مردی که خدایش مغز اژدهای هزار سر او اژدهای آتش را به سنگ کوفته بود به صلاح ندید. وحشت راستین، خشمش را به حلمی ساختگی تبدیل کرد و به لایبه بر ابراهیم چنین نالید. - خدای تو کیست؟ ابراهیم پاسخ گفت: - آن کس که می میراند و زنده می کند. یعنی آنچه که هم اکنون دیدی و تا ابد خواهی دید. جزر و مد این دریای خروشان مرگ و زندگی، از چشمه واهب و فیاض آن آفرینشی که آن دو را یکجا و در قدرت نامتناهی دست آفرینشگر خود دارد. بهار و خزان، سر بر آوردن گل سپید و پر نکهت از دل سیاه باتلاق. این تصویر دو گانه، این چهره ای اعجاب انگیز متضاد، اما یکتای مرگ و زندگی همه [صفحه ۱۱۱] آزمون فهمیدن تست. آزمون بیکرانه رود آفرینش و متداوم هستی. و مگر این معنایی کم و کوچک است؟ بنگر! از دل چوب سبز تر و تازه، گل آتش را بر آوردن؟ سهل است که از دل گل آتش، و اخگر پاره های هیزم، باغ و بهاری سبز سار و بهشتی رؤیایوار را شکفتن!! این است دست قدرت نامتناهی آن کس که هم می میراند و هم زنده می کند. آب را به خاک بخشیدن. این حیات تفتیده ای مرگ زده، این کویر غم غربت گرفته را که تشنه نسیم امید و آبشار بشارتی است در بارش رحمانی خود گرفتن و آدمی را از بارانهای دائم بخشایش خود بارور کردن. به کجا می روی؟ به اطراف خود بنگر. پیش پای خود را نگاه کن. از ساقه ای علف تا اوج آسمانها را بنگر، و به ویژه خود را، نفس و روح خود را، این را که همه عمر می بینی و چشم بر هم می نهی تا از عناد نینبی بنگر... هان؟ آن که می میراند و زندگی می بخشد خدای من است. برای آنکه بر وحشت خود فائق بیاید به گستاخی تمام گفت: - می میراند و زنده می کند؟ آنگاه چشمکی به آزر زد. - اگر ما هم چنین کنیم چه؟ سپس دستها را بر هم زد و بیخ گوش کسی فرمانی داد. لحظاتی بعد دو زندانی از زندانیانش را به حضور آوردند. محکومین در برابر بودند. اشاره ای به آن دو بینوا کرد. بخت برگشتگان و

حیوانات آزمایشگاهی قدرتش. و گفت: - این دو محکوم به مرگ اند. فرمان می‌دهم اولی را گردن بزنند و دومی را آزاد کنند. و سپس افزود: [صفحه ۱۱۲] - بنگر! من نیز همان می‌کنم که خدای تو می‌کند. می‌میرانم و زنده می‌گردانم. و اشاره‌ای به جلاد کرد. سپس در برابر مشیت خدای سفسطه، شمشیر دژخیم بالا- رفت و حکم اولی انجام گشت. و بدینسان فرضیه دائم و نهادینه ظلم و حقم خود را عملاً به نمایش گذاشت. ای دریغا این مرد کژفهم بدنهاد چه می‌کرد و چه می‌اندیشید. دل ابراهیم از غم می‌گداخت. دردا که در پیش آن جان مشتاق ابراهیمی که در جاذبه فهم می‌گدازد و تن به همه آتشها می‌دهد تا حورای حقیقت خود را حتی میان آتش در آغوش بگیرد، این همه موجب اندوه و غصه و مرگ است. ابراهیم خاموش ایستاده بود و از شقاوت این جان تلخ که با شیطان خود پیمان ابدی بسته بود به حیرت افتاد. ابراهیم سخنی گفت: سخنی متقن و تمام عیار. آن گونه که شاه را بر بی‌حاصلی آنچه که کرده بود لرزاند. سخنی نقطه پایان تمامی مشاجرات لفظی و حسن ختامی برای جنگ بزرگ آینده. چه، آنجا که در برابر تمامی دلایل روشن و درخشان حقیقت، جهل عناد پیشه گردن‌فرازی و لجاجت می‌کند، هیچ چیز جز حجت شمشیر توانا نیست. و اعلان جنگ او اینسان بود: - اگر خدایی، این را که کشته‌ای زنده کن. این سخن توصیفگر تمامت زندگی جبارانه، شقاوت پیشه و جهالت‌آمیز نمرود بود... یعنی تو فقط قدرت کشتن، ویرانگری، نفی، شرک و کفر را داری. در حالی که اعجاز آفرینش آن است که زنده کند، رستخیز بخشد، آباد کند، به ثبوت برساند و توحید را ارمغان آورد. در واقع ابراهیم با طرح این سخن دو محکومیت عظیم و نابخشودنی را بر گرده‌ی نمرود بار می‌کرد که هر دو از عدم کفایت شاه ناشی می‌شد: [صفحه ۱۱۳] اولی کشتن و ویران کردن. و دومی ناتوانی محض در آباد کردن و برپا داشتن حقیقت حیات در تمامی گستره‌های آن. در نتیجه آنچه را که ابراهیم طرح می‌کرد عظیم‌تر از تأکید بر یک مسئله فردی بود و شاه این استنتاج آخرین را در نفی نظام خود کامه‌اش که سعادت مردم را هرگز وجهه همت خود نداشت از اول در صغری و کبری چیدن ابراهیم فهمیده بود. در برابر این برهان روشن، این موج برآشوبنده پرتوان، تمامی آن خاک و خاشاک حقه‌بازی و سفسطه‌بسان کف بر سطح آب جاری گشت و بی‌ریشگی خود را وانمود. آنچه را که نمرود شاه آفرینش خود می‌خواند، آن همه ویران کردن بنایی که خود نساخته و هرگز نمی‌توانست ذره‌ای از آن را بپردازد، بود. درست است که قدرت و جلوه‌ی نور را در قلمرو تاریکی می‌سنجد اما احمقانه است که تاریکی خود را مبدع و خالق نور بداند... قلمرو جان نمرود همان اعماق هاویه‌ی هواپرستی‌اش بود و گامی از خودپرستی فراتر نمی‌گذاشت. آنچه را که می‌دید در ظلمت درونی خود می‌دید. چه نسبتی بود میان آن کس که می‌آفریند؟ می‌پرورد، هدایت می‌کند، دل‌های شیفته را به مواهب علم، عشق، ایمان و رحمت بارور می‌کند و جانهای شائق و سرزمین‌های مستعد را به نور حکمت و معرفت روشن و گلشن می‌نماید و به صفات فضایل برین، این برترین میوه‌های جان بشریت آذین می‌بخشد و تشنگان فیض عشق را جرعه‌های محبت می‌نوشاند و گرسنگان ذوق را به حلاوت سیری می‌رساند و نواله مهرش آسمان و زمین را از من و سلوای بخشش در برمی‌گیرد و زخمه دست غیبی‌اش سیم وجدان را در قلبها به ارتعاش می‌آورد و به کاسه این پیکره جسمانی = [صفحه ۱۱۴] روح - آن ندای نداانگیز، برترین نغمه‌های شاد سعادت‌آمیز، آن ودیعه آسمانی را می‌دمد و به ترنم وامی‌دارد و حیات انسانی را تا منتهای آرمان آن - آخرین ذروه، چکاد انسانیت: یعنی کمال خدایی هدایت می‌کند و تکلیف انسان بودن و خداسان شدن را برنامه می‌کند و بانگ دلپذیر دعوتش فرا می‌خواند، به پیش می‌خواند تا بیاموزد و شیرینی فهم و محبت و ذوق کشف را بچشاند و تمامی ارکان هستی را دایگان تربیت جان می‌کند تا وظیفه انسان بودن - خدا را یافتن و با خدا بودن را دریابد، با آنکس که فقط می‌کشد؟! او ویژگیش ویران کردن است؟ این شمعی را که افروخته شده تا خورشیدی شود به یک پف مسموم خاموش می‌کند. این شمعی را که دست خدا و عشق و طبیعت و تربیت و دایگان هستی از دورترین کهکشانش گرفته تا نزدیکترین ستارگان، تا زمین و مادر فروزانش کرده‌اند، چنین شمع اعجازانگیز الهی را که روشن شده تا هستی را از تلؤت‌تؤ خود تابناک کند، و تفسیر و تعبیر نماید، به یک پف مسموم می‌کشد و سراسر عمر خاموش می‌کند. فریاد خشمگنانه‌ای به سهمناکی و دردناکی: «چرا چنین است؟» در گنبد زنگاری آسمان

می‌پیچد... چه نسبتی است میان این دو نیرو؟... و آیا سنخیت مقایسه و زمینه مطابقه را دارند؟ مکالمه پایان یافت. و قرار شد در میان‌شان شمشیر داوری کند؛ بهترین روش در حمایت از ایمان خود. اثبات حقیقت خویش، جهاد در راه عقیده پاک و خون دادن و فدا کردن خویش در راه ایمان قلب خود... و براستی جنگ در این راه چه دلپذیر، داد‌گرانه و سعادت‌آمیز بود. ابراهیم نمی‌ترسید. شکست و پیروزی هر دو پیروزی است. آن کس که محق [صفحه ۱۱۵] است خون در هر حال مفسر حق اوست. امروز اگر مظلومانه بر زمین بروید؟ بریزد؟ فردا شکوفه‌های فیروزیش میوه‌ها خواهند داد. ستیزه‌ی دو ایمان متباین، اینکه ابراهیم دیرباز است می‌گوید تنها خدای یگانه، پادشاه زمین و آسمان و غیب و ملکوت است و نمرود که می‌گوید بتها که من نماینده‌شان هستم: خدائیم! روزی را برای جنگ مقرر کردند و از هم جدا شدند.

جنگ پشه

فرمان صادر شد. بخشنامه‌های سربازگیری در میادین عمومی خوانده شد. روز موعود فرامی‌رسید. وظیفه ارتش مشکل‌تر شده بود. ابلاغیه‌های سربازگیری به شدت اجرا می‌شد. اوضاع عمومی اقتصادی در ممالک تابع «بابل»، بین‌النهرین و عراق بنا بر اضطراری ناگهانی و پرداخت خراج جنگی به عنوان یک تلقی قهرمانانه ملی که بیشترین حصه‌اش به جیب امرا و نجبای ارتش می‌ریخت و خیم‌تر گشت. عوام‌الناس را تا بن دندان مسلح می‌کنند. مردم گرسنه از شکمشان می‌زنند. و بجای آن خود را به زیور سلاح می‌آرایند. آماده‌اند تا شکم دشمن مصالح ملی و قداست مذهبی و شئون اجتماعیشان را بدرند. دشمنی که نمی‌دانند کیست و آمار لشگریانش هنوز فاش نشده است. در میان جنجال عمومی چهره ابراهیم بکلی مخدوش شده است، او کیست؟ توده در تردید است. دورادور چیزهایی از او شنیده اما عمیقاً نسبت به او بیگانه است و کمترین شناختی ندارد. گفته می‌شود جادوگر است و قدرت آن را دارد که جهنم آتشی مصیبت‌افروز را به بهشت بهجت‌آمیز خرمی تبدیل کند. در نتیجه و به همین دلیل دشمن مردم است: چه جنایتی! و چه توجیه جنایتی!! باری به [صفحه ۱۱۶] توده‌ها فهمانده‌اند که نباید بحث و کنجکاوی کرد و فقط باید پذیرفت. هر چه هست او دشمن مردم است و گرنه با کدام گستاخی به خود جرأت داده بر زمین فرمانروایان و درست و در متن جهنمی که حکومتها طالب آند، بهشت آبادانی، روشنایی و خرمی پدید آورد؟ آری توده‌ها باید بدانند که او «دشمن مردم» است. و نه به هیچ سخنی افزون بر این دو کلمه بیان‌دیشند. شاید باورکردنی نیاید و بدین جرم انسان و آنهم پیامبری را کشتن معقول و مقبول نیافتند. به این جرم که چرا کسی می‌خواهد دوزخ‌ها را به بهشت تبدیل کند و این تمثیل تبدیل دوزخ به بهشت در اذهان مبالغه آید. در حالی که هرگز چنین نیست. زیرا نه آیا پیامبران می‌کوشند مدینه آرمانی و بهشت فاضله را بر زمین متحقق کنند؟ آری پیامبران برای همین برانگیخته و مبعوث شده‌اند تا با تک تک وجود آدمها بهشت‌ها بسازند. از هر آدمی، این موجود دوزخی شرک و نفس‌پرستی، بهشتی روحانی و الهی را پدید آورند و در سایه تعلیم و تعمیم حکمت و حکومت توحیدی باطن و ظاهر آدمیان را به بهشت‌ها متحول نمایند و اتفاقاً شیاطین زمین و فرمانروایان ستم و شهوات به همین دلیل پیامبران را می‌کشتند که نمی‌خواستند چنین آرمانی بر زمین متحقق شود. باری تبلیغات به همین سادگی و آسانی ابراهیم را محکوم می‌کردند و مردم هیچ نمی‌گفتند. قدرت تبلیغات مجال تفکر را در عملی پرهیاو و شتابناک که جنگ، آشکارترین دلیل و مظهر آن است از ایشان ربوده بود. در شهر اعلان حکومت نظامی شده است. در پادگان‌ها تعلیمات نظامی می‌دهند. بچه‌ها و نوجوانان را در پرورشگاه نژاد گوشتی‌ای که عرضه بازار جنگ خواهد شد پروراند می‌کنند. هراز گاهی و بخصوص شبها در خاموش دامن گستر شهر انتظار که زیر خاکستر فاجعه [صفحه ۱۱۷] خود می‌تند مردم ناظر انتقال هنگی از این نقطه به آن نقطه و استقرار لشگری در فلان منطقه می‌شوند. آماده‌باش‌ها و مانورها. در ستاد فرماندهی ارتش شاه غلغله‌ای است. رفت و آمد پیک‌های جنگی - و گزارش آمادگی اردوگاهها. بیابانی که جبهه‌ی آرایش قشون مخصوص «بابل» است از ماهها پیش در دست آمادگی است. و جایگاه ویژه‌شان از هم

اکنون تحت بررسی. راههای فرعی مسدود شده‌اند و «سربازان جاسوس»، در لباس استتاری دهقانان و چاپارها راههای مشکوک را تحت نظر دارند. جغرافیای موضعی که شاه در روز جنگ قشون را سان می‌بیند و از آنجا فرمان پیشروی را صادر می‌کند بررسی شده است. گردان‌های سیار زنجیره‌ای حمل مهمات و آذوقه و علیقه لشکر با ظرفی حسابگرانه، دقیقاً در کار استقرار و پیشروی و بنیاد مواضع جدیدند. هنگهای پشتیبانی، پیاده نظام، مهندسی و غیره روز و شب آهسته آهسته از اکناف فرامی‌رسند. دستوره‌های ویژه در موضع‌گیری قطعی واحدهای تازه‌نفس و عقب‌نشینی احتمالی خدعه‌آمیز در فریب دشمن و امداد رساندن گردان تقویت از ستادهای نقشه‌کشی واصل شده است. برای اطمینان خاطر و تقویت خطوط دفاعی جناحهای ضعیف، خندق‌هایی نیز کنده‌اند. فرماندهان صفوف مقدم جبهه با نفرات مسلح و نیروی امداد آماده‌اند، اردوگاههای ضربتی سیار که باید جناحین راست و چپ را در لحظات معین تقویت کنند و در صورت خلاء فضای پیشروی، دشمن را مشغول کنند تا اسواران تکاور، آن را محاصره کنند نیز حاضر یراق است. مواضع و قلاع مستحکمی که در صورت عقب‌نشینی اضطراری باید جان پناه پیاده نظام باشد ساخته شده‌اند. البته این همه طرح و تمهید ساختمانی به جهت بروز آن احتمالاتی است که چون هنوز فرانسیده، [صفحه ۱۱۸] تمام و کمال پرداخت و آماده نشده‌اند! پولهایی را گرفته‌اند و مثل همه طرحهای فوری هنگام خطر و تبلیغاتی نیمه‌کاره به حال خود رها کرده‌اند. اگر چه عقیده عمومی امراء ارتش نمرودی بر آن است که به قلعه‌های ساخته شده نیازی نیست ولی قائم‌مقام وزیر جنگ که با حفظ سمت، پیمانکار ساختمانی این قلعه‌ها نیز هست چنین استدلال کرده که وجود این قلاع هم از لحاظ تقویت روحیه‌ی لشکر پیاده و هم به جهت سهولت در کار هنگ حمل و نقل آذوقه و هم برای استقرار گردانهای ذخیره ضروری است. قائم‌مقام پولها را با وزیر جنگ قسمت کرده‌اند. این نقشه‌ای است که احتمالاً- قائم‌مقام را به مقام وزارت دفاع ملی که وزیر جنگ چشم دیدن وزیرش را ندارد ارتقاء می‌دهد. همچنین پیش‌بینی می‌شود که طرح این پروژه راه ترقیات بعدی هر دو و در نتیجه حذف و اسقاط رقبایشان را هموارتر می‌کند. بیچاره‌ها! در دنیای رنگارنگ نیرنگ‌ها، زد و بندها، حماقت و ثروت‌اندوزیهای مسخره خود غرقه بودند و نمی‌دانستند که با که می‌جنگند، و دشمن واقعی‌شان کیست: و اصلاً دشمنی وجود دارد؟ و از آنجایی که آنان می‌اندیشند و به شیوه‌ای که سد دفاعی تشکیل داده‌اند تهاجمی آغاز می‌شود؟! بیگمان پیش خود اندیشیده بودند ابراهیم ارتشی ده‌ها برابر ارتش ایشان را بسیج خواهد کرد و یا گمان می‌بردند که او لشگری از سربازان غیب دارد. فسوسا. همه طرح‌هاشان آماده است. ارتشی جرار، برای جنگ. اما ابراهیم سپاهی گرد نیآورده است. مرد تنها سپاهی ندارد. اما گمان عمومی بر این است که آمار لشکر او هر چند تاکنون مشخص نیست ولی قدر مسلم نه تنها چندین برابر ارتش شاه است، بلکه جاهایی پنهان‌اند و به محض نواختن شیپور جنگ از اینجا و آنجا سرازیر خواهند شد. از این [صفحه ۱۱۹] رو همه آماده‌اند! دندانها را بر هم می‌فشارند و مشت‌ها را بر قبضه شمشیرها گره کرده‌اند. ارتشی عصبانی و خون‌آشام! و آماده برای جنگ. با که؟ با پشه! جنگ پشه! جنگ مضحکه و مضحکه جنگ. کشتار در شب. کشتار در قلمرو آینه. فاجعه بشریتی مسخ شده، که تا بن دندان مسلح است و با بهترین هنگ پیاده نظام و لشکر اسواران می‌رود تا با پشه گلاویز شود. ارتش آماده است. سحرگاه نمرود سان دید. هوایی خنک و نفس‌گیر. زیرا گله به گله از زمین سفت و از دل چاله‌های کم عمق مهی گسیخته و پراکنده برمی‌خاست. یعنی از پس دام روشنایی و حلقه‌حلقه‌ی تور سفید روز، گرگ و میش می‌گریخت. طراز زرین برگستوان اسبها با نوری کدر و مات می‌درخشید. غوغایی آرام و خاموش... و فقط گاه‌گاه خرخر اسبها و فیل‌ها که گوشها گشوده در سرمای صبح از بوهای پراکنده و خوفناکی که باد می‌آورد نفیر می‌زدند. حیواناتی آشفته و رمنده. رژه‌ی آرام اشباح، در باتلاقی که صبح سرد بر آن کفن مه پوشانده بود. عبور آرام آهن‌پوشان که در جرنگ جرنگ نغمه زنگوله‌ها و مهمیزها و ارجوزه‌های فتحی که در اندیشه خود مرور می‌کردند؛ «سرود خوش باوران» - آرام پیش می‌آمدند. چهره‌ی لشکر مات و رنگ باخته، بسان تصویر مردگان بر سنگ مقابر بود. نمرود نگاهشان کرد. مثل اینکه از فراز قرن‌ها زوال و افول - به کاروان گم شده‌ای در بیابانی می‌نگریست. دستخوش اضطراب و وحشتی ناگفتنی بودند؟ چه‌شان بود؟

نمی‌فهمید. تاکنون بارها کارآیی و توفیق طرحهای نظامی‌اش را بدقت بررسی کرده پسندیده بود. تجهیزاتی مرگبار برای درهم شکستن دو سه لشکر [صفحه ۱۲۰] دشمن تهیه دیده بود، جز آنکه هنوز می‌ترسید و به این سؤال وسوسه‌آمیز رسوا پاسخی نداده بود که: - تازه اگر بر آن یک نفر افاقه‌ای بکند!!؟ ترسی فوق‌العاده و نافذ که هر دم بیشتر می‌شد و هر چه انگیزه‌های نابجایش را بیشتر سبک و سنگین می‌کرد مستدلتر و معقولانه‌ترش می‌یافت، وجودش را فرامی‌گرفت. آیا آن روز انتظار - که سراسر عمرش را تلخ کرده و از آن ترسیده بود - امروز بود؟ روز زوال بهره‌کشی و پایان لجام‌زدن بر مردم؟ پایان روز یوغ بازار؟ شگفتا. باورکردنی نبود. پشت سر خود لشکر فیل سواران و پشت آن هنگهای منظم اسواران را دید و آرایش جنگی‌شان را ستود. دو جناح ضربت چپ و راست را بررسی کرد و امکان کاربردی‌شان را در یک عقب‌نشینی تدافعی بررسی نمود. همه چیز به نفع سپاه او بود. و برای انصراف از آن ترس سمج به سه نفر از سپهبدان بی‌خون و کم‌جریزه مدال شجاعت و به ده نفر از سرهنگان ارتقاء رتبه نظامی بخشید. پیش از جنگ و کشتار ارتقاء درجه بخشیده بود. نکند بفهمند ترسیده است! او که چه بی‌فایده روحیه خود را باز می‌خرد!!! و آنگاه با حرکت دست اشاره‌ای کرد! نفس گرم خورشید از روی آینه صبح، زنگار مه را سترد و از میان تاب آن در متن همه‌همه‌های دور و نزدیک، شیپور حرکت به صدا درآمد. طبالها کوس جنگ زدند. شاه مسحور آوای خوش طبالها که مارش هیجان‌انگیز ظفرمندان پیروزی را می‌نواختند، محصور در میان آجودان حضورها دریای لشکر را دید که از میان موج مه بیرون تافت. قشونی [صفحه ۱۲۱] بیشمار باشکوه و پرطمطراق. لشگریانی بی‌حساب و مورچه‌وار که از هر پشته در خط زنجیر و صفوف منظم بیرون می‌زدند. صدها هزار نفر. سواران و پیادگان. نمود خود پیشاپیش بر چهل فیل دمانش - مست، سوار. دورتر از پشته کوهی غرقه کلاه خود و تیغ آهیخته - یورتمه آهسته و طرب‌انگیز اسوارانی دیگر به چشم می‌خورد. سم اسبان که بر خاک ارغنون می‌زنند و منظم و موزون و رقصان پیش می‌جهد... همه منتظر لحظه‌نهایی و ناگاه با حرکت دست او پیشروی چهار نعل این اقیانوس مواج شمشیر و سرنیزه آغاز شد. دشتی روان از سلاح و دریایی آهیخته از تیغه‌های پولادین، موج‌موج چشمه یخ بسته نفرت و دشمنی. به کجا می‌روند؟ به جنگ که؟ برای کشتار که تیغ از نیام کشیده‌اند؟ در انهدام کاخ سعادت خود مشت‌ها را گره کرده‌اند و آنها را بر هم می‌فشرند؟ نه. هیچ صدایی جز غریو خشم و دندان قروچه خود را نمی‌شنوند. حتی صدای وجدان خود را نیز نمی‌شوند. زمزمه آرام حقیقت در غرش کوس جنگ بیخ گوششان گم شد. به جنگ خدا می‌روند. به ابطال کردن و شکستن خود می‌روند. به سوی انهدام و اعدام خود می‌تازند. چه بدبخت و حقیر. اینک از هامونی گذشتند. معبری را که سربازان پاسش می‌داشتند رد شدند و بر پهنه‌ای گسترده، دامنه کوهی نیلی و قهوه‌ای که دشتی بزرگ را در دامنه خود می‌گرفت پیچیدند. آنجا شیپور «دشمن دیده شد» را نواختند. طبالها نغمه را عوض کردند و شیپورچی‌ها بر گردان سرود [صفحه ۱۲۲] «امروز روز حتمی فتح ماست» را سردادند. در میان هر دسته، پرچمداران علامت مخصوص دادند. دشمن در دیدرس بود. تیرها آماده گشت. در هامون روبرو، ابراهیم، تنها و بی‌سلاح، آرام به سویشان می‌آمد. با دستهایی گشوده در عطا. دستهایی که به شمشیر و سنان نمی‌مانست. به ابر و شاخه‌ی باران ریز پرشکوفه، به شاخه‌های گل‌بار و سنگین از میوه می‌مانست. با چشمانی فروافتاده که نگاهی مهربان در ژرفای معصومش، فروغ غریبانه اشک را داشت! بغضی از کناره لبها و خطی که گرد آن آویخته بود فرومی‌ریخت. جنگجو آیا گریسته بود؟ آرام به سوی این سیل خونبار خروشنده نزدیک می‌شد. طبل ایست زده شد. حرکت سنج‌ها، بوق‌ها ارغنون‌نوازان کندتر و کندتر شد. به یکباره صداها در اوج، فرود گرفت و گرد و غباری که آسمان را به رنگ زمین کرده بود ساکن گشت. جنب و جوش سپاهیان فروکش کرد. فرماندهان فرمان صف‌آرایی لشگرها را اعلان کردند. تیرها در چله کمان و تیراندازان در پناه سپر بلند نیزه‌داران زانو زدند. دو سپاه روبروی هم. چشم بر چشم هم. آماده پیکار، آماده‌اند تا لمحهای دیگر درهم بریزند. سکوت. بی‌برگ و نوایی جانهای حقیر. لرزش تار و پودها. تسلیم تن‌ها. دندان قروچه هولبار نظامیان. لرزش مفاصل. از شدت ترس در هم می‌پیچند. این ترس از کجا می‌آمد. سرچشمه این رود مسموم کجا بود. لرزش غیرارادی لشگر. گویی زانوانشان لق و استخوانهایشان پوک و

بند و مفصل هایشان دررفته و از هم گسیخته شده است. اضطراب و ترسی [صفحه ۱۲۳] بی دلیل. دستی قهار و منتقم گویی گلویشان را می فشرد و قلبهایشان را تا حنجره‌ها بالا می آوردند. از شدت ترس دچار تهوع می شدند. و اگر این ترس ادامه می یافت قلبهایشان را استفرغ می کردند. از چه می ترسند؟ نمی دانند. هنوز از پرده مهی که نفس گرم خورشید دریده بود بخاری پراکنده و گله به گله از زمین برمی خاست. آسمان زنگاری می درخشید. نسیمی آرام می وزید و دشت را که پر از گل شقایق بود - در اهتزاز خود می رقصاند. آن دور - بر بالای ستیغ کوه - فوجی لاشخور و شاهین با حفظ فواصل منظم، آرام آرام در آسمان می سریدند. اینها برای چه آن بالا جمع شده بودند! نکند خبری باشد و قرار است لشگری تار و مار شود و بیابان از اجساد کشته گان پر شود؟ زیرا لاشخورها قبل از آنها می فهمند. به نظر می رسد که گله به گله بر متن افق، گل آفتاب گردان با رنگ آبی روشن رسته است. گل آسمان گردان. وه که چه روز خوشی بود. بهترین روز خوش بهاری. روز هر نوع مستی و شادکامی. روز هر کار خوشی جز مردن. کاش به مأموریت همیشگی بزم و شکار می رفتند. در مرکب نمرود بودند. به شادی می رفتند و به خوشی باز می گشتند... چکاوکان لای هر بوته ای مکه سپاه بر آن می گذشت با رشته نازک نغمه ای نامنظم که مقطع سر می دادند، شکواکنان می گریختند. آه چه روز خوشی. هوایی اثیری و فصل گل و نگار. هوا بوی بهار و شراب را می داد. نمرود نیز چون سربازان خود می اندیشید: چه روز خوشی... و او نیز سخت می ترسید. با خود سخن می گفت: خورشید می تابد اما گرمایش اصلا در جان آدمی اثری نمی کند. مرگی گریبان گیر. خزانی قتال. آنهم در چنین بهارانی دلکش؟. مسلما [صفحه ۱۲۴] برای مردن فرصت بهتر و مساعدتری در پیش خواهد بود. اما چرا امروز؟ آخر چه چیزی در این هوای افسونگر وجود دارد! طلسم این ساحر به کجامان می کشد؟ بهتر است بر گردیم! آیا بر گردیم؟ چگونه بر گردیم؟ شیپور عقب نشینی و فرار بزنیم؟ ولی هنوز که جنگی درنگرفته است. و او فقط یکنفر است. یکنه و بی یاور. بی سلاح و بی تکیه بر حتی یک چوبدست. آنجا در دامنه کوه، لاشخورها زل زده عبور شکارشان را در تله ی خون و مرگ نظاره گرند و لحظه سور خود را بر سفره نعش آدمیان انتظار می برند! آری آن روز همین امروز است. این را در چهره ی همه می توان فهمید. سپاهی که تا لحظه ای پیش سرود فتح و ظفر زمزمه می کرد، اینک می ترسید. می خواست بگریزد اما حتی جرأت این را نیز نداشت و دشمن، با آن سکوت دشمنانه اش که هیچ کاری نمی کرد و حتی هیچ سلاحی نیز نداشت بیشتر بر ترسش دامن می زد. از همه بدتر این هوای عجیب بود و نیز پرواز سمج لاشخورها که پیش از القاء واهمه در بیرون، در درونشان رخنه کرده بود. و این تحمل ناپذیرتر از همه بود. پیش از اینکه لشگر روحیه خود را بازاد و بدون فرمان شیپور پا به فرا بگذارد به تندی شیپور حمله به صدا درآمد و دو سپاه از زمین کنده شد. نه. هر چه بود باید می جنگیدند و چنین موقعیت ممتازی را از دست نمی دادند. زیرا به هر حال سربازان ساه، پابرنه ها جلوی دشمن بودند و تصمیم گیرندگان اصلی جنگ، ارتشبدان و سرلشگران آن عقب، در قلب اطمینان، ستاد امنیت و با هر رخداد احتمالی ای در موقعیت خوب و پیروزمندانه هزیمت! [صفحه ۱۲۵] آری با آنکه فرماندهان وحشت زده بودند از امتیاز چنین آزمایشی نمی گذشتند. گوشت دم دستشان حاضر بود و شمشیر آدم خوار در دسترس. این مردم هر کدامشان نردبان «بالقوه» ترقی و اوج اند. توده های آدمی! ساخته شده از گوشت و پوست و خون و اندیشه که «بالفعل» مدال می شوند. اندیشه؟ مگر آدمهای عادی هم اندیشه دارند؟ همه شان به درک. این جنگ است. اسب برای سوار شدن و شمشیر برای دریدن و سرباز برای کشته شدن است. به پیش! اما از آن دو سپاه، هر چه لشگر نمرود سریع تر به پیش می تاخت لشگر یک تنه آن دیگری آرام تر پیش می آمد. آرام و بسان ابر که بر کشت تشنه ی خشک کامان سایه می زند. آها... و اینک ابراهیم در تیررس است. قدم اسبها را کند می کنند و زه کمانها را می کشند. بیغمبر تنها روبرویشان دستها را از هم می گشاید، و بر چهره شان می خندد. دستهایی گشوده در عطا. دستها را که بر آسمان بلند می کند و در عمق جان پرشکوه خویش دعا می خواند. نمرود معنی این دعا را می فهمد: معنی اش تمام شدن و پایان یافتن است. چیزی سخت، خاطره ای سهمناک و عظیم از اندیشه نمرود می گذرد و داستانی عجیب را به یاد می آورد:

نمرود هم ابراهیم بود

داستانی تابناک و با تصاویری درخشان. به خوبی تمامی آن صورت‌ها و حوادث را در آن باز می‌یافت. بی‌هیچ کم و کاست. تو گویی که هم اینک [صفحه ۱۲۶] رخ می‌داد. و او تمام ماجرا را با خطوط دقیق و روشنشان می‌دید. تصویر چنین بود: کشتی‌ای بر دریا پیش می‌رفت. یک روز بعد از ظهر. آسمان در پرتو آفتابی گرم می‌درخشید. آب، زلال و سبز و آرام. عمیق عمیق. آنسان که گویی در موج آرام تراشه‌های بلور کبود لمبر می‌زد. هوایی خوش و معطر. گرم و امید بخش. کشتی‌ای با مسافران گونه‌گون، بادبان گشوده به سوی ساحل امید خود. زنی در میان بار و بنه‌ی خود بر بستر خوش تنهائی‌اش بر عرشه کشتی فرزندی زایید. پسری چشم به دنیای روشن و سعادتبار خود می‌گشود. دنیایی مهربان و پرمدارا. با چهره‌ای آرام و در متن گریه تولد، شادمان... اما ساعتی بعد همه چیز عوض شد. آسمان با زهرخند چهره‌ای عبوس، نقاب مدارای ساعت پیشین خود را درید. مرغان خسته‌ای که کشتی را بدرقه می‌کردند - سراسیمه و فریادکنان گریختند و سپس بال گشودن و پرواز مرغ طوفان - این لاشخور دریا - که مرگ را فریاد می‌زد. آسمان عرصه ترکنازی لکه‌های مهاجم دور. هم اینک جبهه‌ی ابری متراکم و کبود که هر لحظه بیشتر می‌شد و پیش‌تر می‌آمد... بر پهنه‌ی افق چنبره‌ی چادری ظلام و تازیانه ابری مخوف و بی‌رحم که صاعقه‌وار فرومی‌کوفت. ملوانان بادبان‌ها را در میان نعره‌های مایوسانه کشتیان فرومی‌آوردند. بیهوده بود. توفان به یک دم اوج گرفته و دررسیده بود. پیش از اینکه کشتی نشینان بخود آیند، دکل کشتی از ضربه یک پنجه این دست خشمناک دو نیمه درهم شکست. لطمه‌ای دیگر و کشتی چون پر کاهی بر خیزابه‌های کوه پیکر بالا می‌آمد و فرومی‌افتاد. غرق می‌شد. چشمان زانو از ترس از حلقه درمی‌آمد. صدای ضجه و زنجموره‌های [صفحه ۱۲۷] سراسیمگی، فریاد مسافران، و ترس وصف ناگشتنی توفان زدگان و کشتی شکستگان، گریه و غریو امید باختگان. به هر چه که سر راه خود می‌یافتند چنگ می‌زدند. بیهوده بود... هیچ تخته پاره‌ای نجاتشان نمی‌توانست داد. اینجا و آنجا سرنشینان بی‌پناهی که موج از سر تخته پاره‌های رها بر آب می‌گرفت و بی‌رحمانه فروشان می‌برد. توفانی درنده و آدم اوبار. بلعیدنی سیری‌ناپذیر. زانو از سرما و درد و ترس می‌لرزید. غرق می‌شدند. همگی غرق می‌شدند. دنیایش غرق می‌شد. - آه بچه‌ام! بچه‌ام غرق می‌شود! مادر با دستهای بی‌توان بچه را در برابر دریا به آغوش می‌فشرد. توفان با هزاران خنجر آهیخته بر پیکر بیدفاعش ضربه می‌زد. دیگر توان گریستن نداشت. کشتی هر دم فروتر می‌رفت. سفر به اعماق. گریز بی‌فایده بود. آنان که می‌دویدند زودتر از دیگران موج از جا می‌کند و درد آب سیاه فروشان می‌کوبید. جهنمی از آب. گستره‌ای سرد و عبوس و بسان سرب سنگین: دریایی بیکرانه. شگفتنا از کجا آمده بود این طوفان که شب و زمستان و عبوست گورستان را در خود داشت و به یک دم باران مرگ را بر کشتی باریده بود. غروب شد. غروبی سخت و سهمناک. با پنجه‌هایی خونریز و سفاک. بچه از سرما کبود شده بود. پوست نازکش از فشار آبشار درنده‌ی موج می‌گسیخت. هق‌هق می‌کرد. از فشار آب خفه می‌شد و دوباره در هوایی که برای تنفسی دیگر می‌آمد زوزه می‌کشید. مادر دندان بر هم می‌زد و با دستی که حلقه در قلاب طنابی کرده بود، از زمین برمی‌خاست. غریو لاینقطع و تندرآسای آب. زوزه موج و پژواک سیلی برنده‌ی کولاک بر کشتی. به نگاه موجی کمند انداخت و راست و محکم بر مادر کوفت. [صفحه ۱۲۸] مادر در فشار چنبره‌ی آن تعادلش را از دست داد. طوفان، جگر گوشه‌اش را از آغوشش بیرون پرت کرد. بچه از مادر جدا شد. سر مادر بر اثر تصادم با دیرک شکسته‌ی دکل شکاف برداشت. غلتان در موج خون خود برخاست که به سوی بچه بیاید. به زمین خورد. دوباره برخاست. تلو تلو می‌خورد نمی‌فهمید چه شده! فراموش می‌کرد کجاست. مهی دنیایش را از فراموشی و درد پر کرده بود. تنها یکدم پیش از آنکه پنجه یخ بسته‌ی آب گشوده شود و مادر را به سبکی پری کاه از عرشه کنده و در آب افکند، پیش از فرورفتن نگاهی دردمند و بی‌اختیار به نوزاد انداخت. آه هیچ نجاتی نبود. هیچ. هیچ. ای کاش بچه می‌ماند. چیزی نگفتنی، درد و غمی وصف‌ناپذیر، مطلقیت نومیدی‌ای نامتناهی قلب مادر را برای ابد خاموش کرد. در آخرین دم

نگاهی مأیوسانه بر آسمان افکند و چنین اندیشید: - طفلک معصوم! حتی معجزه هم نجات نمی‌تواند داد! و این آخرین اندیشه‌ای بود که در سر مادر نقش انداخت. و این چنین مادر بی‌امید در طوفان گم شد. مادر نیز غرق شد و دیگر از اعماق آب بالا نیامد. بچه هنوز گریه می‌کرد. صدایش بر نعره‌ی طوفان چیره می‌شد. کولا-ک صخره‌آسا بر بچه می‌کوفت... ساعتها گذشت. ساعتها... دمدمه‌های شبی ظلمانی. بچه بر تخته پاره‌ای بود. آرواره‌های آسیاب‌واره‌ی نعره‌ی طوفان. گردابی نهنگ آسا و دهان گشوده برای خوردن بچه. بچه بسان تکه‌ی گوشتی بر تخته‌ی خود بر امواج کوه پیکر بالا- می‌رفت و فرومی‌افتاد. خاموش بود. چشمانش که هنوز به دیدن عادت نکرده بود، درهم [صفحه ۱۲۹] رفت. چیزی از درون نوید دیداری را به نگاهش می‌بخشید و بدینسان چشمانی که تاکنون به آسمان ننگریسته بود، گریست. بچه ناله‌ای سر داد و بناگاه طوفان خشمگین، که در کار انهدام این آخرین غریق و شکستن این آخرین نهال امید بود عقب کشید. عجا چه شده بود. آری اتفاقی افتاده بود. ناگاه گویی دستی آسمانی و سخت پر قدرت بر چهره‌ی دریا کوفت و به سختی نهییش زد و چنان فرمان خاموشی و سکونش داد که به یکدم به سطحی ساکن و سربین بدل شد. به یکدم موجها فرو کوفت و دریا تسلیم و خاموش شد و آن‌سان خضوع و خشوع پیش گرفت که گویی یکدم دیگر از ترس، تمامی آب اقیانوس در دل خاک فرو خواهد رفت. و دریا آرام یافت. چونان آغوش پر مهر مادر، بچه را بر سینه‌ی مهربان خود گرفت لبهای کودک می‌خندید. خورشید نجات می‌تافت. آن توفان که در فشار سخت‌ترین ضربه‌های آبخار قهرش نتوانسته بود بچه را از تخته پاره‌اش برگیرد اینک پاروی کشتی نجات نوزاد شده بود. عجا این چه اعجاز رحمتی بود و چگونه در یک لحظه، امید مادر، مادری که در آخرین دم چنین اندیشیده بود؛ «حتی اعجاز و تمامی قدرتهای عالم نیز نجاتش نتواند داد.» برآورده شده بود. پسرک در میان تخته شکسته خود سرخوش و خاموش غنوده بود. چه شب روشن و درخشانی. شگفتا در متن این شب ستاره‌بار و اعجاب‌انگیز دستی مهربان‌تر از دست مادر به نجات کودک برخاسته بود. آبخار رحمتی آسمانی از پس رنگین کمان مهر در متن این شب غرقاب‌ها. معجزه در گرفته بود. خدای آسمان نمی‌خواست که نوزاد بیگناه غرق شود. رحمتی آسمانی تن بچه را در نوازش بی‌مانند خود گرم می‌کرد. بچه خرخر رضایت سر داده بود. و بر کشتی نجات تخته پاره‌ی کوچک سعادت [صفحه ۱۳۰] خود سرشار از رؤیاهای شیرین امید بخواب می‌رفت و صدایی را که در خواب می‌شنید می‌فهمید. - هیچ فرقی میان تو و دیگران نیست. تو نیز دوست و محبوب منی. همچنان که همگان چنین‌اند. پس او نیز محبوب خدای آسمان و در منظر محبت و رحمت او بود. آری هیچ فرقی نبود. هیچ. نمرود این همه را بیاد آورد. آن بچه او بود. خود او. نمرود خود را در این تصویر بازیافت. داستان کودکی و تولدش چنین بود. دست‌های تربیت آسمانی در پرداخت دو چهره متضاد، صورت ابراهیم و او به یکسان و همانند، آنهم با مودتی عادلانه و رأفتی کریمانه بی‌کمترین تبعیض به کار پرداخته بود. عدالت و محبتش همگانی بود. نمرود از همان کودکی چهره‌ی محبتش را که هر روزه مادروار سرپرستی‌اش می‌کرد بازمی‌شناخت. او می‌دانست که در جهان هستی به اندازه‌ی سر سوزنی ظلم و ستم نمی‌رود. زیرا در اقلیم وجود و بر ذره‌ذره گستره‌ی کائنات انسان قدرت فیاض مطلق حکومت می‌کند که کمترین ستم و تبعیضی نشانه‌ی نقص قدرت اوست. ستم از جانب جانهای حقیر، ناتوان، محدود، عاجز و بیچاره می‌آید. دست نامتناهی اراده مطلق، علم مطلق، خوبی مطلق و قدرت مطلق، چه نیازی به تبعیض و ظلم داشت. در نظرگاه فیض و بخشایش او، نمرود نیز همانقدر گرامی و عزیز است که ابراهیم بود. این همه را او می‌دانست. اما از این دانایی عظیم و سرنوشت‌ساز استفاده نکرده بود. سهل است از این همه به طریقی ناپسند و ناسپاسمندانانه بهره گرفته بود. نمرود آن بچه را بازمی‌یافت: که باد در نوازش گرم و گهربار خود به [صفحه ۱۳۱] سوی جزیره‌ای امن می‌بردش و کشتی امیدش را به سوی بهشت، بهشتی از آنگونه که برای ابراهیم ساخته بودند پیش می‌راند. جزیره مه‌ری که مادروار بر چهره‌اش لبخند زده بود. جزیره‌ای بهشتی که جابجای آن - هر جا که گام گذاشته بود - به نوازش پاهای وی گل و گیاه و شقایق روییده بود. توجه مهربانانه طبیعت، نبات و حیوان. نمرود این چنین بزرگ شده بود. آنهمه را بخاطر آورد و چنین اندیشید: آری، روزی معجزه‌ی محبت او به نجات من نیز آمد. مرا که بی‌هیچ

پناهگاهی در میان دریای دشمنی‌ها محصور بودم... کودکی ناتوان، نهالی که می‌رفت تا برومند شود. درختی که باغبانی نداشت. بنای شوقی که نگذاشتند تا دست انهدام فرو بشکنندش. و اجازه ندادند تا سیلی قهر و لطمه بیکسی چهره‌اش را سیاه کند. امیدی تولد یافته و پیا خواسته که مجال زیستن یافت. این امید من بودم. آه با خود چه کردم. با جان روشنای خود چه کردم. با آنهمه عشق و بخشایش چه کردم. خدای ابراهیم در رحمت خود ایمنم کرد. همین ایمنی که اختیارم داد. از غرقاب بیرونم کشید. باران تربیت و دایگان فیضش را آبخاروار بر جانم ریخت و من در جهت مخالف این خیزابه‌ی رحمتی که به سویم می‌آمد کشتی راندم. در متن دریایی که دوست نجاتم داده بود به دشمنی با وی برخاستم. آری، دشمنی با او و با مردمش که به نجاتشان، برنخاستم، سهل است، در عوض مغزشان را به پتک جور کوییدم. هر چه که پیش آید و هر مصیبتی که بر سرم آید، بلایی است که با دستهای خود بر خویش تمهید کردم. من! بی کسی که از هیچ به همه چیز رسیدم. [= صفحه ۱۳۲] اینک این دستها، دستهای ابراهیم را می‌شناسم. اینها دستهای مهرند و مبشر پیام صلح و برکت و تفاهمند. آه نگاهشان کن. بسان درختی شکوفه کرده در بهار، برخاسته‌اند تا میوه‌هایشان را بر خاک بیافشانند. چه دیر شده است. دستهایش به دعا برخاسته‌اند. در حالی که دستهای من یکبار به سپاس و شکر بر آسمان برنخاست. او همه عمر بر مدار محبت و خشوع خویش رفت. ستاره نورانی فلک عشق بود و در دوستی و خلت و وفا با او چونان مهر و ماه درخشید، در حالی که من نمی‌توانم جز در این مدار عناد و کینه‌توزیم بتازم. پس تنها راه همین است. شمشیرم را بکشم و این دستهای دشمن‌خو را قطع کنم... ابراهیم دعا می‌خواند. دعایی به شیرینی امید. به روشنی و وضوح اجابت. دعایی که حق این دستها بود؛ به همان سان که حق لبهای کودک توفان‌زده، خود او بود. دعایی که همه حضور قلب و تمرکز بر اطمینانی است که زندگی گذشته ابراهیم به وی بخشیده است. دستهای این لشگر یکنفره که در نظر نمرود بسی مسخره‌آمیز می‌نمود با امید فراوان از آن غیرت آسمانی، که سند و پناه مؤمنان است یاری می‌طلبید. دستی که یاری می‌طلبد، کف انگشتانی خسته است که آن التفات بخشنده، یاری آن تکیه‌گاه بی‌پناهی را با رغبتی سخت به خود جذب می‌کند. دستهای به دعا برافراشته تشنه بلافاصله اجابت را از ابر رحمت بار نوشین می‌نوشد. دستی تنها که چابک سواران با شمشیرهای آهیخته مهمیز می‌زنند تا بخاک فرویش اندازد. تکیه‌گاه ابراهیم اوست. پیشانی امیدوارش در آستان وی بر خاک: جوشش همه‌ای از افق. نواهای هولبار. غرش آذرخشی تیره و قیرگون. آسمان را ابری گزنده، گردباد توفنده‌ای به تاریکی شبی بی‌پایان در خود می‌فشرده. و از ژرفای آن تیرگی، زوین [صفحه ۱۳۳] سنگین ابری «وز وزناک» صخره‌آسا بر پیشانی لشگر می‌کوبد. چیست؟ توفانی در خواهد گرفت؟ نه. لشگر جرار پیشه است که بسان انفجار سیلابی پیش می‌آید. پشه این زبون‌ترین آفریده‌ها از چشمه‌ی ناپیدای قهر و خشم سرریز می‌شود به یکدم جبهه‌ی آسمان را درهم می‌نوردد و به سوی ارتش مجهز شاه فرومی‌کوبد. در برابر این لشگر عجیب، این موجودات ریزی که در چشم و دماغ و گوشها فرومی‌روند، این لشگر بی‌سابقه که از هوا فروآمده است، ارتش مجهز شاه که حساب همه گونه دشمنی جز پشه! را کرده بود فلج می‌شود. چه مصیبتی، ناگاه پشه افق در افق، لشگر را فرو می‌گیرد و هر کس را هزاران پشه نیش می‌زند. اولین کسی که می‌افتد قائم مقام وزیر جنگ است که با آنهمه تمهید قلاع میان راه و نقشه‌های طلایی تقویت سپاه، از موضع بلبله گوش آسیب می‌بیند و وزیر دست و پای اسبهای گزیده شده و رمان و فیلهای عصبی و دمان له می‌شود. عجا چنین حمله مصیبت‌باری را هیچکس پیش‌بینی نمی‌کرد. تمامی لشگر فلج شده است و آنهمه آرایش جنگی و کارآئی جناحها ذره‌ای به کار نیامده است. سپاهیان به تمامی روحیه‌شان را از دست داده‌اند. و عصبی و کلافه و دیوانه خودشان و همدیگر را می‌زنند. نیش پشه چنان سوزنده و گزنده است که از زخم شمشیر دردناکتر می‌نماید. زیرا زخم شمشیر دردی ویژه دارد. اما این سوزش زهرآگین علاوه بر درد چنان است که باید آن را خاراند و خارش زخم از همه بدتر است. در نتیجه لشگر گرفتار جنبشی لجام گسیخته و عقب‌نشینی‌ای بی‌نظام، بسان گردابهای پراکنده که درهم می‌تنند، در باتلاق خود فرورفته است. باتلاقی پشه خیز! سوارکاران سلاح را به جستجوی دشمن بر خود فرو می‌آورند، [صفحه ۱۳۴] بی‌فایده است. پشه پس از نیش زدن گریخته است. به ناچار در زدودن این فوجهای مزاحم و

چسبیده شمشیرها را می‌افکنند و با دست بر خود سیلی می‌زنند. دامنه موج پشه که تا انتهای لشگر، اسب و سوارکار را در خود فرومی‌برد هنگامه‌ای غریب و مضحکه‌ای بیسابقه پیا کرده است. تازه این طلایه سپاه پشه است که تمامی جناح چپ و راست و گردانهای وسطای لشگر را تا انتهای آن فرو گرفته و درهم کوفته است. لشگر اصلی پشه هنوز از راه نرسیده است. ساعتی دیگر افواج آسمانی خواهند رسید و صاعقه حملات مرگبار آغاز خواهد شد. صاعقه‌ای که سپاه را در میان گرفته زلزله‌وار در هم می‌کوبد و سوارکاران را بسان برگهای خزان زده از درخت عمر خود فرومی‌ریزند و خاکستروار به باد فنا می‌دهد. حتی نمی‌توانند بگریزند. وحشت و درد و رقص خارش از اول تا آخر جبهه را درگیر بی‌نظمی و اغتشاش بزرگ و مسخره کرده است. صدای شیپورها فرو می‌خوابد. پرچم‌ها می‌افتند. طبل‌ها و کوسها بر اثر سم اسبها دریده و داغان می‌شوند، گردان گردان بر هم می‌غلطند، از هم می‌گریزند و یکدیگر را زیر سم بادپایان خود له می‌کنند. سپس از دست نمرود شاه می‌افتد. پشه‌ای که مأمور اوست، هر چند کوچک، اما بسی سمج، موزی و دل‌آزار است. وزوزش دل‌شاه را ریش می‌کند و شیپورش دردناکتر از آوای هر شیپور هزیمتی که در جبهه‌ی شکستی می‌توان شنید، گوش او را تا پرده صماخ می‌درد. شاه تیغ تیز پولادی‌اش را که نیامی مرصع و جواهرنشان دارد، تیغی را که با آن شرق و غرب عالم را گشوده است به زمین پرتاب کرده با مشت بر لب پایین خود می‌کوبد. اما پشه پرواز کرده و تنها نیش خارنده و سوزان و زهرآگین آن بر لبش بجا مانده است. حشره بر لب بالا می‌نشیند. مشت شاه فرومی‌آید [صفحه ۱۳۵] و اینک باز پشه می‌گریزد. لب و دندان شاه دریده می‌شود و یک دندانش می‌شکند و می‌افتد. عصبانی و هر دو خونخواره در هم گلاویز می‌شوند. جنگ تن به تن. شاه گرزش را از قربوس زین می‌رباید. آن را گرد سر می‌چرخاند، و رها می‌کند، گرز صفیرکشان و بی‌فایده هوا را می‌درد و به خصم نمی‌خورد. دشمن نفیرکشان باز می‌آید و این بار راست به سوی نمرود که محصور در میان فرماندهان و امانده سپاه است فرو می‌آید. چگونه است که هیچکدام از آن سرلشگران و سپهبدان جان بر کف به کمکش نمی‌آیند و در برابر چنین دشمن موزی و خون‌آشامی ازو دفاع نمی‌کنند... غم و اندوهی سخت‌تر از نیش این پشه قلبش را می‌گزد. دریغا که چه پولهای بیهوده‌ای خرج این ارتش جرار و خون‌آشام کرده است. ارتش جرار و خون‌آشام؟! در حالیکه جرار و خون‌آشام واقعی همین پشه است و آن ارتش مسخره فقط اسم و عنوانی بیش ندارد. پشه در دومین یورش خود محکم بر پیشانی شاه «چل‌فیل سوار» می‌زند. شاه و فیله‌ها بر زمین می‌غلطند. و پیش از آنکه مشت نمرود بر دماغش فرو آید، حشره آرام در بینی مخط و فاسد وی، این دهلیز تنگ و تار که از سموم زهرآگین نخوت گرانبار است بالا- می‌رود. پشه که زیستگاهش باتلاق‌های متعفن بیماری‌زا است چه خوب می‌داند کجا را انتخاب کرده است. طی چند دقیقه سپاه در خاک و خون غلتیده و پا به فرار گذاشته است... پایان جنگ. تومار امپراطوری و طغرای حاکمیت شاه درنور دیده و پاره پاره شده است. [صفحه ۱۳۶] عصری نوین آغاز می‌شود. دوران حاکمیت مردمی. حکومت خدایی. آغاز موج نور. شاه گریخت. یگراست خود را به کاخ رساند. سراسیمه، امید باخته و وحشت‌زده حمله‌ی حشره‌ای که از درون ذره‌ذره می‌خوردش و بی‌رحمانه در کار پیشروی بود. به قصر خویش پناه برد. درد امانش را بریده بود با این همه وحشت عمیقتر و کشنده‌تر از دردش بود. چه هیچ نمی‌دانست آن حشره، دشمن هوشمند و شکنجه‌گری که در درون خود داشت با او چه خواهد کرد و نهایتاً چه مکافاتی برایش اندیشیده است و سرانجام چگونه او را اعدام خواهد نمود. صدای تق تق مدام آن موریانه‌ای که امیدش را می‌جوید و هر لحظه بیشتر می‌فروشدش، طینی مرگبار داشت. باید می‌گریخت و خود را نجات می‌داد. اما به کجا می‌گریخت، زوال و نابودی در خود او بود. هیچ قدرتی او را از دست خود او نجات نمی‌داد. چه مسخره و هولناک! و چه کسی باور می‌کرد که روزی افول پادشاهی و زوال قدرت کامکارانه‌ی «امپراتوری - خدائیش» بدین سان با شراکت پشه‌ای در مغز آغاز گردد؟ اینک معنای شرک را می‌فهمید. پشه‌ای آمده بود و جا را بر وی تنگ کرده بود و خدا را از اریکه قدرت ازلی و ابدی‌اش می‌تاراند! بیچاره نمرود، از آن پس به استخدام بازوی کار، بازوان قدرتمندی که بتوانند هرچه محکم‌تر پتک بزنند نیاز بود. پشه‌ای که از دماغ شاه بالا رفته بود بسان مته‌ای مغزش را می‌خورد. شاه دیگر تحمل نداشت.

نعره می کشید و گرداگرد کاخ می دوید. بی فایده بود. دیگر تحملش از قدرت او بیرون بود. اول کارگرانی را استخدام کرده بود که بر سرش مشت بکوبند، فایده نداشت. سپس چکش و اینک پتک. این کارگران خسته می شدند، گروهی دیگر جایشان را می گرفتند و می کوفتند بی وقفه. [صفحه ۱۳۷] شب و روز. در قاموس شاه بهترین مردم کسانی بودند که محکم تر پتک را بر مغزش فرو می آوردند اما پشه‌ی سمج و علاج ناپذیر باز آنجا بود. عجا که چگونه کار آن امپراتوری قدرت و سطوت به مسخرگی و ذلت تمام کشیده شده بود. مردم جسور و بی پروا، مردم قدرت یافته و شوخ راست به دربار می آمدند. بی آداب و تشریفات، جسورانه پتک را می گرفتند. به دست‌ها و دسته پتک تف کرده و آن را محکم بالا می بردند و در حالی که از خنده روده بر می شدند، محکم بر مغز شاه خورشید کلاه و آسمان پایگاه فرو می آوردند. شگفتا آنهمه مشت و پتک می خورد و عجیب تر آنکه قدرتی استهزاگر و شیرین کار او را زنده نگهداشته بود و نمی مرد. نمی گذاشت بمیرد! باید تا آخرین حد فصاحت و رسوایی شکنجه و تحقیر می شد و سپس می مرد. افتضاح حاکمیت نظام ستم و پایان دوران برده‌داری و استثمار خلق. افول اصنام. چه اینک خدایشان از ضربه پشه‌ای نعره می کشید و التماس می کرد که پتک را محکم تر بزنند!! تندیس مقدس و آسمانی شاه زیر پتک مردم به فرمان خود وی و درست برابر چشمانش خرد می شد. توده‌ها قیام می کردند و حقشان را می خواستند. هر کس پتکی به دست گرفته بود و در شکستن جمجمه‌ی بتهای ثروت‌اندوزی، تندیس‌های قدس گرائی دروغین و مغز شاه بر دیگری سبقت می جست. دروازه‌های کاخ چهار تاق باز شده بود. و دیوارهای قصور، از غریو مردم عاصی به لرزه افتاده فرومی ریخت. پایان دوران برده‌داری بود و به ابراهیم دیگر نیازی نبود. پیغمبر در جستجوی قلمرو و کشف اقالیم دیگری بود. قلمرو یافتن [صفحه ۱۳۸] انسان و آغاز عصر والائی او. اقالیم فتح و نور، تعلیم حکمت. پرستش و بندگی حق و مردم، این بی چیزان و محرومان، این بردگان قرون سیاه اینک مزه حکومت حق و در نتیجه حاکمیت انسان‌ها را می چشیدند. بدین سان از اثر پیایی آن ضربات مستمر که مستقیماً بر کله شاه فرومی آمد و هر چند این مضحکه بیشتر به طول می کشید نهادهای حاکمیت توده‌ها در برابر این قدرت پوشالی که روزگاری تا بدان پایه تحمیقشان کرده بود مستحکم تر می شد، مردم، مضحکه مسخره و فصاحت بار مرگ نمرود شاه را بدین وسیله کش می دادند تا در این جشن پیروزمندانه خلقها، پوچی قدرت غیر متکی بر حق را بهتر به نمایش بگذارند. چه اینک شاه به عنوان نماد عبرت آموز حقارت بشری - نمودی از پوچی قدرت ستم - در حالی که از دماغش چرک و خون می ریخت التماس می کرد که هر چه بیشتر و محکم تر بر مغزش بکوبند. قصه‌ی عجیبی بود. و مردم در میان قهقهه و شوخی و طنز، پایان رسوائی آمیز این داستان ثروت و قدرت شرارت بار را به تمثیل به نمایش می گذاشتند. و بدینسان تندیس عظمت شاه از ضربه پتک توده‌ها درهم شکست و خدا - شاه لایزال در نهایت ذلت مسخرگی و حقارت در میان چرک و خون و کثافت خود مرد.. [۱۵]. [صفحه ۱۴۰] ابراهیم به هجرت خود آغاز کرد. با گله گوسفندی که از آن خودش بود و هر مقدار از این رمه را که می خواست در راه خدا انفاق می کرد و می بخشید و هر مقدار را که می خواست پس از خود برای فرزنداناش به میراث می نهاد. وقتی مسئله دارائی مطرح شد چنین گفت: کسی که عمری را دادگرانه در گردآوری مالی صرف کرده، آن مال از [صفحه ۱۴۱] آن اوست. منطقی جاوید و تحسین‌انگیز در تثبیت ارزش کار و حرمت عمل انسانی و تأیید مالکیت به عنوان اصیل‌ترین حق بشریت، یعنی هر کس آن قدر صاحب و مالک است که به دستهای خود ملک خود را آبادان کند... آری مالکیت خصوصی یکی از ارکان اساسی حیثیت انسان و عفت اخلاق اجتماعی است و احترام به مالکیت خصوصی تنها احترام به دسترنج انسانی مال و منال او نیست بلکه حرمت نهادن به شخصیت و حریت بشری و احترام به معنای انسانیت است. از این رو حدود ثروت مردم بابل و مالکیت این بی چیزانی که عمری را به عمران «مایملک» زورگویان و قدرتمندان و پادشاهان پرداخته بودند روشن می شد. سخن دیگری نیز گفته بود: کسی که عمرش را در گردآوری ثروتی برای صاحب کاری صرف کند، صاحب کار اگر آن مال را که حاصل دسترنج اوست به وی نمی دهد حداقل مزد عمرش را به او باز گرداند. آیا کسی قادر به بازپس دادن عمر رنجبران بود؟ این سخن به معنای آن است که مزد کارکنان را به عدالت، دادگرانه و متناسب با نیازشان

پرداخت کنید. سخن پیغمبر یک قانون بود. همه چیز به نفع توده‌ها بود، ابراهیم بار دیگر حرکتش را آغاز کرد و گفت: انی ذاهب الی ربی سیه‌دین. [۱۶] راهروی بسوی نور و آگاهی‌ام... باشد که به زودی خدایم هدایت‌م کند. [صفحه ۱۴۲]

قلمروی دیگر

ابراهیم با «ساره» دختر عمویش و برادرزاده‌اش لوط مهاجرت کرده به حران رفتند. ساره را به زنی گرفت. پس از عروسی‌ای سهل و شادمانه زن و شوهر جوان در سفرند. به کنعان و از آنجا به مصر. مصر غنوده بر لب نیل. شهر آبادانی و چراغان نعمت؛ با نخلستانهای بی‌مانند و کشتزارهای خرم و پر حاصل. داستانشان در مصر مفصل است. در این شهر فرعون مصر، کنیزی هاجر نام به ساره تقدیم می‌کند. دیری در این شهر نمی‌پایند. و باز به راه می‌افتند. به سوی مقصدی که برایشان مقدر کرده‌اند و کس از آن آگاه نیست. بدینسان ابراهیم در هجرت دائم خود به سوی آن هدایت موعود سیر و سلوک دارد. جانش تشنه است و هنوز سیراب نگشته. در انتظار ظهور آن نوری که بدان وعده‌اش داده‌اند، دیدار ارض قدس و سرزمین محبوب موعود، روزشماری می‌کند. راهروی به سوی قبله‌ی نور. باشد که بزودی هدایت یابد. روزها و شب‌ها کوره راههای ناهموار زندگی را در نوردیدن. [صفحه ۱۴۳] سنگلاخ‌های هول و دیولاخهای آدمخوار را قطع طریق کردن. شب در پرتو نوای نجواگران فلکی؛ موسیقی این خنیاگران الماس مضراب، آنگاه که بنات النعش در نور فسفرین خود بر فراز تپه‌های غنوده در رؤیای مرگ، تابوت زمان را به سوی گورهای پنهان می‌برد، و آنگاه که ماه از پس ابرهای تیره با نور مفرغینش بر این کاروان تنها می‌تابد و از اعماق حلقه‌های گودافتاده‌ی خود به بی‌پایانی این سلوک غمبار می‌نگرد، به سوی سرنوشت مقدر خود رهسپار بودن. رفتن. رفتن از پانیاقتادن و باز رهسپار بودن. و روز، آنگاه که از پس انفجارهای سپیده دمان، فجر طالع در پرتو بر گهای افزون شونده‌ی درخت مبارکه‌ی شرقی سایه می‌گسترده، در صحرای سپیده‌های عمر خود رفتن. در متن رویش آزادگی، جوانه زدن وجدانها و قیام ملت‌ها راه سپردن و رفتن... ابراهیم می‌رفت، در صحرای هجرت و بازیابی خویش. بدینسان صحرا را می‌نوردید. صحرا این گستره‌ی خاموش، این عظمت بی‌آرام هستی که بسان اقیانوس بیکرانه‌ای از هر سو به ساحل شگفتی‌های بی‌پایان خود راه داشت و بر انگاره‌ی عظمت رازآمیز و گوشه‌ای از قلمرو بی‌پایان انسان می‌مانست... آمد تا به جانب فلسطین رسید. بر کناره‌ی صحرا خیمه زد و سکنی گزید و لوط آن سو در جنوب شامات، هشت فرسنگ دورتر از او ساکن گشت. روزگار را به دعوت و تبلیغ چگونه زیستن می‌گذرانند. سالکی در راه احیای جوامع بشری که خود در آنها و با آنها بود. او طریقه‌ی سعادت بشریت بود در عین حالی که خودش هم «رهگذر» بود، و هم «رفتن» و هم «راه» و نیز «همراه» هر کس که طلب «رفتن» داشت. تمامی معنای سلوک را با خود و در خود داشت. هر جا که می‌رسید، تبرش را به دوش داشت و آن را به دست‌های منتظران و مشتاقان می‌سپرد. معلمی که نقش عظیم [صفحه ۱۴۴] آدمیت را به برادران و پیروان خود می‌آموخت. وقوف به عمق معنای زندگی و آموختن آن را در پس ظواهر زندگی قبیله‌ای، چادرنشینی، صحرانوردی و شهرنشینی: آشنا ساختن آدمی به تعهدات آرمانی مدنیت و مسئولیت‌های وجودی او. انسانی که هنوز در راه است. و ابراهیم نشسته در کمین کاروان زندگی: بر گذرگاه انسان... علی‌رغم آن اکاذیبی که از کتاب مقدس، این حماسه‌ی هنرمندانه جسور، اخلاق‌زدا و نافی فضایل بشری استنباط می‌گردد، علی‌رغم ادعای روز افزون غرب در انکشاف حقیقت، هنوز جامعه‌ی تاریخ‌نگار آن سامان به تحلیل بنیادین نظام فکری یعنی فرهنگ تقوای پیمبران خود برنخاسته است... و به نظر می‌رسد تا پایان روزگار غرب و بر اساس جهان‌بینی موجود خویش، اجتهاد و قیام چنین کاری را نیز در سر نپرورد. آنان از زندگی پیامبران، این مصلحان و طبیعتاً مظلومین تاریخ - که ویژگی قیامشان جهاد علیه جوامع اسراف، ستم، و شهوات مصرف بود - بلندگوهایی در جهت برآوردن مطامع خود ساختند و همه جا از ترس اوج صدای راستین حق، در شیپورهایی از دروغ و تهمت دردمی‌دند و بدین سان کوشیدند تا صدای رسای عدالت و عفت پیامبران خود را در چنان طنین ظالمانه‌ای خاموش کنند. از پیمبران که چهره‌هاشان را بسان چهره‌های خود مسخ کرده بودند،

تمثالها و تمثیلهایی منطبق بر آرزوها و هواهای خود ساختند و از واقعیت نهضت‌هاشان قصه‌های بی‌سر و ته و سراپا آکنده از خشم و آز و شهوات و حسد پرداختند. قصه‌هایی بر [صفحه ۱۴۵] مبنای اشاعه‌ی همان باورهای مادی، قومی، مسلکی و دنیایی که ترویج یکنوع اخلاق و آداب ضد بشری بود؛ مقاصدشان کاملا آشکار و طبیعی بود. شکم و شهوات و اقتصاد. و دین‌شان از طیف و منشور کاسه و کیسه و کنیسه‌شان می‌گذشت. جهان‌خوارگی و زن‌بارگی متهمانه‌ی پیمبرانشان را بر انگاره‌ی همان چهره‌ی ذاتی خودشان تصور کردند و از این روست که می‌بینیم در تاریخ کتاب مقدس چهره‌ی پیامبرانشان کما بیش ستمکاره و گناه آلوده است. و این تحریفات طبیعی‌ترین توجیه وجودی جهان‌بینی و اخلاقیات این گونه جوامع است. در فرهنگ مذهبی غرب پیمبرانی را می‌بینیم با فلسفه‌هایی فرصت طلبانه که برای رسیدن به مطامع خود از هیچ غدر و فریبی خودداری نمی‌کنند. گویی این آئین ناشایست که: «هدف وسیله را توجیه می‌کند» اول بار بوسیله‌ی آنان شایع گشته است. چرا که در نظام اخلاقی آنان خیانت، خدعه، حرص، خشم و انتقام، باده گساری، زنا، غفلت و حتی زنا با محارم به جهت مستی و ناکارائی عقل اعمالی طبیعی و عادی می‌نمایند. و حال آنکه در صحایف حقیقی تاریخ، پیامبران همه از متن توده‌ها برخاسته‌اند. پاک‌ترین و پارساترین چهره‌ها و بی‌زور و زورترینشان بوده‌اند که یکتنه و بی‌سپاه به اشاعه‌ی مکتب قیام همت بسته‌اند. در دستی مشعلی علم و مساوات و در دستی دیگر شمشیر و این چنین در برابر ذی‌الاولادها و کاخ‌نشینان تاخته‌اند و انسان را به استیفای حق الهی‌اش فراخوانده‌اند. آیا تاکنون امکان داشته است مردی مالپرست، خودکامه و نفع دوست هر چند به عنوان مصلحی الهی داعیه صلح و نجات بشریت را داشته باشد. حتی سلیمان با آن همه ثروتی که از او نقل می‌کنند خود بدست خود [صفحه ۱۴۶] زنبیل می‌بافت و از فروش دسترنج خود ارتزاق می‌کرد. آری تا غرب، تاریخ صادقانه‌ای را بر مبنای باورداشتهای عالمانه و عادلانه از طبیعت واقعی پیمبران، این صالحین و برگزیدگان ابناء بشری ننویسد، به مفهوم راستین اصالت اخلاق باور نخواهد داشت و بدان نائل نخواهد شد. و این مگر به این آسانی‌ها ممکن است؟ اگر روزی قرار باشد که غرب نقاب تحریف را از چهره‌ی پیامبران خود کنار بزند، با دست خود بنیادهای زرین کنیسه‌های جواهرنشان خود را ویران کرده است. نقش پیمبران نجات دادن توده از یوغ استعمار و فقر، نوید رحمت و بشارت، مساوات و فرهنگی کردن جوامع دیورده و تبدیل نظام بربریت به بنیادهای افهام و تفهیم و ساختمان بهشت آرمانی فاضله و توحیدی بر زمین بوده است که این همه امروزه مغایر تعالیم مذهبی رایج‌اند. از این روست که می‌بینیم تحریف چهره‌های قدس آمیز، ابراهیم، لوط، موسی و مسیح؛ این تصویرهای توهین آمیز وحشتناک کتاب مقدس، پدیده‌ای علی و علمی در رابطه با نظامنامه‌ی بنیادین و منافع همان جامعه است. از این روست که می‌بینیم سفر تحریف شده ابراهیم چه در تورات و چه در متون اسرائیلی اسلامی، سفر جهانگرد دنیازده مسخ شده‌ای است که کمترین داعیه رسالت، شجاعت سلوک و اجتهاد سازندگی را ندارد... روزها می‌گذرند. ابراهیم و همسرش ساره پیر شده‌اند. اما فرزندی ندارند. سایه پیری و فرتوتی و روز افزون بر سرشان گسترده و دست استخوانی مرگ، با این تهدید و خزان دائم - که هرگز بهاری را پی نخواهد داشت - [صفحه ۱۴۷] آخرین برگهای امیدشان را فرومی‌ریزد. بی‌زاد و رود. بی‌وارث، امانتدار و پسری که بار سنگین این ایمان آرمانی را به نسلی دیگر بسپرد و چراغ شبهای تیره‌ی این امت گم گشته راه باشد. و آنجا مردم بی‌پناه، خلق دشمن کام، توده‌ی بی‌یاور، بی‌راهبر - در رؤیت برق غضب دشمنان که دندان بر هم می‌سایند و به تلافی این آزادی و آبادی زودگذری که در سایه پیمبرشان از آن برخوردار بودند برایشان خط و نشان می‌کشند ایستاده‌اند و می‌لرزند - و گرگ‌ها در انتظار شب بی‌فروغ امت ابراهیم - که تا کی از هم بگسلند و باز در کام آوارهای خونبارشان افتند. این همه را ابراهیم می‌داند. دستی نه که سکان این کشتی توفان‌زده را به او بسپرد... شب و روزش را به تنهایی و نیایش می‌گذرانند. روزها در پی رمه‌ی خود تنها روان است. می‌نگرد، اشیا را می‌بیند، از جماد و نبات و حیوان گرفته تا ابر و ستاره و کوه... به رستخیز و تولد دوباره‌ی هستی چشم می‌دوزد: صحرا سرشار از زایش و جان گرفتن است. رویش دائم حیات. درخت‌ها که می‌زایند، زمین که می‌رویاند. جوی‌ها که از رودها جاری و جدا می‌شوند. و فلق که همه روزه از شکم سیاه غیب خود، می‌زاید و می‌درخشد. جریان مدام و دائم

هستی را می‌نگرد... راه سپردن... ادامه داشتن... سلوک طبیعت و سیر زندگی، پیوسته در خط سیر و دوام و کمال بودن... رود زندگی از بدایت خود به دریای بی‌نهایت خود راه می‌برد. ولی او بی‌زاد و رود و بی‌پسری است که میوه‌ی دل پدر و فروغ چشمان او باشد.

زنی که رقیبی به شوهر هدیه می‌دهد

یک روز غروب، ساره با جانی به لب رسیده، پرملال از رنج نازائی [صفحه ۱۴۸] خویش ابراهیم را صدا کرد. صدایش زنگی غمگانه و پرستوه داشت؛ غم دل‌های شکسته و دامن‌های ناشکفته و سترون. غصه‌ی دشتهای بی‌جویبار زندگی، پر اخم و سله بسته و عبوس. غم زنی که در آزر ناتوانی خود می‌سوزد و شاخه‌ای که از شرم بی‌بری خود می‌لرزد. با لکنت و در حالی که سرش را بر سینه انداخته بود و به زمین - به ژرفاهای نقطه‌ای دور، و نادیدنی چشم دوخته و مبهوت می‌نگریست، گفت: - خیلی وقته که به این فکرم، این بی‌بجگی مان. البته شاید تفسیر تو نباشد... و سکوت کرد... لحظاتی را همچنان به خاموشی گذراند. کلاغی غارکشان از بالای سرشان عبور کرد و در فراز تک درختی در خلوت صحرا، بر آشیانه‌اش فرود آمد. بره‌ای بع کشان بوی مادر را شنید، باد بوهایی غریب و دور آمیخته با شیر را با خود آورده بود. لمح‌ای بعد اولین نغمه‌ی صدای زنگوله‌ها شنیده شد و تلنگر اولین جرس در فضا شکست. کمی بعد گرد و خاک برخاست و متعاقب آن انفجار صدای بره‌ها و میش‌ها در فضا طنین افکند. لکه‌ای ابر بر متن غروب فیروزه رنگ، مثل کشتی شرع گسیخته پیش می‌آمد، و ته‌مانده شعله‌ی شنگرفین شفق بر آن می‌گذاخت. زهره، بسان گل سپید صحرائی، با چشمان خواب‌زده و نمناک، آرام بر بستر رود رؤیایا خواب‌گردی می‌کرد. و شب آرام، غرق در صداهای خاموش صحرا صداهای شگفت‌انگیز و نجواگر فرامی‌رسید... اشک در چشمان ساره می‌درخشید. - آه چقدر دلم بچه می‌خواست. خواهش می‌کنم که هیچ مخالفت مکن و هیچ مگو. هاجر کنیزم را به تو می‌بخشم. مهرش را بده و با او عروسی کن. شاید از این طریق خداوند وارثی عطامان کند. خودم اینطور [صفحه ۱۴۹] می‌خواهم. خواهش می‌کنم قبول کنی. فداکاری که نمی‌کنم. به فکر خودم هستم. و قول می‌دهم که اصلاً غصه نخورم... و اشک ریزان دوید و دور شد. ابراهیم بره‌های رها را می‌دید که سراسیمه، ملتهب و سرگردان خود را در این بوی جوشان رمه رها کرده به پستان میشها می‌زنند. بعضی پستان‌آشنایان را نمی‌یابند، به تندی دفع می‌شوند. پوزه‌ی کوچکشان از گرسنگی می‌لرزد. لحظه‌ای ایستاده و دوباره به دنبال مادر بوکشان و بع زنان می‌گردند... اینک سکوت و آرامش پربار گله را فرا گرفته است. همه بچه‌هاشان را یافته‌اند. همه مادرهاشان را کنار خود دارند. خلوت آرام و اسرار آمیز هستی. داشتن. رامش در سایه سعادت باروری. حیوان نیز این را می‌فهمد. بدین سان ابراهیم سخن ساره را پذیرفت و هاجر را به زنی اختیار کرد. زن جوان پسری برایش آورد. نامش را اسماعیل گذاشتند. پسرک بزرگ می‌شد و در دامان پدر می‌بالید، آه چه شیرین بود این چشمه‌ای که به ناگهان از عمق خارا سنگ پیری بالا جوشیده بود. چه پسر نازنینی. شمع دل و جان پدر. پیرمرد او را همچون ثمره‌ی جان به آغوش می‌گرفت و این یک همچون قلمه‌ای لرزان، بسان پیوندی تازه و نورسته به آن پایه کهن و قطور می‌چسبید. آن وقت با هم در شعله‌ی شکوفه‌های شادیشان می‌گذاختند. این همه را ساره می‌دید. می‌دید و در نهمان اشک می‌ریخت. و هر چه خود را از این نوع اندیشیدن حسرتبار منع می‌کرد، باز دست بیرحمن آن شماتت کشنده بر گلوی بغض کرده‌اش چنگ می‌انداخت و بیشتر از شرم و رشک می‌سوخت: - نگاهشان کن. اینک کنیز من بانوی آقای من است. [صفحه ۱۵۰] و چرا که نباشد، زیرا مادر پسر اوست... زن بینوا شوربختی سعادت عقیم خود را این چنین به باد سرزنش گرفته و ملامت می‌کرد: - خوشا بحالشان. آه چه شیرین است لذت مادر شدن. حالا بچه‌ی زرین گیسو را در آغوش می‌گیرند. مثل کوکب خوشبوی سحرایی بهم تعارف می‌کنند. می‌بویند، به سینه‌ی خود می‌چسبانند، بهم لبخند می‌زنند. و هاجر شیرش می‌دهد. دو نفری بر گهواره‌اش خم می‌شوند و در انتظار لبخندی که کی سر خواهد داد کمین می‌کنند. آه... سینه‌ی هاجر از جواهر پسرک به رخسندگی برق می‌زند،

خدای من چه مصیبتی. چه مصیبت هولباریست این که من دارم. با این همه گناه از آنها نیست. گناه از او نیست. ابراهیم چه تقصیری دارد. من نازایم. آری همه عیب‌ها از خود من است. از این پس زن غمزده و مصیبت کشیده در خفا اشک می‌ریخت و مصمم تر غصه می‌خورد و بیشترین اندوهش به جهت عدم توانایی ضبط حرکات و آه‌های نابجایش بود. و چون نمی‌توانست و حقیقت را اگر بخواهیم این ناشدنی است که اندوه و آن نومییدی و فسردگی حرمانش را که بسان برفی فروریز - که تمامی شاخ و برگ حیاتش را در بر گرفته بود پنهان کند - خمشگانه با اضطراری اجتناب‌ناپذیر، رک و راست، آشکار و پنهان نق می‌زد، دعوا می‌کرد، اخم می‌کرد، غصه می‌خورد و از سرما و یخ‌بندان روزگار بر خود می‌پیچید. بیچاره زن شکست خورده جز ناسازگاری و خودخوری چاره‌ای نمی‌یافت. و چه می‌توانست بکند؟ می‌دید که ابراهیم جلوی چشمانش بچه را در خود می‌کشد. به زیر پوست و بر سینه‌ی خود می‌فشرد؛ آنسان که گویی می‌خواهد در خود بیامیزدش. می‌دید که ابراهیم جلوی چشمانش درست در برابرش بی‌پروا و سرمست گلوی بچه را، پیشانیش را، سینه‌اش [صفحه ۱۵۱] را می‌بوسد و می‌بوید. زلفین نورسته و کرکهای تازه دمیده‌اش را بیهوده می‌پیچد، نوازش می‌کند و این چنین پیرمردی که پیامبر نیز هست، بیهوده وقتش را بر سر کارهای کودکانه تلف می‌کند. همه روزه گونه‌های کودکانه و معصومش را می‌بوسد و زلفانش را شانه می‌کند و دوباره گلویش را، آن چالهی مرمین خوشبو را که پیوسته از عرق نمناک می‌گردد، بیش از همه جا نه یک بار بلکه صدها بار می‌بوسد. بچه از شادی ریسه می‌رود. هر دو می‌خندند و این دیگر قابل تحمل نمی‌نماید. ساره با خود چنین می‌اندیشید: طاقت فرسا شده‌اند. وه که از کارهای این مرد پیر، این پیغمبر که در کبر سن اینقدر با این بچه ور می‌رود چه به تنگ آمده است. وقتش را تلف می‌کند. مرد بزرگ چه بازیگوش و بچه شده است. خداوندا و چقدر خودش خسته و ناتوان شده است. از همه چیز بیزار شده است... یک روز ابراهیم همانطور که بچه را در آغوش دارد از سر تصادف نگاه می‌کند و ساره را می‌بیند که دزدانه از کنارشان رد می‌شود و به آرامی آهی می‌کشد... سایه گذران زنی را که پشتش خمیده و مادر نشده است، افتان و خیزان بر تیرک خیمه می‌بیند. ابراهیم برمی‌گردد. خط ملتهب کناره‌ی لبهای زن داغدار و آن بغض فروخورده‌ی غم حرمان را در صورتش می‌بیند. اینک می‌بیند. درمی‌یابد. آری هم این لحظه توانسته است ببیند. زن بیچاره، گیسوانش سفید شده است. به سفیدی برف و بی‌پرتو رخسندگی برف، بل به رنگ خاکستر! و ابراهیم در آن چهره‌ی شکسته، قصه‌ی آرزوهای بسیار و غصه‌های قلبی داغدار را باز می‌شناسد. [= صفحه ۱۵۲] زن را به دقت نگاه می‌کند و آن راز سر به مهر طبیعت را در او می‌خواند. آن گل موعود طبیعت را که میل جوشان باروری را در خود به عنوان اصل بقاء متجلی دارد، در چهره‌ی او ناشکفته می‌بیند. چهره‌ای عقیم و پر خار و کویرسان. چگونه می‌توان کتمان کرد؟ زن است؛ به معنی زاینده‌ی عشق. کوثر پر عقبه و هستی‌بخش. زن است. همه‌ی مواهب مادی جهان را به او ببخش و از نعمت اصیل و زینده‌ی هستی، از این هویت معهود و برازنده زایش تهی‌اش کن. همه چیز به او بده و فقط از این ریشه‌ی بارور مهر، از نعمت بچه‌داشتن محرومش نما، چه فایده - هر چه دارد، همه را در او انبهار خود از دست می‌دهد و سراسر یک خزان اندوهبار و بی‌زاد بسان این کویر سترون می‌گردد. تنها زنی می‌تواند فقدان فرزند را جبران کند که گرانبار دانش، ایمان، فرهنگ، هنر، و محبت است و ساره افزون بر این همه موهبت، باز غم فقدان فرزند را دارد. بسان درختی بی‌ریشه محکوم به افتادن است. در سیر مرگی مداوم در درون خود است. حرکت دارد اما جوشش زندگی در او نیست. هدف و مقصودی از این سلوک ندارد. زنده است. اما مرگ از دامنش می‌ریزد. می‌بیند و نگاهش نیستی را - اعماق آن جای دیگر - تهی صرف را می‌بیند. سخن می‌گوید اما خاموش است. سخن گفتن؟ هنوز آن را یاد نگرفته است. زن وقتی شیرینی سخنوری محبت‌آمیز را می‌آموزد که برای بچه نازدانه‌اش لالائی می‌خواند. آه از این سخنان بی‌تفسیر عشق... می‌اندیشد و اندیشه‌اش در خرمنی از خارهای ملال و مغیلان‌های خلنده و ناتوانی، در دوردستها - در سراب مه گرفته دروغ‌ها - رؤیاهای [صفحه ۱۵۳] عقیم و در خط افق تشنه‌ی باران گم شده است. می‌خندد و وقتی که در ژرفای چشمان نمناکش عمیق می‌نگری می‌بینی که گریسته است. نگاهش می‌کنی و نمی‌توانی شناسیش. خودش نیز خود را باز نمی‌یابد. زیرا

بیچاره چهره‌ی نازنین خود را گم کرده است. به کجا افتاده این مشعله‌ی در گل فرورفته که اینک جز افسردگی، خاموشی و سرما از آن نمی‌تراود.

و خدا نیز ارمغانی می‌دهد

قبیله‌ی «جرهم» که ساکن «ذوالمجار» اند از مکه می‌گذرند. در آسمان این بیابان «لم یزرع» و خوفناک پرندگان را می‌بینند که بر هامون می‌نشینند و دوباره به آسمان پرمی‌گشایند. شگفتا که بر آسمان، این آئینه واقع‌نمای رویدادهای زمینی، سایه‌ای بیسابقه از حیات به چشم می‌خورد و دامنه این تصویر بسان سنگی که در برکه‌ای فرومی‌افتد و دامنه‌هایی وسیع بجا می‌گذارد تا شعاع چند فرسنگی مکه را در بر می‌گیرد: آنجاها خبره‌ایست؟ به آنسو می‌شتابند. گذار متوالی شبانان با رمه‌هایشان در آن سامان جای تردید در شکوفایی حیات باقی نمی‌گذارد. پیش می‌آیند و حیرت‌زده مادر و پسری را کنار آب می‌یابند. می‌پرسند و «هاجر» قصه را به تمامی برایشان باز می‌گوید. به شادمانی گوش می‌دهند! چه داستان اعجاب‌انگیز و چه گنج بی‌رنجی! از او می‌خواهند که اجازه دهد با ایشان در «زمزمش» شریک گردند و هاجر می‌پذیرد.

آزمونی بزرگتر

سالها گذشتند. اسماعیل بزرگ می‌شد. روزگارشان به خوشی می‌گذشت. [صفحه ۱۸۱] پسر به سن بلوغ رسیده بود و صاحب رمه‌ای بزرگ شده بودند. روزها را به شبانی می‌گذراند و از این راه امرار معاش می‌کردند. پسرکی خردمند، برومند و خوب روی... روزها به صحرا می‌رفت. ساعات دیرپای اندیشیدن را در خلوت تنهایی؛ بیکرانه‌های سر بر دامن هم نهاده می‌گذراند. در چشمانش بارقه‌ی فروغی مهرجو و گم‌گشته، پرتوی که یادآور دوران‌های سعادتبار گذشته بود می‌درخشید... به عصای شبانیش تکیه می‌داد و با لبهای بهم برآمده، به مادر می‌نگریست. به این صورت تکیده مهربان و آن گیسوان که رگه‌های سپید مو بر شقیقه‌هایش می‌آویخت و غمش را، آن اندوه عظیم تنهایی‌اش را در لبخند تکیده‌اش بیهوده پنهان می‌کرد می‌اندشید. چه مصیبتی. چراغ امید هر دوشان خاموش شده بود. و چقدر جایش خالی بود. هر چند می‌کوشیدند که به او نیاندیشند باز ایماهای خاموششان او را در نظر داشت. و تمامی اندیشه‌شان گرانبار حضور او بود. سایه‌اش همه جا بود. کاش می‌آمد. کاش برای ساعتی هم که شده سراغشان را می‌گرفت. آخر سالهاست، سالهای بسیاری است که مادر و پسر او را، شوهر و پدر خود را ندیده‌اند. اسماعیل سنگینی این بار طاقت‌فرسا را بر دوش‌های ناتوان هاجر درمی‌یافت. بیچاره زن دردمند، چه بیکس مانند... درخت آرزویش در کویر حرمان خشک شد. شکوفه‌هایش را صرصر برد و پس از آن صاعقه هجران خاکسترش کرد... چه جدائی چاره‌ناپذیر و مصیبت‌باری! اسماعیل جوشش موج خاطرات را در ذهن خود بازمی‌یافت و به توالی صحنه‌هایی که در برابرش جلوه می‌کرد نظر می‌دوخت. چه [صفحه ۱۸۲] خاطرات و چه آشوب‌های بی‌امانی: تصویرهایی غمگانه و تلخ. در این میان یک تصویر بیش از همه و با سماجتی تمام هر روز تکرار می‌شد و هر وقت آن را باز می‌نگریست پدر پیر را با آن چشمان اشگبار و نگاه آزرنگینش بازمی‌یافت که آنان را در بیابان می‌گذاشت و با گامهای خسته و سنگین می‌رفت و قامتش را می‌دید که زیر سنگینی آن بار وحشتناک شرم خم می‌شد. اما کدام شرم؟ و او دریافته بود که این شرم نه از آنان بود، بلکه از آن دیگری بود که چنین فرمانش داده بود. گویی از قصور در وظیفه عذر می‌خواست. و بچه غیرت صاعقه‌آسای عشق را آنجا برای اولین بار دیده بود و به قلب پرتوان و وظیفه‌شناس پدرش غبطه خورده بود و از آن پس دریچه‌ای بر اسرار عشق وی یافته بود. بارها درباره‌ی پدر خویش چنین اندیشیده بود: چقدر خدایش را دوست دارد. پدرم جز خدای خود هیچکس را دوست ندارد و چه کرده است آن خدا با این دل مهربان دردمندش. جز او هیچ نمی‌بیند و هیچ نمی‌خواهد. مادر می‌گفت: - اما ما را دوست دارد. - این را می‌دانم. اما این عشقی که

به ما دارد قطره‌ایست از آن اقیانوس بیکران که از مهر خدائیش لبریز گشته. کیست پدرم. به من بگو کیست پدرم؟ و حسرات آن رشک بزرگ یکدم رهایش نمی‌کرد. با این همه هرگاه به یاد پدرش می‌افتاد تقریباً از گریستن خودداری نمی‌توانست. به یاد مصیبت و اندوه پدر و آنچه که کرده بود - آنچه که نکردنش نیز محال بود - می‌افتاد و خود به جای ابراهیم غصه می‌خورد. آه، هنگام ترک ایشان دستهایش می‌لرزید و اسماعیل آن اشکی را که نمی‌توانست [صفحه ۱۸۳] بریزد در چشمانش دیده بود... و اینک از زمانه مجال یک فرصت بزرگ می‌طلبید. فرصت یکبار دیدنش را. اگر می‌شد یکبار آن صورت غمزده مهربانش را ببیند و آن دستهای لرزان و استخوانی را که پشت آنها پوست جمع شده بود، در پنجه‌های قدرتمند و جوان خویش بفشارد و آن دستها، دستهای لاغر بت شکن را بر قلب خود بفشرد و بر آن صورت بس محزون و معصوم نجییش، صورت رنگ پریده بی‌خونش که نور محبت خدا، جمال خلت و جلال پرستش محض بر همه زیبایی‌های چهره‌اش فزونی داشت بوسه بزند... مادر بیشتر از او شکمیا بود. تقریباً هیچ نمی‌گفت. و این سکوت مرزهای متعارف اما غیرقابل عبور حرمان را می‌نمود. سکوتی بسان خاموشی کویری تشنه... و آن کویر تشنه جاننش بود. اما جانی بی‌رمق که دیگر از کنکاش و امانده بود. گوشه‌ای نشستند و دیگر توان پی‌جویی نداشتند! و آخرین لحظات درد احتضار را به سر بردن... تشنه دیدارش بودند. از تشنگی می‌مردند، جانشان از فراق به لب رسیده بود. با این همه مادر عاقل‌تر از آن بود که در آن دم نزع، بیهوده از آب دم زند و جان پسر را به آرمانی واهی بفریبد. ابراهیم رفته بود و دیگر شاید هرگز نمی‌آمد. بدینسان هاجر آرزوهای سوزان پسر را نم‌آبی می‌زد و سوداهای شیفتگی‌اش را تعدیل می‌کرد... و از آن سو اسماعیل به نقش خود می‌اندیشید و بار دردهای این زن ناتوان را که در عنفوان جوانی از سایه پرمهر شوی خویش که دوستش می‌داشت بی‌نصیب مانده بود بر دوش خود می‌دید. زن بیچاره به اندازه [صفحه ۱۸۴] کافی غصه‌دار بود. از آن کس که بارش افتاده و ناتوان فرومانده است، انتظار آن که بار افتاده مرا نیز بردارد امیدواری بیهوده است. حداقل دستهای نیرومند من کارسازترند. و از این رو انگار میانشان توافقی پنهان در اجتناب از یادآوری خاطرات پدر و همسر همیشه غائب از نظر، امضاء شد. و در این میان چیزی که رقت‌انگیز می‌نمود این بود که هر یک پیش‌تر از دیگری داوطلب نقش خود و تحمل درد خویش و آن دیگری می‌گشت. زرهی را که در این جنگ سوداها مانع ضربه‌ها بود، به تن دیگری می‌پوشاندند. و خود را به تنهایی آماج تمامی زخمه‌ها می‌ساختند. پسر، چه شب‌ها که حق گریه مادر را می‌شنود... با این همه، نگاه، قوانین متعارف زبان را نمی‌پذیرد و از فراز این موانع و مرزهای ناگذشتنی که زبان را یارای گفتنش نیست می‌جهد و سخن می‌گوید: تفصیل واقعه از این قرار بود که بهم می‌رسیدند، یک لحظه در خاموشی بهم می‌نگریستند و سپس درمی‌یافتند که نگاهشان به تمامی از آن حریم ممنوع، محبت تحریم شده، عشقی که حق گفتگو درباره‌اش را ندارند، از ابراهیم سخن گفته است. سخنی دردناک‌گیز، بی‌حاصل و غمبار. و به تندی از هم جدا می‌شدند. جای غم نیز بود. چه هر یک در رؤیاهای صادق سپیده‌دم خود ابراهیم را می‌دید که شبها، چهره به سوی مکه گردانده و از دوردستها، فرسنگها دور، به ایشان می‌نگرد. هاجر صورتش را به وضوح تمام می‌دید. زیرا چهره‌ی نگران، مهربان و محبوبش را به خوبی و پس از این همه سال بخاطر داشت. نگاهش بیابانهای مهتاب‌پوش را می‌نوردید. نخلستانهای خلوت و [صفحه ۱۸۵] صحراهای سپیده‌رنگ را. آن پشته‌های نقره‌گون و چشمه‌های روان ریگزار را که از درویشان مهتاب می‌جوشید، همه را طی می‌کرد و می‌آمد، و نگاهش در عمق اندوه؛ زندگی مصیبت‌زده و تنهاییشان خیره می‌گشت. همواره هاجر بجای او و از عمق نگاه او خودشان را می‌دید و این برای آنکس که مصیبت فراق را تجربه کرده است از عجایب غمبار عشق و سخت‌ترین غم عشق است. آری هاجر می‌دیدش که با ایشان نجوا می‌کرد. دعایشان می‌کرد. دلداریشان می‌داد. امید می‌داد. بی‌فروغ می‌شد. از شادی می‌درخشید... آه هر شب می‌آمد. صدای آن نگاه را می‌شنیدند - فریادش را - صدای پایش را که دشت و کوه و هامون را می‌نوردید و در پایشان سراب آسا گم می‌شد. با این همه در برابر اراده‌ی خدای ابراهیم و خواست وی به استواری این کوههایی که در میانه محصورشان کرده است پابرجا بودند. غم فقدان پدر یکسو و مشیت خداوندی یکسو... در یک سو کفه سوداهای بشری و

در کفه دیگر تمامی خداوند. تمامی اراده بی چون و چرای او. و آن دو هوشیارتر از این بودند که مواهب این آزمون بزرگ روح را که در آن، هم داور، و هم پاداش «خدا» بود نینند. شبانگهان و هر سپیده دم دعای هر سه‌شان از صدها فرسنگ راه نیاز و شوق - در حالی که به یکدیگر می‌اندیشیدند و پیشانی بر سجده‌گاه معبود خود داشتند چنین بود: خجسته و متبارک باد نام تو محقق باد اراده‌ی تو... جز آنچه که تو یگانه پاک می‌خواهی هر چیزی خار و خاشاک است. نامت مقدس است. جلال و اراده‌ات متبارک باد... [صفحه ۱۸۶] تو را می‌پرستیم، ثنا می‌گوئیم و تسلیم توئیم... و هر روزه معبود خود را این چنین نماز می‌بردند. آری نماز بدیشان حقایق ملکوت و سلم در برابر مشیت لاهوت را می‌آموخت. بندگی و پرستش ترازوی وجودی‌شان بود. و ترازوی‌شان در این سنجش، در معرفت گوهر این معنای عظیم چه سنگین بود. چرا که در این دلهای عمیق تابناک که اولین شعاع ایمانشان شکیبائی و نماز است، هر اندوه و مصیبتی با نماز رنگ می‌باخت و ناچیز می‌نمود. نماز به ایشان می‌آموخت که گم‌گشته‌شان نه ابراهیم، بلکه آن دیگری، خدای ابراهیم بود و ابراهیم در این وادی حیرت‌زای سرگشتگی، و طریقه‌ی صعب سلوک تنها یک نشانه راه بود. که بر آن سو و بر پشت پل ابراهیم، در ماورای این مجاز بود که کعبه‌ی آشنای حقیقت قرار داشت... آری همه پرتوها، همه محبت‌ها، همه نورها از آن سامان می‌تابید... پرتوهایی آن‌سان عظیم که هر روزه شمع ابراهیم در برابر خورشیدهای تابنده و بی‌مانندش رنگ می‌باخت و محو می‌شد... نماز... دلهایشان را ذوق عشق و حلاوت دردی بیرون از توصیف واژه‌های زمینی می‌بخشید. دلهایشان را به برومندی باسقت‌ترین نخلها، بروبار می‌بخشید. و زیر سایه این چتر رحمانی غمهایشان در خوابی شیرین و گنگ فراموش می‌شد و آن وقت بود که آن آرمان گرمی‌تر و آن رؤیای بزرگتر را می‌دیدند... آن ارجمندتر و بزرگتر از هر چیز را... آن مالک همه چیز و راهنمای صراط مستقیم را... راه راست؟ آری راه [صفحه ۱۸۷] محبت، تسلیم و عشق. راهی که به «او» و به «خود» رهنمون‌شان می‌شد... اوست. هم او بود که در طلبش بودند. نه دیگری. و در این بیکرانه دنیای بیماند حیرت‌زا، در گردش دوار این آفرینش عظیم، در هر نماز ابراهیم را می‌دیدند که بسان زمین و آسمان و هر چه در آنهاست، بسان بی‌نهایت ذره‌های خرد و کهکشانه‌ی بزرگ، بسان خود آنان سر بر آستانه سجودش نهاده و به زاری ازوست که می‌طلبد و اوست که می‌طلبد. نمازی که در هر لحظه‌ی آن حجاب نادانی‌ها دریده می‌گشت و ملکوت آسمانها رخ می‌نمود. نمازی که در هر رکوع تعبد و سجود ترصد آن ستاره معرفت و فلک فهمی کشف می‌شد، و پرده‌ها را از برابر دیده‌گانشان به یکسو می‌زد. نمازی که آدمی را تفسیر می‌کرد و راز آفرینش را به او می‌نمود. نمازی که دیباچه معرفت و اختتام حکمت بود. نمازی که آدمی تنها برای اقامه‌ی آن آفریده شده بود. یک روز ابراهیم پس از سالیان دراز جدایی و فراق از ساره اجازه خواست برای دیدن زن و فرزند به مکه برود. - برای چه می‌خواهی بروی؟ - که بینمشان. - بسیار خوب اما... چه لزومی هست؟ - آخر دلم برایشان تنگ شده است... برو بینشان. اما به یک شرط. بی‌آنکه از شترت پیاده شوی بازگردی. [صفحه ۱۸۸] ابراهیم تأملی کرد و گفت: - قبول کردم. و این چنین ساره به او اجازه داد. شاید می‌ترسید مبادا به فراش هاجر درآید. و حال چون فقط دیدارشان را طالب است چه مانعی داشت. بقید پیاده نشدن اجازه داد. زن با خود اندیشید: هر چه در اندیشه داری گو داشته باش. با اینکه کهنسالی و چهره پرسیلابت پرآژنگ شده و تن قدرتمندت از فشار بار روزگاران خم‌گشته اما هنوز نسبت به هر کس دیگری که دوست بداری غبطه می‌برم. تو از آن منی. تمامی وجودت از آن من است. همه غم و عشق و حتی آن نگاه افسرده بی‌فروغت نیز از آن من است. از آن لحظه‌ای که به تو پاسخ بلی گفتم تو را محبوب و عشق خود گرفتم و تالاب گور، به هر که دوستش بداری رشک می‌برم. آن زن را که به تو دادم به خاطر نهایت محبت و محنتی که در عشقت کشیدم دادم. و به شرط داشتن فرزندی و نه بیشتر به تو دادم و اینک بر قلمرو محقانه ملک خودم است که فرمان می‌رانم. آری این منم، زنی که تو انتخاب کردی... تو به سویش آمدی و تو پیشنهادش دادی. شاید اندیشه‌ی سطحی‌نگری که همه چیز را به محک داوری شخصی خود می‌سنجد، در رفتار ساره ارتکاب ظلم و یا حداقل بی‌انصافی‌ای بزرگ را احساس کند. اما ساره، این بانوی سخاوتمند که در اوج جوانی و بدست خود عشق گرانبهایش را دو نیم کرده و نیمی از گنجینه‌اش را به غیر داده

بود این چنین نبود. وی علاوه بر نمودی از غیرت قهرمانانه جنسیت زن، هر چند خشن و تند می نمود اما با همین زبری و تندیش صیقل روح، آموزگار کار و طیب شکیب ابراهیم که جان دردمندش بیش از هر چیزی [صفحه ۱۸۹] بدان نیازمند بود گشت و زنگارهای آینه بینشش را سترد و به آن روح پیمبرانه و چند بعدی جلای جذب همه گونه ادراکات را بخشید و به او هنر برخورد های گونه گون را آموخت. و بدینسان پیمبری که در شناخت عواطف زن، این ظریف ترین دنیاها، شمی قوی و ادراکی واقع نگر می یابد، پرواضح است که در برخورد با سایر مسائل عینی جامعه خود چه نقش و رفتاری خواهد گزید. از این گذشته در این داستان بیش از آنچه که در سطح می گذرد، رگه های ژرف و درونی روح مطرح است. خداوند به ابراهیم فرمان داده بود از ساره حرف شنوی داشته باشد. تکلیف و وظیفه اش صبوری و شکیبایی مطلق بود. او چه می دانست که مشیات الهی در ماورای این فرمان چه داستانی و چه آینده ای را برایش تمهید کرده بود. داستانی که تصویر دقیق انگیزه های عشق، مهر، وحشت، ایثار، و تلاقی و تضاد سوداها و وظایف آدمی را در برابر خداوند در برداشت. و این داستان، داستان آزمون عواطف گونه گون بود. ابراهیم از بیت المقدس به راه افتاد. روزها در راه بود... و اینک سواد مکه... بوی آشنا و دامنه های دل انگیز جان شکار... جهش های درون آغاز شدند... سیل سودایی خاطرات که مویه کنان می آمد و اشک به چشمانش می آورد... هم اینجا بود که رهایشان کرده بود... چه آسمان پر اوج و چه ریگزار پرموج حیرت انگیزی، بطحاء... که نامش توصیفگر طبیعت اقلیمی اش بود. خداوند! دلش از این عظمت بیکران که در حد وصف بشری نمی گنجید، فرو ریخت... چه سرزمین پرفروغی. شادی دیدار پسر، [صفحه ۱۹۰] پسرک گرنامیه، آن میوه دلبنده و محبوب جان، ناگاه در قلبش فرو ریخت. چه گوارایی شگرفی: همچون تشنه ای در سموم کویر که از پس نسیمی سرد و معطر ناگهان رگباری خنک بر او فرو بارد، تنش در نوازش مستقیم این آبخار دلنواز خنک می شکفت. می آمد و در موج جذبات عشق در پیچش آن نجواهای درونی، سرود قلب و سماع روح، پیچ و تاب می خورد. ناقه، از شادی سوار به رقص می آمد. می آمد و در اندیشه اش هزاران چهره ی دلپذیر و رؤیایی به پسرک که اینک بی شک جوانی برومند گشته بود می داد... سر از پا نمی شناخت... آسمان چنین اشتیاقی را به خاطر ندارد... سالها گذشته است. سالهایی دیرپا و سنگین، از آن هنگام که ترکشان کرده و رفته بود هر سال برف پیری به گونه ای انبوه تر بر سر و رویش نشسته است... و آنجا، روبرویش، آن چهره ی به هزاران گل نشسته، آن دامنه ی ارغوان بی همتای جوانی، پسرک خوب در شکوه بی مانند بهاری اش، آنجا بود. دسته گلی بر بالای آرزوی پدر... آذین دل و جان پدر... آه اسماعیل، اسماعیل. دلبنده پدر... اما با خود می اندیشید: - اگر مرا نشناسد، اگر... و ناگاه آشوب بر تار و پود اندیشه اش تنید، و تکه تکه نگرانی های گم شده و فراموش شده اش درهم آمیخت. و اینک هراس آن که چه بر سرشان آمده است، بیم صدها خطر احتمالی، وسواس هزاران فکر واهی، آزار دغدغه های بی سر و ته، و موج بیرحم تصورات وحشتناک یک سر شادیش را به تباهی می داد. هر دم بخود می گفت: - مبادا چنین شده باشند، مبادا چنان شده باشند. مبادا بلایی بر سرشان آمده باشد... مبادا... [صفحه ۱۹۱] می رفت و در این لحظات آخرین که در دو قدمیشان بود شتابی داشت تا مگر در برابر هزاران خطر قطعی نجاتشان دهد. شگفتا چه قلب شیفته، جان شوریده و روح پرسودایی! سالهایی را که به خاموشی سپری کرده بود فراموش کرده و اینک نجاتشان را در گروهی سرعت گامهای شترش می یافت: چه بر سرشان آمده بود؟ آیا بودند؟ پسرکی خردسال و همسرش زنی بی کس در دل بیابانی تنها! و حالا- پس از آن سالها خاموشی و فراموشی عجله می کرد و هر چه پرشتاب تر می خواست خود را به آنان برساند. بیم و هراسش بیهوده نبود. چه این همه آشوبهای طبیعی جان مشتاقی است که خود را در گیر واقعیت می بیند. زیرا نه آیا اندیشه آنگاه واقعیت می یابد که می کوشد تا دست به عمل بزند. و ابراهیم، سرنوشتی را که در پس این گامهای پرشتاب اضطراب برایش پنهان کرده بودند نمی فهمید... مقصد را طی می کرد و مقصود را نمی دانست. با اشتیاق و در حالی که اشک بیم و شوق از گونه هایش فرو می ریخت، بسوی دوست می شتافت و نمی دانست که این وصال، پس از آن هجران مرگبار تنها برای این است که پسر دلبنده و گرامی اش را بدست خود بکشد...!!!! به مکه رسید. اینجا و آنجا گروه های کوچک رمه های پراکنده دید...

مردمانی که ساکن خیمه‌ها بودند: جوشش دلنواز رود زندگی و رویش درختان خرم آبادانی و انس. انبوهی کوچک، گرم و گیرا. و تلاش پرجوش و خروش... بچه‌ها و زن‌ها... جلوتر رفت... خیام و آثار زندگی یک قبیله‌ی نسبتاً بزرگ... خیمه و خرگاه رفاه و شادی و نشانه‌های نعمت و آبادی... ناقاش در میان مردم گام می‌زد و او مراقب و کنجکاو به دنبال آن دو چهره‌ی گرمی و آشنای خود می‌گشت... اما نمی‌دیدشان... اینجا و آنجا فزونی چهره‌های مردم... چهره‌هایی که نمی‌شناخت. هرگز ندیده = [صفحه ۱۹۲] بودشان... بیگانه... و ناآشنا... همچنان که ناچه می‌راند می‌نگریستندش و متعجب بودند. هیچ کس نیز او را نمی‌شناخت. ناگاه زنی، از ژرفای انبوه آن صورتهای مردد و کنجکاو بیرون زد و به سویش دوید. دستها باز، نگران و پرشتاب آنسان که گویی جان شیرین خود را می‌خواست در آغوش گیرد می‌دوید. ابراهیم شناختش. زمام ناچه را کشید. هاجر، همسرش بود... و در این لحظه اسماعیل مادرش هاجر را دید که به سان موجی که به ساحل می‌کوبد، از خود بیرون شتافت. از پشت سر با کنجکاوئی نگاهشان می‌کرد. هاجر کنار مردی بود که بر شتر خویش سوار بود، خود را در دستهای او آویخته بود و مرد، آن بالا- چون درختی در گردباد، خم گشته و گویی می‌لرزید. مادر دستهایش را گرفته ایستاد. این مرد را نمی‌شناخت... اما چیزی از خاطرش گذشت... این کیست که این چنین هاجر در دستهایش، در آغوش دستهای مهربان و توانمندش پناه گرفته... نکنند؟... بناگاه آذرخش شادمانی در جانش دمیدن گرفت... شادمانی‌ای آنسان سریع و درخشنده که توانسته بود بفهمد: هاجر می‌خندید. گفت: - می‌شناسیش. - نه. اما دلش از امید و اضطراب فروریخته بود. - بیا پسر، این پدر تست. ابراهیم... بار دیگر همدیگر را باز یافتند. پدر و پسر بهم نگریستند... ابراهیم به سر و رویش به آن درخت جوان زیبایی و بروبالای رعنائی نگریست. سرپایش بهار شکوفه بار و جمال حسن پرنگار بود. چه جوانی‌ای. چونان [صفحه ۱۹۳] رودی لبریز از حیات و سرشار از موج پریاهوی نشاط... باغستانی پر از رایحه‌ی مهر و لطف و صفا. جمال و بخشش و غنا... زیر لب چنین خواند: - خدایا تو را بخاطر این روز و بازیافتن این جمال کمال سپاسگزارم... و پسر نیز به صورت مهتابی رنگ او می‌نگریست. و در عمق جان خویش چنین می‌سرود: خدایا. ابراهیم این است. چه سعادت. این زیباترین چهره روحانی، این پیامبر رحمانی پدر من است؟ همدیگر را بازیافته بودند. در آسمان رمه ابرهای سیمین پیش خرامید. نسیمی از دامنه کوه‌های نیلی، عطر بوته‌های وحشی را آورد. نوای آرام زمین خواب‌آلود شنیده می‌شد. بر تارک مغیلان‌های بنفش و آبی ملخ‌ها غرغزکنان می‌سرودند. جابجا گله‌های بی‌خیال، در دوردستهای دامنه‌ی کوهستان می‌لولیدند... و کنار چشمه‌ی جوشان «زمزم» کبوتران فرو می‌آمدند و برمی‌خاستند... و آن دو «ابراهیم» و «اسماعیل» در جذبات پرشکوه این روز سراسر امیدواری، این عید بازیافته، غرق تماشای هم، خاموش ایستاده‌اند و در نوای سکوت بهم می‌نگرند. - پسر، ای میوه‌ی دلم. - پدرم، ای درخت کهنسال نبوت... و هاجر ایستاده و به این موسیقی عظیم عواطف، این زمزم بی‌آرام سوداهای زمینی که در کار زمزمه است گوش می‌داد. خود را کنار کشیده و حصه‌ی عشق خویش را به پسر خویش، و به شوهر خویش سپرده بود... و آرام اشک می‌ریخت. «هاجر» نگاهشان می‌کرد. و سهم خود را به ایشان وا گذاشته بود. آری [صفحه ۱۹۴] صدف هر چند تشنه است، اما این قلب «دریادل»، میزبان نیست که گوهرش را برای مهمان دارد. سپس از شوهر خواست که پیاده شود. ابراهیم عهدی را که با ساره کرده بود، یاد آور گشت و از فراز شتر تکان نخورد. اینک با لب‌های به هم فشرده و چشمان خندان ضربه‌ای را که حریف جنگاورش، از فرسنگها دور روانه کرده بود، دید و دفع کرد. در چشمان گلرنگش بارقه‌ی اندیشه‌ای درخشید... رفت و سنگی آورد زیر پای ابراهیم نهاد. ابراهیم همچنان که بر شتر سوار بود، یکپا بر سنگ نهاد، در سر منزل عشق ممنوع خود فرود آمد. همین چند لحظه اقامت نیز، در آستان دوست غنیمت بود. آری در قاموس ابداعات زن، آنجا که پای عشق در میان است هر ضربه جوابی و هر فنی بدلی دارد. «هاجر» آب آورد و با شادمانی بسیار، سر و پای شوهر دلبندهش را شست. «اسماعیل» نگاهش می‌کرد که چگونه با تلاشی جانکاه می‌کوشد تا از گریستن خودداری کند، و بدین تمهید شادی جشن کوچک و زودگذرشان را تباه نماید. آه خداوندا، چه زن بزرگوار و دردمندی بود و چه شکوهمندانه همیشه به کم خود قانع بود، و این لحظه چه شادی پرتوانی داشت. با

این که زندگیشان چندان لذت و راحتی نداشت، و با این که در همین جوی باریکه‌ی آرامش کنونی سیلابی از غم و غصه روان بود، باز زن پرشکيب با شادخواری جرعه‌هایش را می‌نوشت و خرسند بود... «ابراهیم» خوب نگریستشان... فقط نگریست و چند کلامی سخن گفت... سپس باز به پسرش نگاه کرد و توشه‌ی هجران آینده‌اش را، برگرفت و آهنگ بازگشتن کرد. وداعشان گفت و در حفظ قولی که به ساره داده بود، بی‌آن که بر زمین پا گذارد و پیاده گردد به «بیت المقدس» بازگشت. رفت، اما در خلوت اندیشه‌های خود آرزو می‌کرد ای کاش نیامده [صفحه ۱۹۵] بود. رفت و این محبت گران‌سنگ به یکباره تعادل روحیش را بر هم زد. رفت و با خود از محبت «اسماعیل» گرامی‌اش توشه‌ی انسان عظیم و کوله‌بار غم فراقی انسان کمرشکن برگرفت که سنگینی آن پشتش را دو تا کرد. اینک محبتی که سالها در انباره‌های درونیش ذخیره گشته بود، از این کوچکترین مجرای طغیان، روزنه دیداری که تازه کرده بود سیلان می‌کرد و توفانی به راه انداخته بود. این دیدار یک ساعته آنچنان در او عمیق افتاد که دیگر مشکل می‌توانست از مهالک آن ایمن بماند و حتی لحظه‌ای به فکرش نباشد. و چنین بود که در این دل کهن گشته، جوانه‌های عشقی سر بر می‌زد که هوای نو می‌طلبد و شکوفه‌هایش را تمامی به دامن می‌ریخت... و بدینگونه درین مردی که معرفتش به خداوند و محبتش نسبت به او به خداوند گار قلبش، انعکاس یک عمر تربیت درونی و بازتاب بارقه‌های وحی بود، ناگاه چنین برآمد که عشقی دیگر و همتای همان عشق الهی سربرداشت... عشق آتشین پسر آنچنان پرسودا و شوریده‌وار جلوه‌گری آغاز کرد که، هر دم افزون و افزونتر می‌گشت. اینک سد آن عواطف بی‌مانند کمه روزگارانی در یادریا محبت را در درونش انباشته بود، آن عشق که در خاموشی مطلق و خلوت پر سایه‌ی درون گرد آمده و ذخیره گشته بود؛ به یک دیدار می‌ترکید. می‌ترکید و سیلاب بند گسل آن ابراهیم را با خود می‌برد... و آن دژ درونی که ساخته‌ی عشق ابراهیم به خدایش بود، آن معبد قدس که هیچ معبودی جز خدا بدان راه نداشت در تاریکی، آماج تیرهای پنهان گشت و کروبیان دیدند که «ابراهیم» به راستی شوریده و شیدای فرزند خود گشته و «اسماعیل» دلبندهش را در این جهان از هر کسی جز محبوب یگانه بیشتر دوست [صفحه ۱۹۶] دارد. و «ابلیس» بر بلندای قلعه‌ی جاودی خود ایستاد و به دقت نگریست و این پیرمردی را که بارها از دست وی طعم تلخ شکست را چشیده بود، بر پایه‌های لرزان بنایی که در کار تکانه‌های شدید بود تحت مراقبت خود گرفت. زیرا به محق اولین نگاه، ابراهیم دلشوره‌ای عمیق در سراپای خود یافت. ناگاه بی‌دلیل چیزی در درونش تغییر کرد و در همان اولین دیدار شادمانی‌اش به انقلابی عظیم تبدیل شد. چه شده بود؟ گویی صداهایی مختلف و مخالف در درونش با هم گفتگو می‌کردند... صداهایی نافهمیدنی و گفتگوهای رازآمیز... در میان آن اصوات، صدای کسی در میان قهقهه‌هایی ترس‌آور چنین می‌گفت: «اگر خدایت را بیشتر دوست داری پس چرا در محراب محبت قربانتش نمی‌کنی؟» آیا این صدای ابلیس بود؟ نمی‌دانست. آیا باید این پسر را برای اثبات محبت آسمانی‌اش قربان می‌کرد؟ یعنی کار به آنجاها می‌کشید؟ نمی‌دانست. ناگاه از شدت حیرت لرزیده بود. و چنان حس کرد که سرانجام غیرت آن عشق احتراز ناپذیر رهایش نخواهد کرد و چنان خواهد کرد که یکی را در راه دیگری قربان خواهد نمود... با این همه هر چند شور سوزان عواطفش می‌گرید و درد می‌کشید اما دم بر نمی‌آورد و خود را به پاسخ آن حرمتی که عشق بزرگترش انتظار داشت حفظ می‌کرد، و خدا آرامش او را می‌دید و نهایت عشقش را به پسر از پیش می‌دانست. حتی هاجر، که خود گفتگوهای درونی‌اش را با او در اندیشه داشت، از این که آن دو در همان نیم ساعت توقف انسان، و به خاموشی با هم گفتگو کرده بودند یکه خورده بود. خود را حفظ کرده بودند و کوچکترین بی‌تابی از خود نمی‌نمودند... و عجیب‌تر از همه آنکه در نزد آنکس که ظواهر و سطوح جریان را می‌دید هیچ موجی از درون [صفحه ۱۹۷] نمی‌تافت که اضطرابشان را برملا نماید... اما قعرشان پریهاو بود، زیرا هر قدر سطح اقیانوس آرام‌تر است انقلابهای درونی‌اش عمیق‌تر و گنجینه‌ی ذخایرش پربارتر است. از این همه مهمتر گفتگوی خاموششان بود که «هاجر» شنیده بود. «ابراهیم» به «اسماعیل» نگاه می‌کرد و از این پیکره‌ی شکفته‌ی تابان، که بر قامت آرزوهای پدر، آذین شده بود به شگفتی می‌افتاد: گویی صدای سکوتشان را می‌شنید... کیستی تو بدین بر و بالا و خوبی و جلوه‌ی بهشتی؟... پسر توام. راز و سر

تو. - درخت چه میوه‌هایی دارد. رایحه عطر بهار و شیرینی امید. - میوه توام. میوه‌ی سرزمین محبتم. درخت آفتاب و کنعان و کعبه‌ام. - چه پسری! با همین پاها «زمزم» را جاری کردی؟ - آری... و در من جوششی از این ژرف‌تر نیز خواهی یافت. یک جام از آن جرعات به من بده. - تو تمامی مرا داری. تو سرچشمه‌ی منی. - با این همه ای دل‌بند من، چه دوریت تحمل‌ناپذیر بود... و اگر بدانی که از فراق چها کشیدم... اینک که نگاهت می‌کنم در سایه‌ی این چتر گیسوان و آن گلوی سیمینت همه میوه آرزوهای باز یافته خود را می‌بینم... و به که چقدر دوست دارم. پسر. «اسماعیل» من. - برای چه آمدی؟ - من؟... منظور چیست؟ - طوری نگاهم می‌کنی که... من؟... چطور نگاهت کرده‌ام؟ [صفحه ۱۹۸] - گلویم! اینجا چه می‌بینی؟ - چه می‌گویی اسماعیل؟ - آیا تو بر گلویم خنجر خواهی نهاد؟ - این چه سؤالیست؟ پسر... به من بگو. پدر. بگو. - دل‌بندم آیا کم دوست داشته‌ام؟ - نه، و به همین دلیل است که می‌پرسم، آخر این عشق، این محبتی که من شناخته‌ام سخت قاتل است. - درست، اما آنکه من دوستش می‌دارم... - آنکه تو دوستش می‌داری؟... در این صورت خواستش را بر تو تحمیل خواهد کرد. آنکه بیشتر دوستش داری، تسلیم او خواهی گشت. او بی‌امتحان نخواهدت گذاشت. - آری ولی آن دوست خدای من است. - و پیمان‌های که می‌دهد همیشه لبالب است. - که اینها را به تو گفته است؟ رازهای مرا؟... - آنکس که به تو گفته است رازهای مرا! - پس آمدنم بی‌دلیل نبود؟ - من می‌دانم... - هیس دیگر نگو... - برای چه آمدی؟ - برای دیدارتان آمده‌ام. نگران‌تان شدم و گفتم پیش از آنکه بمیرم با توشه وداع و «زاد» دیدارتان به آن جهان سفر کنم. حتی هاجر نیز نگاههای گویاشان را شنیده بود و اینک تنها تردیدی که [صفحه ۱۹۹] داشت این بود: - آیا آنچه دیده‌ام، واقعیت محض بود یا رگه‌هایی از آن را با خود داشت؟ همچنین او آثار این دیدار کوتاه مدت را در پسرش بررسی کرد و به دقت سبک، سنگین نمود و اثر آن را با آنچه بر خود او رفته بود مشابه یافت... بدین گونه اندیشه‌های خود را در در آئینه چهره‌ی یکدیگر باز می‌یافتند، و این دیدار نسیمی بود که افکاری آتشین را از زیر توده‌ی خاکستری‌های خیال، حیات دوباره می‌بخشید. «هاجر» استقلال عشق را که برای خود می‌جنگد و برای خود تکاپو می‌کند در پسر به وضوح دید. جرقه‌ای بود که خرمن عواطفش را در یک نیم‌روز توفانی به ناگهان به آتش کشیده بود، و او را بی‌حجاب و عریان، در معرض دید مادر نهاده بود. آنسان که دیگر نتوانست شادمانی آرام زمان گذشته‌اش را بازیابد. از هم اکنون اندیشه پدر به سختی بر تار و پود وجودش چنگ افکنده بود و همه‌ی حواسش را متوجه خود ساخته بود. بر براق خیال می‌نشست و در وادی آرزوها به پرواز می‌آمد. چه دیداری که از آن پس برای هر سه‌شان موجب حسرت‌های وحشت‌بار و آه‌های فرو خورده گشته بود... چه این آزمون برای هاجر نیز بود و نقش غم و صبوری وی از آن دو کمتر نبود. دیداری که مقدمه‌ی آن ابتلاء بزرگ بود. عشقی پویا و سیری‌ناپذیر. و آن دست در کار پروردن درختی بود که باید بیای آن خون ریخته می‌شد... آن هم خونی جوان، جوشان و زنده که به کار می‌آمد... این همه را پیشاپیش فهمیده بودند. داور عشق در راه بود. پنجه‌های خونریز مرگ هم اینک می‌رسید و خانه‌ی آنان را جستجو می‌کرد. هاجر، پشت در [صفحه ۲۰۰] ایستاده بود و می‌لرزید... و آن دست بی‌ترحم «او» را در نظر داشت و دق‌الباب می‌کرد. این را خوب فهمیده بود. تیزی خنجری را که برای تصفیه‌ی قدرتهای متضاد و به آزمایش گذاشتنشان استثنا نمی‌پذیرفت، بر قلب خود آزمایش کرده بود. پیشترها نفس گرم این عشق را بر صورت خود حس کرده بود. آه چه نفسی! سوزان و حسود؛ آنسان که تبخاله‌ی مرگ بجا می‌نهاد. آری شعله‌ای بود که خشک و تر را می‌سوزاند... بی‌شک از آن دو قربانی، که بر محراب داشت یکی باید پذیرفته می‌شد... و آنکه پیغمبر است باید انتخاب می‌کرد. میان عشق به خدا و عشق به پسر، ناچار باید یکی را برمی‌گزید و این همه مقدمه‌ی همان آزمایش سترگ و ابتلای بزرگ بود...

عشق قربانی می‌طلبد

شب «ابراهیم» در بیت المقدس خوابیده است. خوابی که تمامی اندامها در سطوح مختلف بیداری‌اش شناورند و وجدان هشیار

آدمی تمامی اصوات و مناظر بیرونی و درونی را در آن می‌شنود و می‌بیند. رؤیایی می‌بیند. رویایی که در یک لحظه حضور خود را بر گستره‌ی تمامی هستی فرامی‌افکند و در میان این شگفتیهای بی‌حد و مرز، چهره‌ی دوست، آن که اینک فرسنگها از آدمی دور است بوضوح رخ می‌نماید... رؤیایی دهشتناک چنانکه بیننده بر پهلوی خود می‌غلتد و از سهمگینی و نابجائی منظره‌ای که دیده است بر خود می‌لرزد، می‌طپد، می‌هراسد و با این همه در تار و پود چسبناک رؤیاهای هولبارش می‌آویزد و امید رهایی ندارد. رؤیایی که ادامه لحظات وحشتبار بیدار بوده و آدمی همواره کوشیده نسبت به آن تغافل ورزد... عجبا، این رؤیا با چه قدرتی پرده‌ای را که در [صفحه ۲۰۱] گذشته‌ها، در تاریک جای ذهن پنهان بوده دریده و به یک سو برده است... رؤیایی که نوید ترسناک آن را در ذهن بیمناک و نگران خود از پیشترها وقت شنیده است... بسان جرس که در دل بیابان طنین می‌افکند و زنگی مبهم و دور دارد و هر لحظه فرو می‌رود، گم می‌شود و باز از سر می‌گیرد... این صدا را شنیده بودم. با اینکه یک لحظه محو شد و سپس با تمام دقت گوش فرادادم بار دیگر بشنوم و نیامد، درست آن لحظه که گمان می‌کردم جز یک توهم نبوده، این بار با قدرتی بیشتر و زنگی مدام‌تر باز شنیدم... آری می‌دانستم که چنین خواهد شد... «ابراهیم» در خواب چنین دید که: «اسماعیل را به قربانگاه می‌برد، دست و پایش را می‌بندد چهره‌اش را بر خاک می‌نهد و او را در معبد حجت و محراب محبت خداوندگار خویش سر می‌برد... این خواب شبهای بعد نیز تکرار شد. و دریافت صدایی که او را به این کار دعوت می‌کرد، از جهان آواهای الهام، برمی‌آید و وظیفه‌اش آغاز گشته است... خوابی که هیچگونه مایه‌ای از توهم نداشت... و رویایی صادق بود و دامنه‌ی همان تموج روحی بود که در گذشته‌های صدق و ایمانش پیوند داشت... آری نتیجه بسی روشن بود. این تصمیمی بود که خداوند آسمان و زمین، همان که باراهیم ادعای دوستی و خلتش را داشت گرفته بود. به «ساره» ماجرا را گفت و مأموریت قربانی‌اش را شرح داده به شتاب هر چه تمامتر به مکه بازگشت. یک بار دیگر «هاجر» و «اسماعیل» باز یافتند. رحل اقامت افکند و با ایشان بسر برد. خانه از روشنایی وجودش پر گشت. و شور گمگشته‌اش را بازیافت. جوانی پرمهرشان و بهار زندگیشان تکرار شد. و سپس آن صحنه‌های از دست رفته دوران کودکی و تجمع تابستانی که فصل [صفحه ۲۰۲] میوه‌چینی بود از سر گرفته شد. گونه‌های «هاجر» گل انداخت و چشمانش درخشید. «ابراهیم» ماند و در کارهای خانه و شبانی یاورشان گشت. با صمیمیت و توجه به همه کارشان علاقه و اهمیتی در خور نشان می‌داد. خانه از شادی صاحب خانه که باز یافتن یافته بود چهچهه می‌زد. گویی هیچ اتفاقی نیافتاده بود. فقط، شوهری که به سفر رفته بود، باز گشته و کارها دوباره از سر گرفته شده بود... آن دو، هم پسر و هم مادر از این که با این جدیت پرنوید مصمم است که نزدشان بماند، شادمان و متعجب شدند، و در این میان موج شگفتی‌شان در میان دریای شادمانی‌ها محو گشت. اما گاه طغیان تردیدی فرا می‌رسید. زیرا چیزی در این اقامت وجود داشت که علتش را نمی‌توانستند بفهمند... آیا براستی آمده بود که همیشه پیش آنها بماند... در آن صورت «ساره» را چه کرده بود... اما با این همه جای نگرانی نبود. حال که خود آمده بود و داوطلب نیز بود، چه جای بحث و دلشورهای تلخ و وسوسه‌های دل‌آزار بود. به دلشان امید خوش می‌دادند. آری آدمی اغلب چنین است: «آرزوهای» خود را واقعی‌تر می‌بیند تا «روزهای» خود را به رنگارنگی خوابهای بهاری و باغهای خرم رؤیاهای سبز خود بیشتر تکیه دارد تا به بیداری کویر زردی که بر آن پهلو نهاده است. اما با این همه چیزهای دیگری نیز بودند که از نظر پنهان نمی‌ماندند... «ابراهیم» رفتاری بی‌اراده و سودائی داشت. گاه گوش می‌کرد و گویی که نمی‌شنید، و یا نگاه می‌کرد و به نظر می‌رسید که نمی‌دید... به «اسماعیل» که می‌نگریست خیره و مبهوت نگاهش می‌کرد و گویی رازی را در صورتش می‌کاوید... مادر و پسر دقت می‌کردند... و این همه را باز می‌یافتند. در حرکاتش، در یک نگاه فرو خورده، در یک نظر که [صفحه ۲۰۳] بلافاصله خود را می‌زددید، در یک لرزش دست، در چشمان ناتوان نمناکش که به صورت پسر خیره می‌شد و آه کشان روی برمی‌گرفت آن تعلیق حواس و گنگی تصمیم و اراده را که همه چیز را از سر ترس و رخوتی غریب به آینده موکول می‌کرد می‌دیدند... گویی با هم چنین می‌اندیشیدند: - مثل اینکه پدرمان منتظر فرصتی است تا از درون خود برجهد. - فرصتی که چه

کند؟- نمی‌دانم! در درونش چه می‌گذرد؟ غم و اندوهی بزرگ دارد؟- شاید اندوه ما و ناتوانی این دوران سخت...- نه اینها نیست.- پس چیست؟- در ماورای بهت و انزوای حیرت خود به چه می‌نگرد.- پس تو هم این را فهمیدی؟- آری پرواضح است.- در انزوای بهت خود به چه می‌نگرد که اینسان ناگاه بخود آمده روی برمی‌گرداند؟- در دلش چیزی نهفته است. من این را بوضوح فهمیدم. سوزی که بسان شمع روشن می‌کاهدش. چیست آن پسر. قلبش که همه عمر خود را سوخته است.- برای روشن کردن راهمان بود... فداکاریش چه فروغ پرتوانی دارد.- برای روشن کردن همه گیتی.- آری پدرم چنان شمعی است.- چه خوب شد که پشیمان برگشت. دیدی؟ دنیا مان را با وجود [صفحه ۲۰۴] خوبش پر کرد.- آری مادر: و چنین است عشق. دامی که اولین بار فراراهش گشودم گرفتارش کرد. دعایش را بجان من کن. من صیدت را به خانه آوردم.- از تو سپاسگزارم پسر. مادرت در کار خزان خود بود. خورشید را تو پیشکشش کردی.- آنکس که دوست دارد، می‌طلبد. به جستجو می‌آید و می‌یابد. من او را به جستجو مان آوردم. پدرم را نگه می‌دارم. ابراهیم گفتگوشان را می‌شنید. کانون گرم خانوادگیشان پر شعله‌ی قدس بود که از قلبشان برمی‌تافت. این همه را می‌دید و می‌شنید و باز نگاه‌های طولانی و غیرارادی خود را ضبط نمی‌توانست کرد. شادیشان را بر هم می‌زد و محتشان را با اضطراب می‌آگند. قلبش در چنگال سودائی قهار خون می‌ریخت. چه وصال مرگباری... و چه مهمانی که با خود و زیر ردای مهر و دیدار خنجری پنهان آورده بود... آه، که مسلح به ضیافت عشق آمده بود و آن دو چه ساده‌لوحانه این اقامت را سعادت‌ی تلقی می‌کردند. دیگر کافیست. پایه آرزوهایشان را بر آب بنا نهاده‌اند و شگفتا که رؤیاهایشان در خواب جریان دارد. آری هم اینک بیدارشان خواهد کرد و این جامه گرم پندار شادمانه را بر تنشان خواهد درید... آیا به اسماعیل بگویند که برای ماندن نیامده. برای دیدارشان نیامده و تنها برای ایفای یک وظیفه سهمگین و میثاق خونین آمده است. بگویند که آمده است تا او را برای خدای خود قربانی کند. او را که از تمامی دنیا بیشتر دوست دارد؟... یا اینکه نگویند و بی‌مقدمه بردش و دست بکار شود. اما قدر مسلم این میان یک چیز انتظار می‌رفت. حداقل یگانگی، دوستی و یکرنگی اقتضا می‌کرد که به پسر، حقیقت آنچه را که در نظر [صفحه ۲۰۵] داشت اظهار می‌نمود. اما اگر اسماعیل می‌رمید و ممانعت می‌کرد چه؟ در آن صورت به زور متوسل می‌شد؟ و قربانی خود را بخاک و خون می‌کشید؟ هزاران اندیشه در مخیله‌اش چرخ می‌خورد و یکدم رهایش نمی‌کرد. دوار سرگیجه‌آور نقشه‌هایی که در یک لحظه طرح می‌کرد و سپس تغییر می‌داد. آه چگونه شروع کند، کجا شروع کند، با چه شروع کند؟ به پسر بگویند که عشق به خداوند گارش و آن وظیفه است که بدین کار سترگ وادارش کرده و بدینسان از کرانه امن خوش خیالی و ساحل ایمنی بیرونش آورد؟ و سپس رشحه‌ای از آن عشق پر جلال و موجهای این توفان ساحل کوب را که او را قربانی خود خواسته است و به وصف نمی‌آید برایش توصیف کند؟ در این صورت چه گفتگوی بی‌مقدمه و تمهید نایافته‌ای خواهد بود. از این رو به گلوی سیمین، به چهره معصوم، به آن مژگانهای پرتاب و چشمان تابناک اسماعیل می‌نگریست. به آن قوس بهجت‌انگیز ابروانش که حکایتگر اراده‌ی خلل‌ناپذیرش بود و آن زیبایی در برگ برگ خفته بهاریش خیره می‌گشت. به آن حنجر معصوم که به یک ضربه خنجر از همش می‌درید و حلقه‌حلقه شاهرگ و غضروف آن را از هم می‌گسیخت! به موج خون که سرازیر می‌شد و بخارکنان بیرون می‌زد. آخرین تقلاي اضطرابی پسر را که میان خاک و خون می‌غلطید و خرخر می‌کرد... او را برسان گوسفندی که گلویش را می‌برند در نظر مجسم می‌کرد و آخرین طپیدن دم مرگش را ضبط می‌کرد. ابراهیم می‌اندیشید: اشک می‌ریخت. بر خود می‌پیچید. دیگر تابش از دست می‌رفت. آه خدای من. باید هر چه زودتر کار را تمام می‌کرد. [صفحه ۲۰۶] پسر را می‌کشم. پسر را کشته‌ام... کشتم... یک شب، شبی آرام و دیرپا، شبی که مرگ ردای خوفناکش را بر هستی گسترده است، شبی خاموش که در نجوای توفنده‌ی ذراتش غبار مرگ می‌پراکند و گورهای سیاه آن در هر کمین‌گاه جلوه می‌کند و فریاد برمی‌آورد:- در ما افتید. اینجاییم. اینجاییم... شبی که فروغ سربین کهکشان کفن‌پوش، آرام و موزون می‌تابد و بیهودگی این عشق و زندگی و بودن را در آینه‌ی عبوس خود می‌نماید، شبی که ماه همچون بانویی تنها، آنجا وسط آسمان گویی از ملال خود را حلق آویز کرده است، شبی که

گردبادش با خود تنوره‌ی هزاران آشوب را می‌آورد و تیرگیش تا پوست استخوان آدمی نشت می‌کند، شبی سنگین، سرین و بی‌انتهای... شبی که ابراهیم را در تارهای تنیده خود می‌فشرده... چنین شبی ابراهیم تصمیم قطعی گرفت که فردا حتما کار را یکسره کند. خنجرش را زیر بالش لمس کرد. در جای خود بود. ریسمانش بر تیرک خیمه آویخته و آماده بود. و قربانی آنجا، آرام و بی‌خیال خفته بود... همه چیز مهیا بود... دیگر به پایان آخرین لحظه مهلت خود رسیده بود. قلبش از حرکت باز می‌ایستاد: فردا... فردا می‌آمد. برخاست و در بستر خود نشست... به صداهای عظیمی که از کوهستانهای دوردست می‌آمد. به خس خس نفسگیر مهتاب که بر هامون می‌تراوید، به صدای دهشت‌زای شب متراکم و نعره بی‌پایان توفان که از گلوی سیری‌ناپذیر گردباد برمی‌آمد گوش فراداد. اسماعیل در خواب بود. فروغ لرزان و بی‌رمق تنها شعله‌ی درون خیمه، سایه‌هایی گرداگرد تن [صفحه ۲۰۷] معصومش می‌پراکند. ابراهیم بر آرنج خود تکیه کرده برخاست. با تمام قامت هشیاری نشسته و بدان سو نگرست. چشمانش کوچکترین روزنه تاریکی و کمترین موج آن سد رخنه‌ناپذیر ظلمت را می‌کاوید و خیره نگاه می‌کرد... نوجوان خواب بود و عجا چه فارغ‌بال و آرام هم خواب بود. چادر خیمه از وزش باد تکان می‌خورد. گوش سپرد... سکوت و سپس صدای ملدام باد و جز این، سرود لاینقطع و گاهگیر زنجره‌ای از دور و دیگر هیچ. تنها یکبار اسماعیل غلتید. آهی کشید و دوباره خاموش شد. - رؤیایی دیده بود؟... خوابی؟ از آن نوع که او دیده بود؟ ابراهیم یکه خورد و بر خود لرزید و به اندیشه فرو رفت... اندیشه‌هایی جان‌شکار و بن‌بست‌وار... اندیشه‌هایی ناگزیر و بی‌گریز که بسان عبور بر خط دایره پیوسته در خود و به خود راجع می‌گشت. نشست و آشفته و تسلیم به روبروی خود به ظلمات نامتناهی شب حادثه‌زا، به این غرقاب سیاه آرام که چرخ زنان، موجهای متناوب زمان را می‌بلعید، خیره شد. نشست و همچنان خاموش به این جسد، به این پیکر بخاک افتاده محبوب که در برابر خود داشت چشم دوخت و تا سپیده‌دمان از نعش غرقه به خون پسر گرمی‌اش نظر برنگرفت. صبح می‌زد. طلعه‌ی مقدر سپیده‌ی سیاه. فجر ظلام... آنجا در دوردست افق سوسویی به چشم می‌خورد... از همانجا نوار نازک سپیده دم و فروغ شیرگون رگه‌های فلق که خود را می‌شکافت و در انفجار خویش از پرده چسبناک شب تیره به بیرون نشت می‌کرد می‌تراوید. آری آن فردای مقدر آمده بود. سپس نسیم گرمی که آمیخته با رنگ زرین خورشید بود و با خود بوی گس و عطر آگین شکوفه‌های «زعر» را= [صفحه ۲۰۸] می‌آورد و امروز را مسجل می‌کرد. سپس بزودی بره‌ها بچ کشان دنباله زنگوله‌ها را گرفتند و به کوهستان رفتند و اینچنین و به همین زودی پس از آن شب دیجور انتظار و بی‌خوابی - جنب و جوش روز وقفه‌ناپذیری که آغاز می‌شد درمی‌گرفت. ابراهیم برخاست. اما بر لبانش خنده بود. و دلش سرشار و بسیار آرام. چه شادی‌ای، گویی به حجله وصال می‌رفت. دیشب آن نردبان یقین استوار که به پایداری تمام از قعر خاک تا اوج افلاک برمی‌آمد قلبش را به والاترین نقطه کمال محبت و خلت رسانده بود. بیهوده «خلیل الرحمان» لقب نگرفته بود. دیشب تمامی شب را با معبود خویش مناجات کرده بود و رازها و نیازها سروده بود. در تمام مدتی که به پسر می‌نگریست رو به سوی سر خویش و سر بر آستانه معبود خویش داشت. با هر دعا و نماز پله‌ای را به سوی بلندای روح خویش و فتوح خویش بالاتر رفته بود. و در این معراج شبانه عواطف از «علم الیقین» عشق به «عین الیقین» و سپس به «حق الیقین» معشوق رسیده بود. شبی که با خود گفتگوها کرده بود و با صدها سایه‌ی درونی خویش حدیث وفاداری سروده بود. شبی پر از مایه ایمان، اطمینان قلب و رضا... چه شبی. که هر چه بیشتر به این یکی نگریسته بود عشقش به آن دیگری افزونتر گشته بود. شب خجسته فالی، شب قدر حال، شب مبارک وصال... تمام شب چنین سروده بود: - اگر هزار از این پسر داشتم در راهت قربان می‌کردم. - آیا بی‌پشیمانی چنین می‌کردی؟ - سوگند به نام مقدست آری. بی‌هیچ پشیمانی. و هنگام قربان کردنش از شوق و شادی اشک می‌ریختم. - چنان خون پاکی را بیهوده به خاک ریختن؟! چرا من باید چنین [صفحه ۲۰۹] چیزی را از تو می‌خواستم؟ - جانم به فدای خواستن تو باد. این خون فقط آن دم پاک بود که برای تو به خاک می‌ریخت. آنچنان ثابت قدم و مصمم در وفای عهد بود که آن چه را که می‌خواست انجام دهد، در ذهنیت خویش انجام یافته می‌دید. و آن صدای آزمونگر که یک دم به حال خود ره‌ایش نمی‌کرد

می پرسید: - و پسر... نگاه بازپسینش را چگونه بر می تافتی؟ - من در نگاهش جلوه‌ی رضای تو را می دیدم. - نه آخر جوان و زیبا است و عزیزترین کس تو بود؟ - و چه بهتر از این. جوشش خون جوانی‌ای که به تو نثار کردم. و عزیزترینم را به تو دادم. به تو ای محبوبم. ای کاش هزاران بار خودم را فدایت می کردم. اما حسرتا که این «اوست» که پسند خاطر تو افتاده است. بگذار بگویم حال که پسند خاطر تو افتاده، پس به دست خود دو قربانی کردم، و خون او و خون خویش هر دو را در راهت دادم... این خون، جانمایه همه آرزوها و خودخواهی‌های درونی‌ام بود. و چه این خونگیری و فصد لازم بود. فصد آن رگ سوداها و هواهای شخصی که سلامت روح و جسمم را تأمین می کرد. آری دیربازیست که این را فهمیده‌ام که هرگاه بهترینم را در راه تو بدهم همان بهترین را برای خودم باقی نگاه داشته‌ام. ای فدایت شوم در این معامله آن که سود برد من بودم. از این رو صبح خندان و سرحال به هاجر گفتم: - سر پسرمان را شانه کن و خوب زیبایش کن. [صفحه ۲۱۰] - زیبایش کنم برای چه؟ اسماعیل گوش می داد و نگاهشان می کرد. - می خواهم با خود ببرمش. - کجا ببریش؟ - بیرون، گردش. لمحهای اندیشید و سپس گفت: - آری. تو چه میدانی... به ضیافت دوستی کریم... گفتی دوستی کریم. پس اینجا آشنایی داری؟ - و چه آشنایی. عزیزترین و بزرگوارترین آشنایان. دل پسر فروریخت: منتظر همین روز بود. و در دل اندیشید: می دانستم که آن روز خواهد آمد. هان پدر گمان نکنی که من از تو کمتر مشتاق بوده‌ام. آری من آن سفر گسترده و صلاهی مائده کریمانه را مدت‌هاست که می دیدم و می شنیدم. من آن دستهای بخشایشگر را می دیدم و در آرزویشان اشک می ریختم. دیگر ناامید می شدم. به خود می گفتم شاید آن دوست، آن معبود و بخشاینده گرمی لایقم نداند. آخر من و آن میهمانی عظیم؟ من و آن سور کریم؟ فراخواندن من بی چیز به آن بزم غنای کامل؟ من و آن ضیافت بزرگ... آه خداوند! بسی گرسنه‌ام. و چه سعادت... چه روز بزرگی. اسماعیل از جا برجهید. - گفتی ضیافت و مجلس جشن و سرور؟ پس هم اکنون می آیم. بیا مادر کمکم کن. هاجر اندیشید: - با هم بیرون می روند. شادزی ای سعادت به دست آمده و ای خوشی‌های تکرار شونده. مادر، هنوز آن روزگاران سعادتبار را که پدر [صفحه ۲۱۱] پسرش را در آغوش می گرفت و با خود به صحرا می برد از خاطر نبرده بود. چهچه زنان و به شتاب برخاست. - بسیار خوب هم اکنون برایت حاضرش می کنم. اما به شرط آنکه کمی صبر داشته باشی. و چشمکی از سر خوشحالی و امید به اسماعیل زد. سپس برخاست. آب آورد، شانه آورد، عبیر پراکند و آنگاه جعدهای مشکین پسر را شانه کرد. پیراهن نو بر تنش پوشاند. بر و بالایش را به دقت واری کرد و خوش آراستش و نگاهش کرد. باغی دلکش و نگارین و در دسترس میوه چینی دامنها. مادر از خوشحالی حظ می برد. میان آن دو تن بیقرار و منتظر - پسری که نشسته بود و به هنر تمام عیار مشاطه‌گری و تمناهای دل شیفته‌اش تن درمی داد - و پدری که آنجا در آستانه‌ی در با مشت‌های بسته و دهن باز نگاه می کرد تا طعمه‌اش را به سور ببرد مادر می رفت و می آمد و بسان چکاوک که جوجه‌اش را برای اولین بار پرواز می دهد چهچه می زد. ابراهیم نتوانست نگاه کند، رقت قلبی بیسابقه به او دست داده بود. دلش نه برای خود و اسماعیل - که بیشتر و عمیق‌تر برای هاجر خون می گریست. آن سوی آستانه در ایستاده بود و از خنجر و ریسمانی که در آستین پنهان کرده بود تا دیده نشود مراقبت می کرد. از این پا و آن پا می کردند دیگر بی تاب گشته بود. و مادر مدام می سرود. یکدم طرز آرایشش را نمی پسندید. لحظه‌ای بعد گیسوانش را به گونه‌ای دیگر تاب می داد. و جامه‌اش را از نو می آراست. سرانجام رضا داد. رفت و از آبگینه‌ای گرانها عطر آورد و بر پیشانی و گیسوی پسر ریخت و خندان در حالی که اشک در دیدگان [صفحه ۲۱۲] مشتاقش حلقه زده بود روانه‌شان کرد و خود تا آن دامنه‌ی راه، امیدوار و سعادت‌مند بدرقه‌شان کرد و هر چند که بسیاری از سفارشاتش را نیمه تمام گذاشته بود سرانجام با یادآوری مکرر این که زود بازگردند بازگشت. به راه افتادند: کعبه را گذشتند. بی هیچ حرفی. سکوت و فقط صدای گامهای همدیگر را می شنیدند. دامنه «منی» را سپردند. خورشید برمی تافت. ریگزار تفته سرخ‌تر می شد و غرغزکنان زیر پاها صدا می کرد. همچنان می رفتند و جرأت آنکه این سد سکوت را بشکنند و از این ورطه بگذرند در خود نمی یافتند. ابراهیم لبها به هم جفت و چینی بر پیشانی بر سرعت قدمها افزود. پسر مطیع و آرام از پشت می آمد. گویی به گلگشت

می رفتند. این یک از آستین خود ریسمانی بیرون آورد و به مچ پیچید و برگشت و از نیمرخ نگاهی بی پروا و مستقیم به پسر افکند... آن یک به سرعت گامهایش افزود و به شتاب خود را به پدر رساند. شاید به عمد ریسمانش را نشان می داد تا اسماعیل بفهمد که در اندیشه او چه می گذرد و در سرش چه قصد نهان و موج توفانهای خونباری برپاست... و اسماعیل به دقت و درست به ریسمان و آن نهفته تر از ریسمان می نگریست و این همه کمترین اهمیتی برایش نداشت. احتیاجی به عرضه عامدانه آلاآت قتاله نبود. غرقه احوال خود بود. و حدیث ناگفته را به روشنی می خواند. آخرین دامنه را طی می کردند. پسر شادان می آمد و هیچ نمی پرسید. این یک در دریای موج تصمیم خود غوطه ور است و آن یک بر سر موج بلند شادی خویش فرو می غلطد. شادی چه؟ شادی بخشایشگر جوانی. شادی باز یافتن پدر و تجدید جریان حیات؟! شادی آن بزم که سرشار آن جام عقیقین لبالب بود. شادی و سرور آنچه که در این سور [صفحه ۲۱۳] بزرگ و جشن سترگ پادشاهی می خورد و می آشامید. ابراهیم از این همه سرمستی حیرت کرد. ناگاه یکه خورد و پا کند کرد. به خود گفت: شاید نمی داند به قربانگاه می برمش. درین لحظه ایستاد. محکم و پرتوان. قامت راست کرد و این بار خنجر از آستین بیرون آورد. و تمام رخ رو به اسماعیل بازگشت. بی هیچ محابا و ترحم. بدانسان که تیغه آن در پرتو خورشید برقی زد. دست پسر را محکم در دست گرفت و چهره به چهره در برابرش ایستاد. نگاه قاطع و بی مدارا و تعیین کننده اش حکایتگر احوال درونش بود. این نگاه گویا تر از هر سخنی بود. با این همه یکبار دیگر و در نهایت تهور و حالتی که گویی ملتهب و خشمگین بود خنجر را در مشت فشرد. اسماعیل تیغه ی تیز و نگاه مصمم و تیزتر پدر را بر گلوی خود حس کرد. معنی آن را می فهمید. دیربازی بود که فهمیده بود. اما هنوز جان ابراهیم در تلاطم بود. به خود گفت آیا «براستی فهمیده است؟» و برای پایان دادن به این دردناکترین گفتگوی درونی گفت: «پسر کم در خواب دیدم که ترا قربان می کنم و سر می برم.» [۱۷] و اسماعیل به تندی، بی آنکه یکه ای بخورد و هنوز پیش از آنکه ابراهیم قادر باشد اثر و بازتاب کلام خود را تا بدین حد آماده و بی درنگ بر او بازباید گفت: «ای پدر جانم. آنچه را که بدان فرمان داده شده ای انجام بده. به خواست خدا می بینی که شکیا خواهم بود.» [۱۸] پدر دید که چهره پسر از [صفحه ۲۱۴] شادی ای آزرگین شکفته گشت. و مگر چه خبری بدو داده بود؟ نه آیا که این خبر مرگ بود؟ اگر بود پس چرا اسماعیل شکیبایی و سپاسگزاریش را ابراز می کرد؟ پسرک گویی که از این خبر، بسان عاشقی که اولین پیام مهر را از لبهای دلدار می شنود و بشارت می عبادش را درمی یابد گلگون می گشت و می شکفت. پدر حیرت زده می نگریستش و به اعماق دست نیافتنی این روح عجیب که بر بلندترین اوج قله یقین خود برمی تافت خیره گشته بود. اسماعیل به خاموشی چنین می اندیشید: شکیبایم در برابر خدای تو. که از عمق جان دوستش دارم. آن مهربان بخشایشگر که چه منتی بر من نهاده و چه سعادت مندم خواسته است. شکیبایم؟ نه، که بیش از شکیبایی شکر گزارم. چه در این میان این منم که غمزه نگارین دوست به من اشارت کرده و مرا انتخاب کرده است و جا دارد که تمامی آرزومندان و دوستدارانش از رشک به حسرات بزرگ دچار گردند... آری جای غبطه است. فرحا به آن محبوب یگانه تو که نظر التفاتش با من بوده است. پدرم ای ابراهیم ببخش که آن منتخب مسعود من بوده ام... و اینسان غیرت عشق به رقابت با پدر واداشته بودش... آه چه شادمانی و نیکبختی ای. در عمق جانم از شوق می گریم. من؟ براستی لیاقتش را داشته ام؟ نه هر چه هست همه عطا و سخای او بود و گرنه من هرگز چنین لیاقتی را نمی داشتم. پس ذبیح عشق و اولین قربانی او منم؟ پذیرفته ی کوی دوست و قتیل دامن محبوب؟ آه چه روز مبارکی است امروز. بسان درخت که بر تن خود پوست می درد و جامه ی خوابم رگی پاییزش را در بهاران فرومی اندازد - من این ردای دست و پاگیر زندگی را از تن بدر می افکنم و از نفس جان بخش او کشته امید و زنده جاوید می شوم... آری دوباره می رویم. آه که از شوقش دیوانه [صفحه ۲۱۵] می شوم... زودتر بیا پدر. می دانستم که روزی این سعادت به سراغم خواهد آمد. من در این مرغزار بیکرانه چون بذری رها بودم. اما همواره امید آمدنی رویش و آن ساعات خاموشی پرالهام را درمی یافتم. بیا، زودتر بیا... ابراهیم منتظر شد تا اسماعیل همین سخن را بگوید. پسر خاموش شد و تنها چشمانش بسان درخت برشکفته بادام، در یک سپیده دم باران ریز بهاری

گل نم می ریخت. و از آن سو اسماعیل انتظار پدر را دریافت. ابراهیم ایستاد تا او بگوید و اسماعیل دانست که این انتظار دلیلی عمیقتر داشت. چه این انتظار و سکوت برای جاری شدن سنت نیکوی «وصیت» بود. اسماعیل گفت می دانم که باید پیش از رفتنم سخنانی به تو بگویم. آری می خواهم پیش از رفتنم به تو وصیت کنم. - بگو پسر من. و این یک شروع به وصیت کردن نمود که چگونه دست و پایش را به استواری و بی هیچ ترحمی ببندد و بدین وسیله از ریختن خون بدامانش جلوگیری کند. چه استدلال می نمود که حرکات غیرارادی و بسمل آسای او که چون مرغ سربریده در خون می طپید موج خون را که ناگزیر برمی جهید براو می پاشید و این علاوه بر آنکه جامه و دامان پدر را آغشته‌ی این یادگار زایل ناشدنی و این نشانه‌ی مصیبت فراموش نگشتنی می کرد، بیشک بعدها موجب غصه روز افزون مادر می گشت... چه دلسوزی رحمت بار و محبت رقت انگیزی. پسر نمی خواست که پس از آن، مادر نقش مستقیم پدر را در این ماجرای بی واسطه بازنگرد. بدینگونه قصور طرفین، یعنی خود و پدرش را در برابر تشنج غیرارادی [صفحه ۲۱۶] تنی که تقلا می کرد و این عمل علاوه بر آنکه مانع ادامه کار می شد - می توانست به نوعی التماس و تلاش رهایی تعبیر شود، این چنین با سفارش محکم بستن ریسمانها اصلاح، توجیه و تبیین می کرد. سپس آتشفشان شورانگیزترین سوداهای درونی بود که سرریز می شد؛ پیامها، سلامها و سفارشها بود که از گلوی تشنه و تفته‌اش بیرون می ریخت. در این آخرین دم نیز از بخشش جرعه‌های محبت دریغ نمی کرد. شروع کرد به سفارش کردن دوباره‌ی هاجر که چگونه در این مدت دیرپای خاموشی و فراموشی تنها امیدش به او بوده است. و این سالهای متمادی تنهایی و بی کسی چگونه رشته‌های ناگسستنی و چند جانبه الفت را بین او و مادرش محکم تر کرده است. به ابراهیم درباره‌ی مدارا با زنی که بیشک در تحمل مصیبت عنان اختیار از دست می داد چیزهایی گفت و درباره‌ی جزئی ترین نیازهای در و بام و غمهای صبح و شام مادر و دلشوره‌های دنیایی که در رابطه با مادر پشت سر می گذاشت حرفهایی زد و سپس برای چندمین بار افزود: - با مادرم مدارا کن. روز و شب با او مدارا کن، شاید زیاد بر من بگریه. بهر حال مادر است. عنان صبوری از دست مده و با او مدارا کن. آری مواظب «هاجر» من باش. و این کاری که مأمور انجام آنی زودتر انجام بده، چه می ترسم که این تأخیر نشانه عصیان ما در برابر خداوندمان به حساب آید. ابراهیم گوش سپرد و دید آنکه در این قمار عشق برنده‌ی نهایی گشته است اسماعیل است. با اینهمه آنگاه که بر زمین خوابانده‌اش و دست و پایش را بست و خنجر را محکم در مشت خود فشرد، دید که دستهایش می لرزند، رگ رگش خون می ریزد، از درون پاره پاره می شود و بندبندش [صفحه ۲۱۷] از هم می گسلد. و دریافت که سهم او نیز کمتر از پسر نبوده است. او تمامی خود و «او» را در این کار گذاشته بود. زانو زد و محل ریسمانها را به دقت و بار دیگر بررسی کرد. سپس دست بر گونه پسر نهاده صورتش را با خشم به یکسو فشرد... و آن وقت گلویش را نگاه کرد. آه چقدر آرزو داشت خم شود و آن گلوی مظلوم، همان جایی را که به خنجر می درید برای آخرین بار ببوسد. در آغوشش بگیرد و عصاره هستی‌اش را، گرمای تباک تنش را به خود بفشرد. و در عزایش به سیری دل، از اعماق این سیلاب حق هقی که از درون برمی آمد به زاری بگیرد... اما نه. اگر خم می شد، بی شک فرومی رفت و دیگر توان برآمدن نداشت. اگر فقط یکدم لب بر آن گلو می نهاد چون غریقی که در آخرین تقلا‌ی رمق باختگی خود فرومی رود دیگر بر نمی آمد... و فایده‌اش چه بود - و اسماعیل نیز منتظر بود که شاید آخرین بار ببوسدش... چقدر تشنه آن بوسه بود... در حالی که خود وی در آخرین لحظه می خواست پدر را ببوسد، چشمان معصومش را ببوسد، آن دستهای عزیز، گرمی و کریم را ببوسد، اما پسر نیز چیزهایی را می فهمید. و از بوسیدن سرباز زد و خودداری کرده بود. هر دو در عمق جان خویش و در ژرفای محنت و محبت خود چنین می سرودند. بگذار آرزوی بوسیدنش را به گور ببرم. ابراهیم بر خود نهیب زد. بس است و اندیشید: از این بازی احساس و اشک و آه تنها جز ضعف اراده و خواری چه برجا می ماند؟ آنگاه چانه‌ی پسر را به تندی برای عرضه تمامی گلو بالا فشار داد. پسر آن زیر بی هیچ تقلا- منتظر بود. ابراهیم خنجر را بالا برد. گلو را نشان کرد. قلبش از غم می ترکید. یکبار دیگر صورتش را نگاه کرد و پوست گلرنگ و شفاف گونه‌هایش را دید. لبهایش آهسته تکان می خورد. دقت [صفحه ۲۱۸] کرد: دعا می خواند و کسی را به

بزرگی و پاکی و جلال می‌ستود... و از او سپاسگزار بود... و ابراهیم نیز در تمام این مدت نام مقدس او را به تسیح و بزرگی می‌ستود و از او سپاسگزار بود... و اسماعیل در انتظار آن لحظه شادی بزرگ با چشمان درخشان، چشمان آرامی که خوشیهای نزع و حرکات زفاف مرگ را می‌بلعید، آرام آرام نفس می‌کشید. سپس چشمانش را بست تا مگر پدر در زلال اندوهناک دیدگانش آن وحشت اجتناب‌ناپذیر بی‌مانند را نبیند و مبادا که برحم آید. کارد را بر گلویش نهاد. سرش را بلند کرد و به آسمان نگریست. نگاهی عمیق و سرشار و خوشنود. چشمانش را به تمامی گشود. زانوانش را محکم در خاک فروبرد. پسر نفسی کشید. تکانی خورد. شاید رؤیاهایش باز آمده بودند. در چه اندیشه‌ای بود که این چنین بسته رؤیاهای شادمانه خویش سعادت‌ی عظیم و ناگفتنی را از نظر می‌گذرانند؟ ابراهیم بیش از این منتظر نماند. لبه‌ی تیز کارد را بر شاهرگ نهاده محکم و با تمام توان فرو کشید. اسماعیل تکانی خورد. اولین تشنج بی‌اراده... که بسان خونی که از رگها برمی‌جهد، اندام‌ها را به بالا و به بیرون از خود برمی‌جهاند و آخرین تصویر: هاجر در ذهنش نقش بست. و به یکدم فواره دردناک خاطرات و دیگر هیچ... و سپس اندیشه‌ای که به یکسان از مخیله هر دوشان گذشت این بود: - خدا را شکر. کار به خوبی پایان یافت. [صفحه ۲۱۹] و هاجر از آن سو در خیمه، دردی بر قلب خود حس کرد. دردی که قلبش را پاره پاره کرد. دردی که از گلو تا پنجه‌های پایش را درنوردید و سراسر تنش را با گزشتی بیسابقه نیش زد. و هجوم آتشین خون را از تمامی رگها، بر مغز و چهره‌اش فرو کوفت. خداوند! چه سوزشی و این همه کافی نبود. پیرمردی از برابر خیمه می‌گذشت. گریان، سراسیمه، لرزان و سخت نیک‌اندیش... ابلیس بود که در آخرین نقش فریب و در پوشش ردای دروغین ترحم و دلسوزی برابرش ظاهر می‌شد... نقش نصیحتگرانه شفقت و دلسوزی که گمان می‌کرد برای از کار انداختن سلاح مجاهدان و کند کردن حربه ایمان مبارزان همیشه مؤثر بوده است. ابلیس در هیئت پیرمردی نیکدل و خیرخواه به زن چنین گفت: - تو هاجری؟ - آری منم. - مادر اسماعیل؟ - بلی. - و آن پیرمردی که می‌رفت و خنجری آهیخته در دست داشت و ریسمانی این چنین آشنای تو بود؟ هاجر حیرت‌زده نگاهش می‌کرد و معنای کلمات و حالاتش را نمی‌فهمید. «پیرمردی با خنجر و ریسمان برای چه کار!» و ابلیس...؟ با چشم گریان و دل بریان خصوصیات ابراهیم را بازگو کرده می‌پرسید او کیست و چه نسبتی با وی دارد. - ابراهیم شوهر من است. مگر چه شده؟ - و آن پسری که همراهش بود. - پسر اسماعیل. [صفحه ۲۲۰] - عجب هرگز باورکردنی نیست. آخر چگونه می‌شود این. که گفتمی پدر و پسرند؟ و حتم داری که خود آنها بودند؟ - آری. آری. چه شده مگر. - هیچ. - پس چه می‌گفتی الان. - عجب. - بگو آخر. - گوش کن مادر. دیدم که پسر را به زمین خوابانده سرش را می‌برد. هاجر یکه خورد. چه گفتمی؟ - همان که گفتم. - دروغ می‌گویی. ابراهیم؟ و به سرخوشی خندید. شوهر من نه تنها مهربان‌ترین پدر بلکه رحیم‌ترین مرد جهان است. - سوگند به خدا ای مادر. - سوگند؟ - آری به خدای آسمانها و زمین. به پروردگار این مکان متبارک دیدم پسر را می‌کشت! - می‌کشت؟ - آری ذبحش می‌کرد. خنجری بر گلویش نهاده سرش را می‌برید. به ناگاه سوءظن، ترس و غمی عظیم و آن وحشت دل‌شکار که بندبند تن را از هم می‌گسلد و رگ و پی را می‌لرزاند سراپای مادر را فرو گرفت. خشمگین و این بار بیشتر برای دفع هراس خود افزود. - آخر چه دلیلی برای این کار وجود دارد؟ چرا پسرمان را بکشد؟ [صفحه ۲۲۱] به تمسخر خنده‌ای زد و افزود: - زیرا گمان کرده پروردگارش به چنین کاری فرمانش داده است. مادر خاموش ماند. اما خم شد و از زمین سنگریزه‌هایی بر گرفت و مرد را که از پروردگار بزرگشان به بی‌حرمتی سخن گفته بود به زدن گرفت. آری اول باید نفرت خود را به این لحن بی‌ادب، باز می‌نمود. با اینهمه دیگر جای هیچگونه بحث و گفتگویی نبود. امتحانش آسان بود. تنها باید بدان محل که پیرمرد اشاره می‌کرد می‌رفت و با چشمان خود می‌دید. اما دید که توانش را ندارد. دلش از تکانه آن آوار که فرومی‌ریخت و عنقریب قلبش را برای ابد مدفون می‌کرد نه تنها به درد آمد بلکه مرد. چه آنجا که سخن از فرمان خدای مهربان می‌رفت جز چهره سراپا تسلیم و منقاد شوهر چیزی به خاطر نمی‌آورد. و همه ترس و امیدباختگی‌اش از همین جا بود: «پسر را کشت. پسرمان را قربان کرد. و من میوه‌ی دلم را تا آخر عمر نخواهم دید. زیرا خداوند فرمانش داده بود.» آری کار به پایان رسیده بود و اراده خداوند

محقق گشته بود... و خود او اگر به جای ابراهیم بود چه می کرد؟ آیا سرباز می زد؟ و یا اگر صد جوان همچون اسماعیل می داشت برای آن کس که از همه جهانش والاتر و ارجمندتر می دانست قربانی نمی کرد؟ اما با این همه رضا دادن به آن آزمون سخت، از محبتش به پسر نمی کاست. آری پسرش بود. آرمان دل و جان و تنها آرزوی زندگیش بود. و هر چند که وجودش در برابر مشیت آن کس که فرمان می داد اطاعت محض بود اما عظمت این اطاعت آنگاه آشکار می گشت که آدمی پی به عظمت عشق مادرانه اش می برد. بگذار این آزمون به سراغ مادران نیاید. چه همه چیزش را، دنیایش را و حتی بخشی از مهر الهی اش را در قالب فرزندش باز می یابد... عدول از این سرشت [صفحه ۲۲۲] زنانه و رقت قلب مادرانه تقریباً محال و خلاف طبیعت او می نماید. بدینسان هاجر اسماعیل را در دل خود باز می یافت. آن تصور یگانه مظلوم و بیگس. قربانی ای در قربانگاه و غرقه در خون خود. در دلش گذشت که در این مدت ان همه را می دیده و نمی فهمیده است. صورت جدی و نگاه مصمم شوهر را بخاطر آورد و پرتو آن اراده خلل ناپذیر را که در چهره اش بازتاب داشت... اینک آن را می فهمید... آری برای چنین کاری پیش آنها آمده و رحل اقامت افکنده بود نقشه ای در سر داشت. پس اینطور... و اینک به ختم دریافت که کار از کار گذشته است. ابراهیم پسرش را قربانی کرده است. هم اکنون موج خون را می دید که از پیرهن تازه اش سرازیر می شد. عطر آن تن معصوم را که اینک در خاک غنوده بود. رایحه آن گلبرگ ناشکفته را می شنید. - پسر. پسر گرامی ام. میوه دلم در خاک غنوده است. دلبندم مرده است. شمع و چراغ جانم خاموش گشته است. برای ابد خاموش گشته است. - آه... آن گلوی سیمین را که زیر تیغ تیز هم اینک شکافته شده بود می دید و آن نفس آخرین را، نفس فروخورده ای را که با خون و هوا از رگهای شکافته بیرون می ریخت، هم اکنون خود می کشید. یکاش آنجا حضور داشت. کاش بالای سرش بود. ای کاش برای آخرین بار می دیدش. دلداریش می داد و مرگش را می نگریست و بر بالای قله شهادتش - کنار او - مادر، شاهد و «شهید» واقعی می ایستاد. حال که برای همیشه پسرش را از دست داده بود، یکاش برای وداع باز پسین و آخرین توشه ی شادیهای همه عمر فقط یکبار می بوسیدش. و بخاطر این [صفحه ۲۲۳] قصور، هاجر تا آخر عمرش بر خود نمی بخشید. آه چقدر زجر کشیده بود. و آیا خیلی ترسیده؟ و بویژه آن لحظه آخر را چگونه گذرانده بود؟ آن زیر. از درد و وحشت دست و پا زده بود؟ نکند تشنه بوده! پیش از مرگ آیا تشنه بوده؟ و ابراهیم آیا جرعه ای آب به او نوشانده بود؟ آری حتما پسر تشنه بود. نه. به او آب نداده است. زیرا اگر جرعه ای به او می نوشاند پسر می فهمید که چه منظوری داشته است. اینک هزاران اندیشه در سرش خطور می کرد. عطشش را فرو نشانند... زیرا که به ضیافتی بزرگ می بردش... ضیافت شربت گوارای خون. آه پسر. محبوبم، دلبندم، به کجا برد ترا! و کجاست قربانگاهت... به مهمانی مرگ رفتی... به آن مهمانی بی بازگشت... به عروسی خون. و نمی دانستی که به کجا می روی... به کجا... به کجا... و به ناگاه در میان حق هق گریه موج موج خون را می دید، که به جای اشک، سیلاب آسا از دامنش بالا- برمی جهید، بالا- می آمد و در میان دامنه های بیکران خون، آن پیکر خونین آشنا را می آورد و به پایش می انداخت. می نگریست و از غرابت آن چهره ی درهم کوفته، گلبرگهای پژمرده، رگهای بریده ی خون چکان، آن صورت بی رنگ ترسیده، بر خود می لرزید. زانو می زد و صورتش را می نواخت و صدایش می کرد. اما پسر سربلند نمی کرد. خاک از گونه اش می سترد، تکانش می داد. اما جسد جم نمی خورد... در آغوشش می فشرد. اما پیکره ی فسرده و سرد گشته دوباره بی حرکت و لخت فرومی افتاد. دیگر نفس نمی کشید: فریاد می زد: - اسماعیل. اسماعیل. پسر. نه، بر نمی خیزد. دیگر بر نمی خیزد. چراغ دلم. دلبندم. گویی که [صفحه ۲۲۴] سالهاست که خاموش شده است. سپس پیکره ی به خون تپیده از نظرش دور می شد. دور می شد و بر پشته ای آن سوی کوههای «شیر» در حالی که در دامنه ی گرداب فرومی رفت ناپدید می شد. یکدم دیگر بالا می آمد و دستهایش را به علامت کمک از موج خون بیرون می آورد: - مادر... مرا می برد... مرگ... می بردم... هاجر... بیا... به کمکم بیا... هاجر به جانب «منی» دوید. ابراهیم نگریست. و پس از اولین تشنج دید که کارد بر گلوی پسر فرو نیامده بود. از دستپاچگی بود؟ شاید. لحظه ای اندیشید. و پنداشت... بی شک پشت کارد را به جای لبه ی تیزش بر گلوی پسر نهاده است. نگاه کرد و خطی کبود بر گلویش دید.

عجبا... از شدت سراسیمگی چنین کرده بود؟ وه که چه دستپاچه شده بود. دلش بر پسر سوخت. اینک دقت کرد و به گمان خود این بار لبه‌ی تیز کارد را بر گلویش نهاد و با تمام قوا و به یک ضربه، با آنچنان نیرویی که شریان‌ها را تا مهره‌ی پشت گردن به یک ضربت بدرد، آن را به حرکت درآورد. ولی شگفتا! گلوی پسر بریده نگشت. اسماعیل چشمانش را ننگشود. منتظر بود. چرا پس تمام نمی‌کرد. چه شده بود آخر؟ چرا چنین می‌کرد. این ضعف و سستی برای چه بود. کارد را می‌گذارند و با دست‌های بی‌حس و بی‌توان و به آهستگی آن را به حرکت درمی‌آورد. آهسته؟ یا در کمال قوت می‌کشد؟ و پسر هنوز نمی‌داند. آیا می‌کشد؟ اما یک چیز هست؟ به حرکت دست پدر قلبش فرو می‌ریزد و [صفحه ۲۲۵] گلویش از یک سیلان سوزان گرم می‌شود، و غلغلی را در درون خود حس می‌کند. اما آیا رگهای گلو بریده شده‌اند؟ و لحظات آخرین را طی می‌کند؟ هیچ نمی‌داند... در این صورت چه مرگ پررخت، لخت و وحشتناکی را می‌گذرانند: مرگی بسان کابوس. بسان سقوط در مغاک گنگی و بی‌خونی و دردهای سرگیجه‌آور بی‌حسی! وه که چه مرگ کند و دردناکی است. تنش از شدت ترس داغ گشته است: چه لحظات وحشت‌باری است. پس چرا تمام نمی‌شود. تمام اندامها و اعصابش از شدت درد می‌کوبند، کوفت می‌روند و با این همه هنوز به شدت مراقب است. با این حساب هنوز نمرده، و هشیار و زنده است. کوچکترین صدایی را می‌شنود... تنش بسان کوره داغ است و گلویش از غلغل خون و فشار خنجر تشنه و خسته است و عجیب‌تر اینکه سرمای لبه‌ی خنجر را بر پوست خود دوباره حس می‌کند و چندشش می‌شود و باز آن انجماد را در رگهای یخ بسته‌ی خود باز می‌یابد. پسر از وحشت خود را عقب کشید. چشمانش را به سختی بهم فشرد و لبهایش را بر هم جمع کرد و دندانها را بر هم فشار آورد. ابراهیم برخاسته بود. وی را رها کرد. کناره‌ی صخره‌ی سنگی‌ای محکم ایستاد و با خشم به تیز کردن کارد پرداخت و آن را آزمود. نگاه کرد، تیز گشته بود. آنچنان که اگر بر صخره می‌زد آن را می‌شکافت. امتحانش کرد. آری خوب بود. اینک برای سومین بار بی‌آنکه هیچ کدامشان حرفی بزنند... یکباردیگر مراسم دردناک قربان را از نو آغاز کردند. هر دو خاموش. و این بار برای آخرین بار، ابراهیم گلویش را نگریست و محکمتر از دوبار پیش خنجر را بر آن راند... با چنان شدتی خنجر را راند که اگر به سنگ زده بود، از پس جرقه و آتش آن را دریده و به دو نیم بریده بود. این بار [صفحه ۲۲۶] از شدت فشار، سر پسر از پشت و تمامی گونه در خاک فرورفت. و گویی نیمی از چهره‌اش از شدت فشار دست ابراهیم له می‌شد. اما شگفتا دوباره و باز حتی یک قطره خون نریخته بود... چه شده بود؟... این همه چه معنایی داشت؟ چرا خنجر نمی‌برید و با آنهمه شدت که دل سنگ را می‌شکافت، این گلوی نازک را نمی‌درید؟ باید به این قصابی پایان می‌داد ولی مگر دست او بود؟ هر چه بیشتر می‌کوشید ناموفق‌تر بود. برخاست. از شدت خشم خنجر را بر صخره سنگ روبرو پرتاب کرد. اسماعیل نیز خاموش در کار پایان یافتن... در انتظار این ذبح بی‌پایان بود... پدر و پسر در کار خود حیران و گنگ... سپس صدایی شنیدند... نامأنوس و پرانس و خوش طنین... صدایی که از درون آسمان، از اوج بلندایی سترگ، آبخاروار فرومی‌ریخت و قلب و جانان را روشن می‌کرد. آرامش می‌بخشید و شادی می‌داد... صدایی عظیم و دلنشین... از درون و بیرونشان... و خدا بزرگتر است... از هر چه که بیاندیشی بزرگتر است و بر هر چیزی توانا... و سروش وحی فرود آمد... جبرئیل آنجا برابیشان ایستاده بود. و به ابراهیم چنین می‌گفت: «خوابت را راست کردی. و وظیفه‌ات را به صدق به پایان بردی. قربانی تو قبول افتاد. (و خدا می‌گوید) ما این چنین نیکوکاران را پاداش می‌دهیم.» [۱۹]. اینک قوچی سیاه و سفید، فدیه‌ی اسماعیل را از آسمان فرورستاده [صفحه ۲۲۷] بودند. جبرئیل بند از دستهای ذبیح پسندیده برگشود، گوسفند را به جای وی خواباند. و بدینسان سنت ذبح قربانی که یکی از شعایر اسلام است اول بار به دست ابراهیم انجام گشت. پس تلاششان بیهوده نیفتاده و او پذیرفته بود. پس از قربانی پدر خاک از گونه‌ی پسر سترد... و آن دو به سوی خانه به راه افتادند. در دل هر یک غوغایی به پا بود. هر دو در نجوای خاموش خود گرم گفتگو با دیگری... می‌آمدند... و از دور شبح هراسیده‌ی مادری را که افتان و خیزان با پاهای برهنه بر مغیلانها می‌دوید نمی‌دیدند... هاجر می‌دوید. با شتابی هولبار می‌دوید... اینک لحظه‌ای ایستاد و آنجا را نگریست. چه می‌دید. هر دوشان را می‌دید... دوید، آن دو از

محل کنونی مسجد «خیف» می‌گذشتند. آیا درست می‌دید؟ نزدیک آمد. دیوانه‌وار خود را به آغوش پسر انداخت. - پس همه چیز را فهمیده بود. و خاموش بر اثر کارد که بر گلوی پسر طوق انداخته بود نگاه کرد. و ناگاه ترسید. آری، هر چند، پسرک زنده بود و در برابرش ایستاده بود اما آن ترس ناگهانی و غلبه‌ناپذیر باز آمد... نگاهی به دست و پای خونین ابراهیم کرد... و آن وحشت عظیم سراسر درونش را پیمود. گویی تمامی اندرونش را با چنگکی می‌کنند. زانوانش تاب نیاورد و بر خاک غلطید. - چه شده بود؟ آخر چه‌اش شده بود. وانگهی کسی که طوریش نشده بود. - پدر و پسر زیر بلغش را گرفتند و به خیمه‌اش بردند... سراسر آن روز از وحشت چیزی نگفت... به بستر افتاد... وضعش روزبروز بدتر از پیش [صفحه ۲۲۸] گشت... دیگر سکوت کرد... و آن ترس... همیشه تا آخر عمر در برابرش بود. آه خداوندا... مادر است آخر... و هاجر بدان بیماری... بیماری رؤیت آن گلویی که بریده نگشته بود جان سپرد. و بدینسان از میان آن سه تن آن کس که داو عشق و قرعه قربان شدن بر او افتاد مادر بود. = [صفحه ۲۲۹]

اولین خانه مردم

پس از آن ابتلای عظیم که در آن معمار عشق، بر سنگچین توحیدی روح خود بالا می‌آید، و بر نردبان وجودی خود پله‌ای محکم می‌سازد و پاها را استوار کرده می‌ایستد و بر قائمه‌ی عظیم ایمان خود، خدایینی محض، آن بنای سترگ وجودی را برمی‌سازد، بنایی که در آن کوچکترین نشانه‌ای از هواهای فردی و آرزوهای شخصی نیست؛... ساختمان عظیم که در آن کمترین رنگی از تمنیات قلبی و سودهای شخصی نمی‌بینی - همه خدا و همه چیز فدا در راه وی - پس از شکل دادن و پروردن این بنای بلند نبوت که بر فراز آن چراغ راهگشای امامت نیز می‌درخشد، ابراهیم آن معمار اندیشه‌ی بشری و معلم آدمی، پیمبری که نشان داد در مکتب عشق و ایثار هیچ چیز قابل برابری با معبود نیست و آن را نیز ثابت کرد، - بنده‌ای که در تسلیمی اسلام‌وار از محبت زن و فرزند و شهر و دیار و پدر و مادر و همه چیز گذشت، - پس از توفیق در آن ابتلاها، که ملکوت آسمانها بر چشمان حق‌بینش گشوده شد، پس از آن خودسازی شگرف، فرمان یافت [صفحه ۲۳۰] که «اینک» به ساختمان خانه‌ی مردم دست یازد. خانه‌ی مردم؟ آری «کعبه» خانه‌ی عبادت، اولین خانه مردم. خانه‌ای که «تطهیرگاه جهانیان» خواهد بود و کانون قدس و پاکی و انجمن انسان‌ها. جایی که مردم در آن گرد آیند و گرمی‌ترین آرزوهایشان را آنجا برآورده بینند. کعبه... خانه‌ی خدا... خانه‌ی مردم، خانه خدا که او میزبان مردم گردد... و حجر الاسود را آنجا بنا نهاد، سنگی که به نشانه‌ی دست خدا، مردم با آن بیعت کنند... تقدیر چنان بود که پس از آدم ابوالبشر، ابراهیم سازنده‌ی کعبه، که اولین مکان عبادت مردم است باشد. یعنی «دست‌های» سازنده کعبه باید ورای تمنیات شخصی و در راه آرمانهای بزرگ و ارجمند ساخته و کوشش‌ها کرده باشند... دستهایی که جز در راه خدا و به نام و به خواست وی نساخته باشند... بی‌شک ساختن این خانه از دستهایی برمی‌آمد که پیش‌ترها بتهای گونه‌گونی را شکسته و بتخانه‌های بسیاری را ویران کرده است... تمام بتهای نفسی، عاطفی، بازاری و قلبی‌اش را به پای آن مظهر وحدانیت هستی - و معبود روح خود شکسته و نثار کرده باشد. کعبه، اولین خانه‌ی متبارک خلق که «ان اول بیت وضع للناس للذی بیکه مبارک...» [۲۰] اولین خانه‌ای که برای مردم ساخته شد خانه کعبه بود. این چنین ابراهیم و اسماعیل مأمور بنای خانه‌ی مردم گشتند. جبرئیل طراح بود و آن دو مأمور ساختمان. بنای مجدد کعبه را بر همان پایه‌های یگانه و پیشین «آدم» نهادند. چه اینان ادامه همان نسل «آدم» بودند، که [صفحه ۲۳۱] قرار بود تا آخرین روز عالم «آدم» باشند و از آغاز جز توحید و یگانه‌پرستی هیچ نبود و تا پایان نیز نخواهد بود. این سنت الهی است و تغییری بر آن نخواهد بود. توحید: لباب معرفت، «علم الاصول» و «علم الوصول». علم بنیاد همه معارف و نایل گشتن به همه مکاشف علم عدالت و علم آزاد زیستن. دانشی که به سبب شرافت آن بر سر آدمی تاج کرامت و پادشاهی هستی را نهادند. سنگهای خانه‌ی کعبه از پنج کوه جمع شد. جبرئیل سنگ می‌آورد و ابراهیم و اسماعیل می‌ساختند و بنیاد می‌کردند. بدینسان اولین سنگچین این بنای مقدس و عظیم به نام «معبود» و کسی دیگر که نامی «محمود» داشت برمی‌آمد. آری این خانه از آن آن «اول

آخر» و «آدم خاتم» بود. آن شاهد غایبی که در میان جان بود و اما از نظرها پنهان بود. خانه برمی آمد و به مهر ولایت به نام خاتمیت وی مهر می شد. خانه تا نه ذرع بالا رفت. سپس «حجر الاسود» را آورده در جای آن نهادند... در تمام این مدت بر لبهای ابراهیم اندیشه و نام «محمد» جاری بود. آنگاه که سنگچین بنا را بالا می بردند، پدر و پسر خسته و خرسند هر دو کناری ایستادند. چهره شان از پرتو سعادت و شادمانی رضایت می درخشید... اما اینک تنها یک چیز مانده بود که از پروردگار صاحب کار خود بستانند: مزد این کار. چه اینک قواعد کعبه بالا رفته بود و ابراهیم کار ساختمان خانه خدا را به شایستگی به پایان برده بود. پس می توانست مزد خویش را بخواهد. زیرا خداوند الهامش کرده بود که هر چه می خواهد به دعا از او بخواهد. از این رو ابراهیم دستها را بر آسمان برداشت و از عمق جان خویش نه دربارهی پسرش اسماعیل بلکه دربارهی عزیزترین ثمر جانش و گرامی ترین میوهی آرمانش؛ پسری که می آمد و همو اصل و گوهر آفرینش [صفحه ۲۳۲] و سرفصل جواهر بینش یعنی محمد بود دعا خواندن آغاز کرد. مزد خویش را برای محمد گرامی اش می خواست و این چنین در حق دوست، در حق محبوب، آنکس که ابراهیم از هر کسی بیشتر دوستش می داشت، آن اصل الاصل نور و آن مرکز جاذبه هر معرفت و سرور دعا خواندن آغاز کرد... بدین سان تصویر کاروان عظیم آن امتی که در کویر سوزان آینده برمی آمد و چهرهی جهان را تغییر می داد در برابرش ظاهر شد؛ امتی که پسر گرامی اش محمد رسول امی برایشان آیات روشن کتاب حق می خواند و جانشان را به پیراهه های حکمت منور می کرد. آری ابراهیم چون پایه های ساختمان خانه را بالا می آورد چنین دعا می خواند: «خداوندا این خدمت را از ما بپذیر که تو دانا و شنوایی. ای خدای ما من و پسر من را از مسلمین قرار ده. ای خدا از ما و فرزندان ما امتی مسلمان پدید آر که تسلیم تو باشند. و به ما مناسک عبادت، و آداب پیاموز و از گناهانمان در گذر و توبه مان را بپذیر. که تو، توبه پذیری.» [۲۱]. می گفت و می اندیشید و به زاری می طلبید. «ای [۲۲] خدا... و در میان آن امتی که از تو می طلبم، رسولی مبعوث گردان، رسولی برخاسته از میان مردم، آن مردم که برایشان آیات روشن و [صفحه ۲۳۳] خردمندانه ی توحید ترا بخواند و جانشان را به معارف کتاب و پرورش انوار تو به پیراید و ایشان را حکمت آموزد و آنان را پاک گرداند و به تعلیم تو مهذب کند. به درستی که ای خدای ما تو بدین کار توانایی و تو آگاه و حکیمی...» پروردگارا این خانه را خانه ی امن قرار ده و روزی مردم این شهر را از میوه های خرد و برکات زمینی و مائده های حکمت بار آسمانی مقرر و مقدر گردان... [۲۳]. سپس فرشته ی وحی به آنان آداب حج و مناسک آن را آموخت. به منی، مشعر و عرفاتشان برد و رمی جمرات و جمیع سنن و آداب دیگر حج را که از آن پس مرکز و کانون دعوت اسلامی و قبله ی نهضتی عالمگیر می گشت آموختشان. پدر و پسر در تطهیر خانه ی خدا و خانه ی مردم مکلف گشتند. خانه ای که مرجع نماز گزاران، راکعین و ساجدین می گشت. خانه ای که از آن بانگ دعوت به سوی خدا طنین می افکند... خانه ای که هر کس بدان روی می کرد زندگی اش را در گروی اختیار متعهدانه انتخاب خود و تسلیم حق می نمود. «ای ابراهیم مردم را به حج فراخوان. که از همه ی جهان، از پستی گاهها و فراز بلندی ها به سوی تو آیند.» [۲۴]. سپس ابراهیم به دامنه ی «صفا» برآمد و از آنجا جمیع مردم را، چه آنان که حیات داشته و زنده بودند و چه آنان که اکنون در کتم عدم بودند و [صفحه ۲۳۴] سپس در اصلا ب پدران آتی خود قرار گرفته حیات می یافتند، تمامی مسلمانان را به حج فراخواند. به حج، این میثاق وصول عبودیت و این میثاق قبول مسئولیت، و ایفای سنن ابراهیم وار. به این مکتب تسلیم تمام عیار، که اساس آن بندگی کامل و درگذشتن از خویش بود. هجرت از نفسانیات خویش و بریدن از موقف خودپرستی به سوی موطن آشنای قرب، حج کردن به سوی ایصال، به سوی قرب پروردگار، از موطن فردیت و خودخواهی به سوی او خدایینی و خدانگری و مسئولیت و کمال. بدین سان دستها بر گوشها نهاده، مردم را به حج فرا خواند... هان! ای مردم بشتابید... «الا ای خداجویان، بلاجویان، لاگویان بیابید. الا ای مشتاقان و عاشقان و دلدادگان بیابید. به سوی سفر عشق، به سوی سفر نور، به سوی هجرت زی دوست، به سوی حرکت، به سوی برکت، از خانه به سوی صاحب خانه، به سوی نور روشنایی و سرور آشنایی، به سوی برترین شناسایی که فهم شرایع و آداب و مناسک زندگیتان است...» و بدینسان بود که بنای کعبه، و مناسک

حج آغاز شد و هنوز که هنوز است ابراهیم مردم را می‌خواند و بانگش در تمامی پستی و بلندی‌های عالم مسئولیت و معنویت انسانی و تا آخرین لحظه‌ی عمر جهان، طنین‌افکن است. به حج دعوت می‌کند و می‌آموزدشان. به آنان که از زندگی نصیب پاک و حلال برخوردارند گرفت... و به آنان که خواهند آموخت تا پلیدی‌ها را از خود بزایند، و به دل و به تن احرام پاک کنند. به عهد خود وفا کنند... مردم که بر فطرت توحیدند... آنان که می‌آیند و در این شعائر نشانه‌ی تقوای دلها و ایمان قلب‌های صادق را می‌یابند... مردان و زنان که اسماعیل گونه گلو می‌دهند و هاجر گونه دامن و قلب [صفحه ۲۳۵] و تمامی عواطفشان را... مردمی که پیمان بسته‌اند: تا بت پرستی نکنند و دروغ نگویند، ستم روا ندارند، و بر خویشاوندان خود، بویژه پدر و مادر مهربان باشند. مردم که موظفند هم‌نوعان خود را دوست بدارند و موظف‌اند که از حصه‌ی خود به دیگران بیاموزند، بخوراند، ببوشانند... انفاق، انفاق قلب و دست و اندیشه و در عین حال شاکر و قانع و متواضع باشند... ابراهیم همچنان فریاد می‌زد و فطرت‌های انسانی را به سوی خانه روحانی، کاشانه ایمانی و مکتب ربانی فرامی‌خواند: - بشتابید. ای مردم. بشتابید به سوی حج. و اذن فی الناس بالحج یا توك... [۲۵] فراآید به سوی این خانه‌ای که از آن شماس تا پاک گردید... هان به این بانگ دلنشین آسمانی گوش فرادهید و بدان رو کنید. به خانه‌ی خود درآید، این خانه‌ی شماس... به این میعاد آرمانی درآید که حج به تمامی جز منافع مادی و معنوی برایتان نخواهد بود: «لشهدوا منافع لهم» [۲۶]. مکانی که در آن بر دره‌های یکدیگر گواه گردید و چاره‌جویی نابسامانی امت‌های خود کنید. آری اینسان ابراهیم مردم را به مناسک یگانه و بی‌تغییر خدایی - انسان‌شان می‌خواند... مراسمی که در آن آدمی از کسوت فردیت بیرون می‌آید و با شعاری یگانه در اقیانوس عظمت و جمع و کل جامعه‌ی اسلامی مستحیل می‌شد. اقیانوسی که قطره‌اش را در آن گم و محو می‌کرد و تمامی شعائرش، آزمون‌های آدمی و گذار از پل پرستش نوعیت و خودگرایی به سوی هم‌نوعیت و خداگرایی و تعالی [صفحه ۲۳۶] روحی بود... تمامی مراسم، از احرام گرفته تا مراسم قربانی کردن حیوانات: «ای مردم این چارپایانی که مسخر شماس و در راه خدا قربانی می‌کنید و از آن بینوایان را می‌خورانید، هرگز گوشت و خونشان به مصرف خدا نمی‌رسد. بلکه به سبب پارسائی و این خصائل نیکوی نفسانی تان - تمامی برکات آن به گوشت و پوست و استخوان خودتان، به درونتان، به رگ و ریشه‌تان، به اندیشه‌تان و به اندرون لباس خود شما باز می‌گردد. تا بدینسان خدای را بر راهی که هدایتان کرد بزرگ بشمارید. و مژده بر نیکوکاران ده. [۲۷]» و بدینسان تبعیت از مرام و آیین ابراهیم، این پیامبر که نه یهودی بود و نه نصرانی بلکه مسلم بود، و جانش بسان تمامی آن پیامبران دیگر صبغی یکتا پرستی داشت، و راه بردن به نور ایمان اسماعیل و اسحاق و یعقوب، اسباط، موسی و عیسی و دیگران، وظیفه هر خرد متکامل... آری گام در این راه گذاشتن، گام در راه شرع اینان نهادن وظیفه‌ی تست. و روی از آن برتابیدن علامت سفاهت و نابرداری و این چنین ابراهیم بنیان‌گذار مکتب، ایمان و خانه گذشت و سنگچین بنای اسلام را بر آرزوی آن صدرنشین خانه ملکوتی و کاشانه جبروتی بالا آورد... [صفحه ۲۳۷]

قصه آغازین

اینک عبدالمطلب، دوباره زمزم را یافته است. آن چشمه‌سار رحمانی را که گم شده بود دوباره پیدا کرده است... در آسمان می‌توان از وقوع علائمی به حوادثی جدید پی برد. اخباری جدید... شاید چشمه‌سار رحمت الهی بسان این آب که دوباره از نو جوشیده بود، جاری می‌شد و بار دیگر فرامی‌آمد تا کعبه، خانه مطهر را از زنگار شرک و دستار چرک پاک کند... شاید در جهان به ظهور بت‌شکنی نوید می‌رفت که دوباره پرستشگاه را از اصنام و بتها پاک گرداند و بود و نمود نمرودها را درهم بشکند و خاک و خاشاک گردانند... کعبه که دوباره به توطئه دستهای ناپاکی بتخانه شده و خانه الهی لانه تباهی شده بود. و پدر یعنی عبدالمطلب جوشش این نوید امید و چشمه سپید سعید را در پسرش عبدالله می‌دید. نوشته‌اند که عبدالله از همان آغاز کودکی حال و هوایی خوش و سیر و صفائی دلکش داشت. همواره در گردشهای خود به جانب «بطحاء» [صفحه ۲۳۸] می‌رفت و تنها در کوه محبوبش

سیر می‌کرد. می‌رفت و در دامنه‌ی این وادی خاموش و آبادی فراموش پیوسته صحنه‌هایی شگفت‌انگیز می‌دید. بناگاه در آن لحظات پرجلال و آشنا که شعله‌های الهام برابریش نقش می‌گرفت، نوری از درونش برمی‌تافت و سرپایش را در موج نوازش خود گرفت. بچه از گرمای آن نور ذاتی و حضور سرور حیاتی به حیرت می‌افتاد. این که بود؟ این نگهبان مهربان و مصاحب شیرین جان که آن همه بدو توجه داشت؟ نجواهای ملکوتی این هم‌نشین آسمانی را در درون خود می‌شنید. دلش آبدستن گنجی گران و پاک... و خود را صدف گوهری رخشان و تابناک می‌یافت. آن الهام آتشین که وی را به اهمیت این نور «خودزا» واقف می‌کرد، آن دست لطیف که ودیعه‌ی پاکش را به او سپرده بود، این همه را بدو می‌آموخت و تفهیمش می‌کرد و تعلیمش می‌نمود. آری آن نور پسری که در درون خود داشت چه چیزهایی که به پدر نمی‌آموخت. «عبدالله» خاموش به این چرخش عظیم کهکشانیها، جانها و جهانها که در خود داشت، این مدبر افلاک و مقدر «لولاک» که هستی را از خود پر کرده و منور می‌کرد می‌نگریست و در عمق جان خود سپاسگزار وجود درونی خویش بود... آری در همین سنین کودکی چه چیزهایی را که نفهمیده بود. پسری یازده ساله که می‌دانست اینک پدری است. پدر پسری که او پدر، نگهبان و راهنمای خلق‌های جهان بوده است. پسری که نوزاد آفرینش، میلاد گزینش و نور بینش بود. موجودی مبدأ جوهری هستی و واسطه‌ی فیض جهان بالا و پستی... پس به شادمانی و به آن پسر که در درون قلب و روح خود داشت با [صفحه ۲۳۹] بالهای او بر آسمان رؤیاهای خود پرواز می‌کرد. حتی گاه بود که صدایش را می‌شنید. آن پسر دل‌بند را که آسمان و زمین در برابرش به سجده‌ی سپاس می‌رفتند... پسری ارجمند که عزت ازو مایه می‌گرفت... آن آقا و سرور انبیاء، آری چه بسیار قرون گذشته بود که بشارتش را داده بودند... درباره‌اش کوچکترین تردیدی نداشت... آن رسول امی که پیشوای برگزیدگان، امام نیکوکاران، زینت آفرینش، چشمه‌سار خیر، منبع برکت، اصل نور و منشأ عدالت بود. آن بی‌مانند مسعودی که نامش محمد بود و رتبه‌ی «محمودی» داشت... آنگاه عبدالله می‌نشست و ناجی محبوبش را، آن موعود مبشر گیتی را در نهاد خود می‌نگریست و به رویش لبخند می‌زد. او را در خود می‌گرفت؟ نه که عبدالله خود در او بود. آه چه سعادت! پدر می‌شد. مادر می‌شد. دایه می‌شد و به پسرک دل‌بندش می‌اندیشید. یک روز عبدالله همچنان که در کوه خویش گام می‌زد، آن نور آشنا از پشتش ساطع گشت و بسان فواره‌ای که به آسمان برمی‌زند، بر آسمان بالا شد و در یک لمحّه در قوسی نزولی دو شقه گشت و هر هلال آن به جانبی فروریخت و هر نیم آن نور که لاشریقه و لاغریه است، شرق و غرب عالم را دربر گرفت و سپس خانه‌ی کعبه آن را فرو کشید و در خود برد. آذرخش پر جلال عظمتی بی‌سابقه. نور پاره‌ها بسان چتری گستره آسمان را درهم پوشید. پسرک این همه را با حیرت می‌نگریست و آن نور خود را می‌دید که تا آفاق اوج‌ها فرومی‌رفت و ملکوت آسمانها را بر او می‌گشود. گاه می‌شد که در سایه‌ی درختی پژمرده و خشک می‌نشست، می‌نشست و در اندیشه‌های خوش خود غرقه می‌شد. و آنگاه که خسته می‌شد و بر [صفحه ۲۴۰] درخت تکیه می‌کرد، بناگاه جنبش یکباره و زمزمه آرام زندگی را از پشت خویش می‌شنید... آری صدای زندگی و جریان بیداری و نجوای رویش حیات را در شاخه‌ی درخت، در پوست و رگ و ریشه‌ی آن باز می‌شنید... سربرمی‌گرداند و می‌دید که درخت سرپا در شکوفه‌های رنگین بر گهای زمردین خود غرق گشته است. می‌دیدش که در شادی دوباره زندگی پیچ و تاب می‌خورد و برگهای گنگره‌دارش همه به جانب او خم و راست می‌شوند. می‌دید که آن چوب خشکیده و مرده اینک غرق در برگ و نوای زندگی، در تالو باز یافته چشمه‌ی درونی خویش می‌درخشد. آری از آن کیمیایی که در خود داشت جهان مردگان را این چنین رستخیز می‌داد و برمی‌انگیخت. عبدالله با خود می‌اندیشید: چه طالع خجسته و فرخنده و چه آینده دیدنی و شکوهمندی این پسر خواهد داشت؟ دوران رازها و زمان اعجازها... و از اینرو گاه هوس می‌کرد که دستش را بر نباتات مرده بگذارد و قدرت معجزه‌گر احیاء خود را بر آنها بیازماید. چرا چنین نباشد، زیرا او چیزی در خود دارد که وجودش بهار خندان گیتی است. بهاری که هستی را دوباره بارور می‌کند، می‌بخشد و از هر جا که بگذرد، دشت و کوه و شهر را از برکات بی‌چون خود بارور می‌نماید. گاه که بر زمین می‌نشست، زمین او را سلام می‌گفت. درود آشنایی... و او را بخاطر داشتن نور مقدس پسرش تهنیت می‌برد. محمد، آن

ستایش شده که می‌آمد... آن که وعده داده بودند چراغ تابناک گیتی خواهد شد... آن که می‌آید تا جهان را از نو زنده کند و دلها را رستخیز ایمان بخشد. عبدالله همه‌ی این احوالات را برای پدر باز می‌گفت. هرگاه که از این [صفحه ۲۴۱] نوع، حادثه‌ای برایش رخ می‌داد نزد پدر شتافته برایش تعریف می‌کرد. از بس که سعادت‌مند بود. از بس که این مکشوفات شیرین و دل‌انگیز بودند، پیرمرد را در شنیدن آنهمه سعادت بی‌مانند شریک می‌کرد. اما نمی‌دانست که لحظه‌ی بعد، آنگاه که از هم جدا می‌شوند، پدر از دور نگاهی اندوهگنانه بدو می‌افکند و قلبش آهسته و در نهان خون می‌گرید، و گویی چنین آرزو می‌کند: می‌دانم آنچه که می‌گویی راست است، و آنچه در خود داری حقیقت است، اما پسر، ای کاش این که می‌گویی نباشد... ای کاش که این چنین سرنوشتی در انتظارت نمی‌بود... آخر پسر پیش از اینکه تو میوه‌ات را بدهی، ریشه‌ات را از زمین بیرون می‌آورند... و به دست‌های خود نگاه می‌کرد... آری و این بار این دست‌های من است که چنین می‌کنند. زیرا می‌ترسید همین پسر را قربانی خدای خود کند. عبدالمطلب درنگ نکرد. و نیز جای درنگ نبود. تاختن و بسوی آنچه که مقدر است شتافتن بهتر از بی‌عمل نشستن و در انتظار مردن بود. مثلی است معروف که می‌گویند اسب توسن، خود و سوارکاری را که به مدارا با او رفتار می‌کند می‌اندازد و شلاق سوزان و مهمیز بران سوارکار پراراده را بر افسار گسیخته‌ی سوار ناشی ترجیح می‌دهد. پس تاخت بسوی وظیفه، پیش از آنکه این توسن شرور فرومان بیاندازد. زیرا تقدیر هر چه را آستان است می‌زاید، پس خوشا هر چه زودتر فرا آید. پیرمرد نذری کرده بود و باید ادایش می‌کرد. جای وادادن و لگام رها [صفحه ۲۴۲] کردن نبود و از نشستن و تأسف خوردن نیز کاری بر نمی‌آمد. اینک بسان چشم‌داری توانگر که به شکرانه این همه انعام، از میان رماهش بهترین را برای خدایش قربانی می‌کند باید که او نیز از میان این گروه ده‌تایی پسرانش - بهترین را انتخاب می‌کرد. روزی پسرانش حارث، ابوطالب، زبیر، حمزه، غیداق، مقوم، ضرار، عباس، ابولهب و عبدالله را فرا خویش خواند. این پسران از زنانی متفاوت بودند. و تنها عبدالله و ابوطالب از یک مادر بودند. آن روز به یکی از همسرانش دستور داده بود که طعامی خوش فراهم کند. زن سفره گسترده و پدر خود بر خوان جشن و سرور، پسران را خدمت کرد. آنان با شوری مفرط خوردند و شادمانی کردند... چه سفره‌ای... که خورش نهانی میزبان، خون‌جگر و اشک‌بصر بود. چه هر قدر در این شادخواری توفنده جوانی و نشاط، پسرانش بیشتر شادی می‌کردند، پدر بیشتر اندوهگین می‌گشت. اما از آنجا که سنت عرب در اخبار تصمیم و یا پیشنهاد طرح و مطلبی خوان گسترده است، کم‌کم پسران به حکمت این ضیافت استثنایی پی می‌بردند. مسئله به تدریج، آشکار و بدیهی می‌گشت. چه میهمانان از رفتار عصبی و حرکات پر آشوب پدر به کمون خبری ناخوشایند پی می‌بردند. و پیرمرد که صدایش می‌لرزید با دستی لرزان‌تر از صدایش بناگاه وسط سفره از خدمت عاجز گشت. آری خوانسالار از کار بازماند. سر بزیر افکند و مردد و حیران نمی‌دانست چگونه شروع کند. میهمانان مبهوت به او خیره گشتند... عبدالمطلب اندیشه‌اش را بسان تیری که از کمان رها می‌شود به شتاب پرتاب کرد:- پسران من شما خود بهتر از من می‌دانید که چقدر دوستان دارم. اما [صفحه ۲۴۳] افسوس که... سکوت کرد. تیری که سینه فضا را شکافته بود، در خلوت خاموشی به هدفی ناآشنا فرو آمده بود! عبدالمطلب صفیرش را می‌شنید و اینک بر هدف بود که نشان دهد آیا درد، حواسش را بر ادراک خود انگیخته و آن را در تاریکی‌اش جنبانه یا نه؟ به یکدم دستها از خورشها بازماند و هیاهوی پیرامون سفره فرو کشید و چشمها خیره بدو گشت. سکوت. و هیچکدامشان دیگر دست به طعام نیازیدند. عبدالمطلب ادامه داد:- می‌دانید که شما نور زندگانی من و چشم و چراغ جان منید. اما خدا را نیز بر من حقی است و این حق بر همه آن حقوق دیگر احق است. و پس از این مقدمه به افشای داستان نذر خود پرداخت... ضمن بیان داستان به صورتهاشان می‌نگریست. در میانشان چهره‌های مردانه و رشید کم نبود. اما همان دلاوران نیز از استماع این خبر تکیده و پژمرده می‌شدند. شوخی نبود. یکی‌شان را باید می‌کشت. نه جرأت آن را داشتند که پا پیش گذارند و بپذیرند و نه بی‌غیرتی آن را که در برابر دیگران فرار کنند و بگریزند. خبر چون توفان شن که به یک لحظه کاروانی عظیم را در خود می‌پیچید و مدفون می‌کند، در گردباد خود پیچیدشان و به یکدم در آن صحرای وحشت، گم و محوشان کرد. تنها چیزی که

از وجودشان باقی مانده بود رویه و این شکل ظاهری زنگار گرفته و زرد رنگ ترس بود... آنچه می شنیدند، شدنی بود و در میانشان گردباد توفنده‌ی نذر و وفای به [صفحه ۲۴۴] عهد که از مهمترین موازین و میثاق‌های جامعه‌شان بود سربرداشته بود. عبدالمطلب داستان حفر زمزم و آن سوگندش را برایشان گفت. و افزود اینک خداوند آنچه را می طلبیده عطا کرده و در بخشایشگری خویش تمامی حوائجش را برآورده است. پس بر آنان است که نظر دهند و به او بگویند که چه باید بکند. داستان غریبی بود. در سرزمینشان عصری نو، و سلسله حوادثی تحول‌انگیز آغاز می شد. پدر، زمزم چشمه‌ای را که قرون متمادی گم شده بود می یابد و از دل خاک رشحه‌ی این آب رحمانی را باز می جهانند... و آنگاه در لباس مسئولیت برانگیز تولیت و پرده‌داری خانه کعبه با خدا عهد می بندند که اگر صاحب ده پسر شود بهترینشان را قربانی کند... پس آن داستان قدیمی و کهن ابراهیم در «قربان کردن» باز تکرار می شود. و این بار حتما دیگر رهایی‌ای در کار نخواهد بود. یک بار قصه با پایان شیرین و خوش انجام می یابد، و قهرمان از مرگ می جهد. برای بار دوم هیچکس چنین تضمینی را نمی کند. پسران جوابی نمی دادند. سرها بزیر افکنده و با نگاههای رمیده از گوشه چشم به یکدیگر نظر می افکنند. در میانشان بودند چهره‌هایی زیرک که با خود چنین استدلال کنند. - نذر دارد بهترین را قربانی کند. پرواضح است که من اگر یکی از بدترین‌ها نباشم حداقل بهترین هم نیستم. آری پدرم باید بسیار از این صداقت کلام و راست مرامم ممنون هم باشد. بهترین؟... چه حرفها! خدا را شکر که این بار بدی ما هر چند که هیچ کس خوبی‌ای در خور توجه در ما سراغ ندارد، جانمان را نجات می دهد. چه حادثه‌ی خوش آموزنده‌ای! پس نجات مرد بدکار هم در گروهی [صفحه ۲۴۵] همین فضائل رذایل اوست! بدی؟... چه ارزش گرانبهایی... راست گفته‌اند که کالای آفت‌زده از مالیات معاف می ماند. «ابولهب» از هم اکنون سرخوشانه خمیازه می کشید و به نظر می رسید که خود را به جهت دستاوردهای افتخارآمیز و تحسین انگیز بسیاری که مذکور افتاد از این انتخاب معاف کرده است. حالا که ملاک عمل خوبی است ما مرد این آوردگاه نیستیم. گو مدعیان و ریاکاران به پیش روند! این گوی و این هم میدان. اما عبدالله از همان آغاز با تحسین و شادی به صورت پدر می نگرست و سخنانش را دنبال می کرد و اندوهش را از سهمگینی سرنوشت و سنگینی این بار تصمیم که بر مرد فروافتاده بود و در گرداب جبر و غرقاب قهر فروپوش می برد به همدلی درمی یافت. و درست از آن رو خود را در غم پدر شریک می دانست که می دید آنچه را که می خواهد بگوید نمی تواند. بازتاب یگانگی جانهای متحد و دردها و راحت‌هایشان که با خون خود به اندیشه‌های یکدیگر مدد می رسانند. از اینرو عبدالله ورطه‌ی این سکوت یخ‌زده را که سخنان آتشین عبدالمطلب را می فسرد با آتشفشان ایمان خود، دوباره پر و گرم کرد و با شوری ستایشگر گفت: - پدر مگر نه اینکه تو صاحب اختیار مایی و از همه روشن تر اینکه حق خدایت را باید ادا کنی و به آنچه که عهد کرده‌ای وفا کنی؟ از این رو این باری نیست که تنها بر دوش تو سنگین آید... دوشهای ما در این کار موظفند و در برداشتن این بار مکلفند. چه ما همیشه در غم و شادی تو همراز و شریک و انباز بوده‌ایم. پس بر حکم خدا نیز شکیبائیم. پدر جان هر چه می خواهی بکن و بدان به آنچه که تو در نظر داری ما نیز راضی و [صفحه ۲۴۶] خشنودیم. و مطمئن باش هر تصمیمی که بگیری خواهیم پذیرفت. عبدالمطلب به روشنی منظور او را می فهمید. روحی سخاوتمند و پربخشش بود که همواره داوطلب داد و دهش بود. و هنگامی که می گفت: «هر چه می خواهی بکن.» بدینسان خود را ایشار می کرد. و این اقرار و اعتراف شخصی آنچه را که از پیش بدان تسلیم بود محرز و مسلم می داشت... و شگفتا که غم و فاجعه اجتناب‌ناپذیر پدر با همین گامهای کوچک مردانه که پیش می آمد و خود را عرضه می نمود محرز می شد. پس دیگر حتی الامکان انتخاب را از میان آن نه نفر دیگر ربوده بود. حال که ملاک انتخاب، برگزیدن خوب‌ترین بود؛ پس آن خوب‌ترین خود را عرضه کرده و در دل پدر اجتناب از انتخابش ناممکن گشته بود. اینک پسر پس از این مکالمه نقش وجودی خود را ثبت می کرد و این سبقت در باور و ایمان، این پیشقدم گشتن و یاری دادن و همفکری و همگامی که از بزرگترین محک‌های شناسایی است دیگر جای کمترین تردیدی نمی گذاشت و بهترین وسیله شناخت روح بود. آری معما همین بود: که عبدالله با این جواب محبت‌بار که به خواسته پدر «بلی» می گفت، به میزان محبتی که ایشار

می‌گردد، درد و مرگ می‌گرفت. آری شمع محبتش فروزان بود. محبتی که شعله آن پروانه‌ی کشتن و سوختن پسر را امضاء می‌کرد... شگفتا، محبتی که زبانه‌هایش شعله مرگ بود و مگر می‌شد این تنوره‌ی خروشان عشق را در خود خاموش کرد. این آتش از کانون قلب شعله می‌زد و سرفسردگی نداشت... چه آتشی، که عیار دل‌هایشان را به یکدیگر می‌نمود و قلب آن دیگران را به روشنی می‌نمود و رسوا می‌کرد. عبدالمطلب از شنیدن سخنان عبدالله دلشاد گشت و اما قلبش به همان [صفحه ۲۴۷] اندازه از شادی و غم، خون گریست. عهده‌ی کرده بود و جز سر فرود آوردن در پیشگاه آن تقدیر آسمانی چاره‌ای نبود و ته دلش از آنکس که بی‌شک قربانی می‌شد سپاسگزار بود. پس از سخنان عبدالله پسران دیگر نیز اطاعت خود را اظهار داشتند و هر چند در میانشان کسانی بودند که از این همه ماجرا ناخشنود بودند اما صریحا چیزی بیان نکردند. چه مخالفت با نذری که آدمی متعهد است آن هم از سوی پیشوایی برجسته و مقتدایی خجسته پشت کردن به اصیل‌ترین سنن اجتماعی قبیله است و اظهار آن مغایر شئون جوانمردی و عصیبت قهرمانانه اعراب. پدر فرزندانش را دعا کرده و فرمان داد نزد مادرانشان رفته تطهیر کنند و سپس افزود بر خود فاخرترین جامه‌هایشان را پوشیده و داع مرگ گفته مصمم باز گردند... چه شاید دیگر بازگشتی وجود نداشته باشد. و کیست در آن جمع که بداند و نیز قطعا مطمئن باشد که او قربانی نخواهد شد. بدین سان پسران بیمناک بازگشتند. شب در خانه‌ها اندوه مرگ و لحظات وحشت موت سایه گستر بود. خاموشی و نجوای رعب‌آمیز نیستی که از درون ظلمات به آنان اشاره می‌کرد. فردا شب در همین موقع کدامین‌شان در گور خواهد بود... بزودی خبر مکه را در نوردید. اکنون وحشتی ناگفتنی در تمامی آن سامان گسترده است:- عبدالمطلب رئیس قریش مصمم است یکی از فرزندانش را قربانی کند. لرزه‌ای پشت مردان قبیله را می‌گزد... همه می‌شناسندش. مردی مصمم و مختار، و با این همه محبوب و خردمند... پدری است که در [صفحه ۲۴۸] جامعه‌ی قبیله‌ای و نظام پدر شاهی قولش با عمل یگانه و اندیشه‌اش با انجام دادن هرگز بیگانه نیست. این همه سهل است که سخن از نذری می‌رود که عدول از آن در حکم زیر پا گذاشتن اصالت‌های مردانگی و حمیت سنن عربی است و از این گذشته سوگند به ادای آن در برابر کعبه؛ حرمت صاحب حرم یک قانون متقن تردید ناپذیر و لازم الاجراء. از اینرو در خانه مادران به مناسبت این داغ حتمی که جگر گوشه‌هایشان را نشان کرده بود، از پیش مراسم سوگواری به پا بود. زنان مصیبت دیده از هم اکنون گیسو پریشان کرده نوحه می‌کردند و اشک می‌ریختند. چه بسا بینواها که سر از روزن اتاقک‌ها بیرون می‌آوردند و به آسمان می‌نگریستند و نزول فجر را مراقبت می‌کردند. و چه بسا سینه‌های خسته‌شان که به زاری دعا می‌کرد تا مگر صبح ندمد و فرزندشان از مرگ برهد. سرانجام با اولین طلوع صبح به ناچار پسران خود را آماده کردند. وداع و سپس نیز هر مادری دعا می‌کرد شاید خداوند پسر او را معاف گرداند. و سپس لحظه‌ای نگذشته، دیگر اطمینان می‌یافت که فقط پسر او از آن میان انتخاب خواهد شد. عبدالمطلب یک‌یک پسران را در میعاد می‌گذاشت، قرار کرده بود یافت. جز یکی را - عبدالله. چه شده بود که این یکی نیامده بود: با بچه‌ها به سوی خانه بازگشت و پسر را به بانگ بلند فراخواند. از آن سوی در مادر بنای شیون را برداشت و پسر را محکم در آغوش گرفت و زاری کنان اجازه نمی‌داد. - عبدالله را بیرون بفرست. - نه. بدهم که برایم بکشیش؟ - پسران آن‌های دیگر را نگاه کن. [صفحه ۲۴۹] - اما این یکی را نمی‌دهم. آن‌های دیگر را ببر. - آخر من نذر کرده‌ام. زن... بلی اما این یکی کوچک است. نگاهش کن چطور دلت می‌آید سرش را ببری. بخاطر خدا. بر من ببخشش. خواهش می‌کنم. ناله می‌کرد و به زاری می‌گریست. دل عبدالمطلب از ناروایی شماتت‌های آشکار و پنهان، این نحوه مویه و ناله و بویژه این مهر ملامتگر و تسلان‌ناپذیر مادرانه به درد آمده بود. آه چگونه از سر درد ضجه می‌زد و ناله می‌کرد و زجر می‌کشید. - آخر مگر من جلادی هستم و می‌خواهم ستمی در حقشان روا دارم و یا تاکنون بی‌رحمی و قساوت قلبی از من سراغ داشته‌ای؟ دلم را به درد می‌آوری مادر. به خداوند کعبه سوگند پسرمان را به اندازه‌ی تو و بلکه شاید بیشتر دوست دارم. - بیا پسر. به من گوش بده. از دامن آن دامگاه بیرون بیا. - نرو پسر. به خاطر من نرو... و همچنان مادر در پای پسر زانو زده التماس می‌کرد و می‌گریست. و پسر در میان دو گرداب بی‌پایاب دست و پا می‌زد. آنجا پدر خوار و خفیف ایستاده و به خاطر تعهدی که

کرده است خود قربانی فاجعه میثاق خود گشته و اینجا زنی که به خاطر مهر مشفقانه و رقت‌انگیز مادرانه‌اش او را از انجام آنچه که وظیفه می‌داند مانع گشته است. - نو پسر، قلبم را مشکن. - بیا پسر، عهدم را مشکن. - نو پسر. مادر بیکست را تنها مگذار. به دلم افتاده که تو را می‌کشد و می‌داند که قرعه‌اش به تو می‌افتد. [صفحه ۲۵۰] - قرعه؟ - آری. قرعه‌ای که فقط به تو خواهد افتاد. و مادر همچنان فریاد می‌زد: - چه میخواهی از جان بچه‌ام و چگونه دلت راضی می‌شود؟ آخر نه این خردسالترین فرزند تست و به خاطر خدا، همان خدا که به او ایمان داری و به حرمت این نوری که بر پیشانی بچه‌مان است و مه‌ری که در دلش می‌تپد دست از او بردار. به حرمت آن نور مقدس ازین بچه بیگناه بگذر. عبدالمطلب خاموش گوش می‌داد. دیگر هیچ نمی‌توانست بگوید و به راستی که جای سخن گفتن نیز نبود. عبدالله پدر را می‌دید که چگونه در غرقاب یأس خود دست و پا می‌زند. بیچاره پیرمرد که خود هدف هزاران درد و آماج صدها مصیبت خود بود. این همه کافی نبود که اینک باید نوحه‌های شماتت‌بار و ناله‌های ملامت‌وار مادر را بشنود و دم برنزند و خاموش و تسلیم باشد. پدر آنجا ایستاده بود و جم نمی‌خورد. سر پیش افکنده و گویی منتظر امدادی آسمانی بود. در آستانه در، این مرد تنها زیر بار کمرشکن وظیفه‌ای که وبال قلبش بود فرو می‌افتاد. ایستاده بود و یارای حرکت نداشت. عبدالله دیدش که با رنگ پریده، بهت‌زده و در ضربات فریادهای مادری که بوی خون شنیده بود ایستاده و زانوانش می‌لرزید. بغض کرده است و سخن نمی‌گوید. از این رو پسرک تردید را جایز ندانست. پرده آن رقت خوارکننده زنانه را که به دست و پایش پیچیده بود درید و خود را از دامن مادر برون کشید و مصمم روبرویش ایستاد. تصمیمش را گرفته بود و گویی هر یک [صفحه ۲۵۱] در دل به دیگری چنین می‌گفت: - من می‌روم. - نه نمی‌روی. - تو غروم را می‌شکنی مادر. - و تو قلبم را. - و هر دومان ایمان و عظمت او را. چرا سرشکسته‌اش کنیم؟ گریه کافیست. مگذار آبرویمان برود. چشمانت را با آب بشوی و روشن نگاه کن. چه اگر خدا مرا انتخاب کرده باشد. آیا تو مانع خواهی شد؟ من می‌روم و اگر خدای او دیگری را انتخاب کند بدا به حالمان و بدان که سرشکستگی از آن من و تو خواهد بود. چه از کجا می‌دانی که این سعادت به سراغ ما بیاید و تو این خوشبختی و عزت را داشته باشی که مردم بگویند خدا پسر «فاطمه» را انتخاب کرد. ایستاده بود و با یأس نگاهش می‌کرد. - آری چندان ایمان ندارم مادر.. و تو همه‌ی اشک‌هایت را نریز. چه ممکن است با نومییدی و خفت به سوی تو بازگردم. فرصت بسیار است. زاری‌هایت را برای آن گاه که باز گشتم نگهدار. مادر یکه خورد. پس بچه تصمیمش را گرفته بود و دیگر باز گشتی وجود نداشت. عبدالله را رها کرد. چه سخنانی! تلخ و بران! و بسان تیر آتشین که در قلب می‌سپوخت و می‌سوخت. آری بچه در عوالمی دیگر سیر می‌کرد. چه شوق‌ها و اندیشه‌هایی... اینگونه احتجاج کردن فقط از ایمان و شجاعتی در همان حد برمی‌آمد. پسرک اصلاً حدود دنیای کوچک، بی‌خطر و مهربان دامن او را نمی‌فهمید و کرانه‌های امن را ارج نمی‌نهاد. سهل است. بلکه بیرون را بیشتر دوست داشت. و به متن دریای [صفحه ۲۵۲] حادثات می‌زد. مادر احوال پسرک را نمی‌فهمید. «جوجه مرغ توفانی» را که ماکیان‌وار زیر بال و پر گرفته و از پرواز و آب پروا می‌آموخت نمی‌شناخت. اینک آن پرنده عجیب، در برومندی خویش بال گشوده و درست جلوی چشمان وحشت‌زده‌اش بر موج‌ها و اوج‌ها می‌کوفت. آری و چه حرفهای تند و برآشوبنده‌ای که به او نگفته بود و اینک به جای هر چیز، به جای دل‌داری و فرمان‌نیوشی، او را - مادرش را به خاطر گناهی که هنوز مرتکب نگشته بود سرزنش می‌کرد. برای اجتناب از این آزمون سوزان، مادر ره‌ایش کرد و خود گوشه‌ای کز کرد. بیچاره مادر! پاهای ناتوانش از همگامی و همراهی با بچه، این پهلون کوه پیکری که قله‌ها را سیر می‌کرد. فرو مانده بود. عبدالمطلب به راه افتاد. حلقه پسران گرداگردش را فرا گرفته و از آن پشت، جمعیت شهر در پی‌شان روان بودند. سیلی همه‌گیر، خروشان و کنجکاو که از آن پشت از سر و کول هم بالا- می‌رفتند و به بانگ بلند نظرهای گونه‌گون می‌دادند. - بچه‌هایش را به قربانگاه می‌برد. - همه‌شان را که نه. - آری اما یکی را باید انتخاب کند و سر ببرد. - پسرها را؟ قصد کشتن پسرش را دارد؟ - مگر می‌شود پسر را هم قربان کرد؟ - چه کار عجیبی. به جایش صدها دختر بکش. اما ذبح پسر؟ مطلقاً بی‌انصافی است. - چه روزگار بی‌رحم و مروتی! - ممکن نیست. یعنی این کفر محض است. ممکن نیست پسر را [

صفحه ۲۵۳] بکشند. - چه چیز ممکن نیست؟ نذر کرده و مصمم است که انجام دهد. - نذر کرده؟ خوب ولی اینها پسرند. - برای خدایش قربان می‌کند. نگذاریم چنین کند. - آری مخالفت کنیم و جلویش را بگیریم. - مگر ما می‌توانیم؟ - چه مان است که نتوانیم. - چه جنایتی: پسرش را می‌خواهد بکشد؟ - من دهها دخترم را کشته‌ام، زنده بگور کردم. اما پسر؟ حتی فکرش را به خاطر نمی‌توان خطور داد. - تاکنون در میان همه ملت عرب سابقه نداشته که پسری را بکشند. - من هم همین را می‌گویم. دختران را می‌کشیم، خوب آنها چه ارزشی دارند، اما این رئیس قبیله‌مان را نگاه کن. - برای خدایش باارزشتین پسرهایش را می‌کشد. - کشتن پسر؟ این یک جنایت است! - جنایتی هولناک! - آدم عاقل بازویی را که نان آور است قطع نمی‌کند! - آری و اما در عوض گلویی را که مفت می‌خورد می‌فشارد! - گوهرت را با دستهای خود به منجلاب مریز مرد! - حیف از این ثروت بی‌دریغ. - جای غم و غصه است. - این کار تحقیر سنن، تضعیف حرمت، رجولیت و عصیت عربی [صفحه ۲۵۴] است. - آری نمی‌گذاریم. کاروان می‌رفت و عبدالمطلب همچنان به نوحه و ناله مادرانی که از پشت می‌آمدند گوش می‌داد. - آه چقدر مصیبت این مردم چهره‌ی احمقانه و خاص خود را داشت. آخر چه می‌فهمند، این توده‌ی جاهل که میزان دوستی و دشمنی‌هاشان، تنها «مال» است... نگاهشان کن... از هیچ چیز به اندازه‌ی فقر نمی‌ترسند... و به خاطر ترس از فقر دخترانشان را می‌کشند. فقر به هستی‌شان و به نفس‌هاشان طعم عفن زیستن و بوی خاص آن را داده است... هویتشان در نفی ارزشهای والای انسانی‌شان است. یک قوم زبون و منحط. عبدالمطلب از سنت‌هاشان، از بیم‌ها و عاداتهای احمقانه‌شان نفرت دارد. نگاه رمنده و ترسانشان را بر نمی‌تابد... چه مردمی، عوام‌الناس و توده‌ی احمق‌ها... تنها پسر را از آن جهت برتر می‌دانند که نان آور است. و دخترهایشان را بدان دلیل می‌کشند که نانخور... و حالا که او برای خدایش می‌خواهد پسری را قربان کند دوباره پرچم معیارهای قومی و عصیت‌های قبیله‌ی را برمی‌افرازند و این کار را جنایت می‌شمارند... آخر آدمی متعهد نذری است که کرده و مگر می‌توان میثاق الهی را زیر پا نهاد. و مگر این همه را می‌فهمند... این مردم در تارهای گسترده نظام عنکبوتیشان، وول می‌خورند. آری یک تندباد، یک رگبار، خانه این سنن ابلهانه‌شان را از جا برخواهد کند... اینان که هر گونه نامردمی را از [صفحه ۲۵۵] قتل نفس و غارت و چپاول گرفته تا زنا مجاز می‌دانند، اینان که افتخارشان کشتن همسایگان بخاطر چپاول است، و به اسارت گرفتن هموعان عادی‌ترین عمل، اینان که مرد را تا حد بت‌هاشان بالا می‌دانند، و زن را تا حد یک حیوان پایین و وفای به عهد را - قربان کردن پسر را بخاطر عهدی که با خدا کرده‌ام نمی‌پذیرند... بسیار خوب، من علیرغم این اندیشه، آنچه را که موظفم انجام می‌دهم. من این سنت دروغین و زشت را نفی می‌کنم و وفای به عهد می‌کنم. عبدالمطلب کنار حرم آمد و چنین گفت: هان ای خدای بزرگ. تیرگیها و تباهی‌ها را از جان و دل ما بزدای. تویی خداوند و پروردگار این سرزمین متبارک و صاحب این حرم قدس و خدای فرشتگان... تویی صاحب اختیار مطلق جانها و مقدر سرنوشت آدمیان... بدانچه که اراده کرده‌ای هیچکس مانع نخواهد بود. هان ای پناه ضعیفان و پذیرنده حاجت‌مندان اینک نذری کرده‌ام و این پسرانم - هر کدام را که خواهی از آن تو. پروردگارا از من بپذیر. جمعیت خشمگین و شگفت‌زده از این که می‌دیدند عبدالمطلب به آنچه که می‌گوید مصمم است صداها را فرو خورده واپس کشیدند. آنگاه او به هر یک از پسران تیری داد که با آن قرعه‌ای افکندند و سپس ایشان را به داخل کعبه هدایت کرد... مردم بیرون منتظر بودند. و مردی که مأمور قرعه‌ها بود درون خانه مشغول بود. زن و مرد بیرون گردن می‌کشیدند. و بی‌صبرانه در انتظاری سهمگین و در سکوتی سنگین چشم به در کعبه دوخته بودند... سپس عبدالله بیرون آمد. همه‌های تند و طولانی‌بسان و زش نسیم بر تارک نخلستان، از فراز [صفحه ۲۵۶] سر مردم گذشت. از حرم و بطحا برگذشت. کوچه و در و دشت را فروپوشاند و سخن به همه رسید. بسی زنان و مردان دست بر دهان گذاشته فریاد هولبار خود را فروخوردند. چه کوچکترین پسر انتخاب شده بود. مادر دید که پسرش بسان چراغی که می‌شکند یکدم کنار پدر لرزید و آنگاه پرتو بی‌فروغ آخرین نفسش در برابر این خورشید بی‌ترحم تقدیر خاموش گشت: پدر خنجر کشیده بود که قربانیش کند... اما از آن سو جمعیت درهم ریختند. عبدالمطلب نگریست، ده تن، شمشیر بدست میان او و پس حایل شده بودند.

جمعیت کف بر لب و خشم‌آگین دیگر طاقت نمی‌آورد، صبر نمی‌یارست و آن پشت می‌غرید. - نکشش، ما نمی‌گذاریم. - حتی حاضریم فدایش را بدهیم و فدایش بشویم. - ما سادات قریش و پسران «عبد منافیم» سنن ما را بهم نزن. - آری بنیان سرکشی و بدعت سرکشی را باب نکن. - این پسر خواهر ماست. نور چشم عشیره ماست. بنگر چه می‌کنی. - تنها پسر تو نیست. پسر به همه قبیله تعلق دارد و عزت همه عشیره است. - آی «ابا حارث» تو آقای ابطحی، بیا قومت را برنیاشوب و موجب اختلاف مشو... بدینسان مردم نگذاشتند و بدین کار رضا نمی‌دادند و در میانشان مردم بی‌چیزی بودند که جانشان وابسته به این کودک بود و در او به روایت پیش‌بینی کاهنان یهود و راهبان نصاری و نوری که از ناصیه‌اش برمی‌تافت، نجات دردمندان، حیات مصیبت‌زدگان و مستضعفین امم [صفحه ۲۵۷] مبتلا را می‌دیدند. و هم آنان را که با سینه‌های سپر کرده از عمق جان و قلب خویش خود را فدیة فدای او می‌خواستند و نمی‌توانستند بپذیرند که قربان شود. بدینسان برای عبدالمطلب چاره‌ای جز تمکین در برابر این موج وحشی و مهربان که سرقتال، خون‌ریزی و ایثار داشت نبود. شگفتا دو موج متضادی که سراسر حیات خود، یگانه کارش غوطه‌زدن در خون دیگران و خون خود بود. دو موجی که در طول تاریخ یکی خون می‌ریخت و یکی خون می‌داد. و اینک آنان که از ایثار خون خود و انجام هر نوع فداکاری بخاطر این پسر ابا نداشتند آنجا بودند. چه پیشه‌ها و اندیشه‌های عجیبی! سبعت جاهلی و عصیت قبایلی، آمیخته با خشم از یکسو و از آن سو ژرف‌نگری توده‌های مؤمن امیدوار و محسن نیکو کردار. همچنین «عکرمه بن عامر» یکی از اندیشمندان و بزرگان قوم نیز عبدالمطلب را به اطاعت و تمکین خواست مردمش ترغیب می‌کرد. و چنین استدلال می‌کرد صلاح نیست به مخالفت نظر پیروان و معتقدان خود بدین عمل دست بیازد و شیرازه‌ی یگانگی قبیله را از هم بگسلد. سرانجام به اصرار او و به هدایت کاهنه‌ای شایسته و معتمد قرار بر این شد که عبدالمطلب از میان شترانش ده‌ده قرعه به نام عبدالله و شترانش بیفکند و اینسان داوری خدا را تقبل کند. اول بار قرعه میان عبدالله و ده شتر انداختند، عبدالله انتخاب شد. سپس میان او و بیست شتر، باز پسر انتخاب گشت. همچنین ده‌ده بالا رفته و این بار میان صد شتر و پسر، صد شتر انتخاب شد. نتیجه روشن بود. خداوند به صراحت تمام و پس از ده بار [صفحه ۲۵۸] اتمام حجت روشن صد شتر را به فدیة پسر پذیرفته و دعای آرزومندان را برآورده بود. اما عبدالمطلب نمی‌پذیرفت. می‌گفت تا حتم نکند که خدا واقعا صد شتر را بجای پسر پذیرفته دست از او برنخواهد داشت. چاره‌ای جز اطاعت و انقیاد نبود. یکبار دیگر قرعه میان پسر و شتران افکندند، شتران انتخاب شدند... بار دیگر و تا سه بار. این بار نیز عبدالله معاف گشته بود. با این همه برای یقین قلبی و اطمینان خاطر عبدالمطلب از میان کعبه هاتفی ندا در داد: - خداوند فدای ترا پذیرفت و قربانی‌ات را به شایستگی قبول نمود. زود باشد که از این پسر آن ناجی موعود و هدایتگر محمود که منتظر آسمان و زمین است. پدید آید... عبدالمطلب باز گشت. لحظه‌ای پیش پشتش از بار مصیبتی هولناک، اندوه تباه گشتن وظیفه و ایفای نذر، می‌شکست و اکنون، هم به عهدش وفا کرده بود و هم قربانی‌اش پذیرفته شده بود. گل از گلش می‌شگفت. مکه در شادی غرق می‌شد. صد شتر قربانی می‌شد و گوشتش به مردم، فقیران، بی‌چیزان، پرندگان و وحوش صحرا می‌رسید. صد شتر که در آن روزگار ثروتی بزرگ به شمار می‌آمد... عبدالمطلب مردی است که نه تنها از لحاظ سرنوشت، و مشی توحیدی به ابراهیم مانند است بلکه در تأثیرپذیری از جوشش‌های لطف عاطفی و پای‌بندی به وفا و صفای ضمیر بر انگاره‌ی همان چهره‌ی پاک و آسمانی ابراهیم است. معلوم است که خون خالص پدران در رگهایش جوشش دارد و قطره‌ای آمیختگی و ناسرگی ندارد. [صفحه ۲۵۹] مردیست که در او پرستش بتان راه ندارد. چه زندگی‌اش ادامه داستانی را رقم می‌زدند که منافی با بت‌پرستی‌ها و ستیز دائم با رذائل و پستی‌هاست. در نتیجه به همین دلیل است که بر پهنه‌ی تاریخ نقش ابراهیم و هاجر را ایفا می‌کند. ززم را جاری می‌کند، محبوبترین کسش را قربان خدا می‌خواهد و هاتفش ندای پذیرفته شدن پسر را می‌دهد. و در وفای به نذر، به پی‌ریزی سنتی که بعدها اسلا مهر تأیید بر آن می‌نهد، دست می‌یازد و حکم دیه در قانون قتل نفس به پاس شترانی که او فدیة عبدالله کرده است به صد شتر پذیرفته می‌شود. او مردی است پسندیده و مقرب خدای کعبه. مردی است که در همان عصر ظلمانی جاهلیت باده‌نوشی را حرام خوانده و زنا را ناپسند و گناه

و حرمت اين دو فعل قبيح را در آن جامعه که مفاخر جاهلی شان انجام اين گونه اعمال بوده است علنا اظهار می دارد و جاری کردن حد را بر اين دو گناه واجب می داند. مردی است مهمان دوست و يتيم نواز؛ آنچنان که در میان عرب داستان خصائلش شهره خاص و عام است و در اين باب از او بنام مردی که در خوبی ها افراط می کرده نام می برند. افزون بر اين همه او مرد مرا از زنده به گور کردن دختران نهی می نموده و روشهای وحشی خويانه شان را که یکی از آنها سراپا برهنه و عريان طواف کردن خانهی خدا بوده است مانع می گشته است. همچنين مردم را به انفاق از بهترين حصه ي اموالشان، هنگام انجام حج تحريض می نموده است و به حفظ قانون چهار ماه حرام: ذيقعدہ، ذی الحجہ، رجب و محرم که ماههای صلح و آشتی و ترک هر گونه مخاصمه و خونريزی بوده اند ترغيب و مجبور می نموده است... آری نقش او در آن کوير خون به عنوان يک مصلح ربانی و باران ساز رحمانی که در طول سال به «آتش بس» اين چهار ماه از سال، کمر همت می بسته [صفحه ۲۶۰] بسيار نجات بخش و حیات بخش است. پر آشکار است چنان همتی تا چه حد جامعه پرتنش کينه های ديرينه را آرامش می بخشد. او قانون اين چهار ماه صلح ممتد را که به زندگی اعراب باديه نشين، سکون آشتی و التيام دردها و فراموشی انتقام ها را می بخشیده با تمام قدرت حفظ و اشاعه می نموده است و خود سدی بوده است که به اندازه ي سهم وجودی اش از انهدام اين سيل دمان توحش حتی المقدور جلو گیری می کرده است. مردی گرانمایه که زبانه ترازوی معرفت و وزنه ي سنگين خبر بوده است و مانعی در جهت سقوط و انهدام کامل جامعه ي پرورده در عصبيت های خویش. با اين همه او فقط يک مصلح موقتي و معلم مقطعی است و نمی تواند در بنيادهای علمی و بنیان های عقیدتی جامعه خویش اصلاحی همه گیر، عام و جهان پذیر پديد آورد. به معلمی می ماند که نه می تواند بتهای عقیدتی شاگردانش را درهم بشکند و نه می تواند از بيان عقاید خود، بی وارد آوردن ضربه ای بر آنها راحت بگذرد. و چه شاگردانی که همه مسلح به گرز و شمشيراند. و سلم و استدلال او را بر نمی تابند... هنوز روزگار وی قدرت پذیرش يک انقلاب معنوی را ندارد. و همچنين او، آن دستهای بت شکن ابراهيم آسا را که ايمان های دروغينشان را بشکند. با اين همه آنقدر جرأت دارد که به مردم خود بفهماند که اگر بتهای ايشان برای تقرب به خداوند يگانه است بايد اين قدر روشن بینی داشته باشند که بفهمند اينک وسيله را به جای هدف برگزيده اند و عملا از اين انتخاب بر جان خود است که ستم می کنند و بخود است که ظلم روا می دارند. و دانسته و ندانسته از آن واقعیت حقانی و از آن حقیقت که در پی آن بوده اند دور و غافل مانده اند. اما اين انتقادهای آتش خشم توده را دامن [صفحه ۲۶۱] می زند و بدیهی است که پراصرار ورزیدن کار را به خونريزی بيهوده می کشاند. پس او با زبانی نرم و خستگی ناپذير دوباره نصیحت از سر می گیرد: کسی که بدل را بجای اصل انتخاب می کند خود را می فریبد و فسوسا که فریب به حقیقت چه راهی دارد؟ و دوستانه اظهار می دارد بايد بدانند اين چنین خواسته هايشان بر آورده نمی شود و تیر آرزوهايشان هرگز به هدف نمی نشیند... اما قومش هوشی بینا و گوشي شنا ندارند. با اين همه برای آنان که جانشان از شراره ي فهمی هشيار و استدلالی منطقی روشن و بيدار است سخنان پنهان در پرده ي استعارات او بس صریح و قابل درک و پذیرش است. آنگاه که او در کنار «هبل» اين بت يک دست طلای قومش دعا می خواند و مخاطبش آشکارا خدای يگانه است فهم اين حقیقت چندان دشوار نمی افتد که اين رئیس قومشان مردی دشمن بتها و يگانه پرست است. اما با اين همه خوشبختانه بينش عملی اين مرد بر اساس همین ذهنیت متعادلی که از خدا دارد چندان دشمنی جامعه اش را بر نمی انگیزد. او وجودی است که به ملاحظه خصلت های وحشی جامعه اش با زبان نرم نصیحت گرانه و راهنمایی پرمدارای خود در ارشاد مردم و رهنمونی آنچه که می خواهد توفيق می یابد. عبدالمطلب به سرداری می ماند که اگر بخواهد با دشمن، یعنی قبیله خویش بجنگد پر واضح است که يک تن از سپاهيان او و سپاه خصم برجا نمی ماند. نتیجه روشن است: انهدام کامل جامعه. همچنين اگر نیز بحال خود رهايشان کند، آن حقیقتی را که خود را مسئول اشاعه آن می بیند نخواهند دانست. پس طبیعتا چاره نهایی در اين است که تا آنجا که ممکن [صفحه ۲۶۲] است زندگی و ثروت خود را در راه سعادت و آموزششان فدا کند و از خود ايثار نماید. بر اساس همین توافق ضمنی، او که سفره، ثروت و تمامی امکانات خویش را در راه نیازمندیهای جامعه اش

گذاشته است، تا آنجا که آنها را بصورتی جبران‌ناپذیر برنیاشوبد، دست از انتقاد و نصیحت برنمی‌دارد و نیز تا حدودی مهار قدرت‌های وحشی خویشان را نیز از دست نمی‌نهد. اما کج‌دار و مریز رفتار می‌کند. بازی‌ای سخت ظریف و هنرمندانه. نه آنچنان می‌کشد که دهانشان بدرد آمده به یک تکان سر، لگام را بکشند و توسنی کنند و نه آنچنان بحال خود رهایشان می‌کند که به کوره راه‌ها بزنند و انحراف کامل جویند. و همین مطلب ظریف است که اغلب تاریخ‌نویسان را به گمراهی کشانده است. آنان همه مسائل را از روزنه دیدی یکسویه و محدود که بر اندیشه‌های پیش ساخته‌شان محاط است بررسی می‌کنند. در نتیجه جز همانجا را که می‌پسندند و می‌خواهند ببینند نمی‌بینند. آنان هنر ظریف لمس حقیقت را که بسان «بندبازی» است یعنی؛ - گاه خود را بحالت سقوط می‌اندازی تا تعادل برقرار شود که نیفتی - در قصه عبدالمطلب نفهمیده‌اند... آنان که انعطاف عبدالمطلب با قبیله‌اش را سقوط او، و پذیرش کفر و بت پرستی‌اش دانسته‌اند، بخود زحمت مطالعه رگه‌های پنهان را نداده و این پیچ و تاب‌های هنرمندانه یک روح بلند را که بر بلندای رشته‌ای لغزان راه می‌رود و خود را می‌اندازد تا بایستد و تعادل برقرار کند ندیده و نخواسته، ننگریسته‌اند. آنان بیشتر در تشکیک‌ها و یا تأییدهای پیشداورانه ذهنی خود تاریخ نوشته‌اند و کیفیت تردیدها و تصدیق‌های خود را رقم زده‌اند. [صفحه ۲۶۳] این نوع تاریخ‌نگاری که عاری از بررسی تحلیلی است غالباً به تأیید و یا تردیدهای مطلق می‌گراید. در نتیجه این نوع دیدگاه دو حالت دارد: شکاکیت افراطی و جزمیت تفریطی. یعنی آنجا که وضوح مسئله‌ای جای کوچکترین شکی را برای تاریخ‌نویس باقی نمی‌گذارد به سایه‌های تشکیک و سوءظن پناه می‌برد. و همچنین است بعکس، آنجا که باید در وادی شک گام بردارد، آنجا که همه قرائن موجود مبین سقوط و زوال است، آنجا که علایم بشمار نشان می‌دهند که زمین زیر پایش سست است با اطمینان و یقین پیش رفته ناگاه در باتلاق فرو می‌افتد. باری تنها از اندیشه و مغزهایی مغرض و اوهام‌گرا برمی‌آید که عبدالمطلب را بت پرست بدانند. اندیشه‌هایی که از درک تحلیلی وقایع پیرامون تاریخ عاجز بوده‌اند... آنچه اول بار در تاریخ‌نگاری مهم است طرد خصلت‌های تعصب، رهایی از باورهای تحمیلی سنتی و خودکامگی است. زیرا تاریخ‌نگار از آن رو به این وظیفه مقدس می‌پردازد که می‌خواهد واقعیت را از ورطه‌های تاریک بسوی گستره‌های روشن ببرد. بدیهی است اولین کار در این خصوص جهیدن از خندق تعصب و ترک «خود محوری» است. اگر بپذیریم که تاریخ، دیدن در پرتو مشعل شعوری بصیر و نقادانه است، بسی شگفت‌انگیز خواهد بود آنگاه که ببینیم مورخ، به عمد این مشعل را خاموش در دست گرفته است. زیرا اولین هدف یک حرکت فرهنگی شکستن سدها و موانع ضد فرهنگ و خنثی کردن عوامل جهلساز و ستردن زنگارهای توهم است. یعنی تکلیفی که مورخ از پیش می‌دانسته و اعتقاد داشته که اصولی‌ترین تلاش وی در تبیین واقعیت و روشن کردن چهره خاک گرفته گذشته همین بوده است. پس تاریخ‌نگاری [صفحه ۲۶۴] از نوع ایمانی‌اش رسالتی پیامبرانه است... و نقش مورخ نقشی متعهدانه. و همینجا بگوئیم که نقد و قضاوت ملتی که «در گذشته» است و اینک از تمامی وسایل دفاعی عاری است عملی است خطیر و باید که در آن اصول عدالت محض در نظر گرفته شود. چرا که تاریخ مطالعه گذشته‌ای است که دیگر تکرار نخواهد شد و اثبات قطعیتش علیرغم علوم تجربی که هر لحظه‌ای می‌توان به ثبوت رسانید - چه در علوم تجربی مشاهده‌ها تجدید می‌گردند و تجربه‌ها تکرار می‌شوند - ناممکن است و تنها در حصول صحت آن به احکامی نیاز است که درجه «اتقان» آن از همه مرزهای مفروض گذشته - به اقلیم یقین قلبی و حقانیت علمی و استدلال رسیده باشد. بنابراین وظیفه مورخ استنباط کلیت مسئله‌ایست که اگر با وجود روح کلی، جزئیاتی مفقود باشند در حصول یقین کلی به شکی مخرب و منفی نگراید. یعنی تکه‌تکه جزئیات امور و تکه پاره‌های حوادث را فراهم آورد تا به یک کلیت مقرون به تناسب دست یازد. اما باز هویت، انگیزه و آرمان‌های پنهان در پشت جزئیات را، مورخ است که باید تفسیر کند... و چه تلاش مشکلی است این... مورخ باید نبض کلی تاریخ را در دست بگیرد و حالت عمومی آن را ادراک کند. در باستانشناسی تکه‌تکه آثار بازمانده از هزاره‌های پیشین را به مرور و طی سالها کنکاش، لایه برداری می‌کنیم، غبارروبی می‌نماییم و کنار هم می‌نهمیم و وقتی بدین کار توفیق یافتیم هرگز صورت سازنده‌گان آن را پیدا نخواهیم کرد. اما

بی شک هویت اخلاقی، شخصیت فکری، آرمان‌ها و زمینه‌های اعتقادی و فکری‌شان را کمابیش باز می‌یابیم. همچنین است آن کلی‌نگری‌ای که در نگاه تاریخ‌نگار مطرح است و کشف حقیقت نام [= صفحه ۲۶۵] دارد و این کار پس از بدست آوردن مدارک مادی و نفسانی و تعیین ارزش اسناد و مدارک و استخراج حقیقت از آنها و وقوف به زمان و مکان و غیره دست می‌دهد و پس از آن، تازه مسئله شناخت آنگاه شروع می‌شود که مورخ خود را در سطح یافته‌ها، معلومات و جریانات زمان مورد بحث قرار دهد و به استدلال تمثیلی پردازد و از قراین به حقایق برسد. اما گروهی از تاریخ‌نویسان هستند که بر مبنای نفع شخصی؛ دوستی و دشمنی حزبی، تمایل و مزاجهای اعتقادی اعم از فلسفی، اجتماعی، مذهبی و جسمانی که منشأهای متفاوت دارد تاریخ می‌نویسند و برای این کار مزد می‌گیرند... و باکی ندارند از اینکه بنایی به سبک معماری دوران پیمبران عهدین؛ تورات تحریف یافته بنا کنند که در آن فحشاء، خانه‌گزیند پیاله‌نوشی بزم آرایبی کند، دروغ دق‌الباب نماید و خیانت نگاهبانی کند. آنان این نوع تاریخ مذهبی را بر مبنای بینش‌های حاکم و نه تحت حکم خدا، رقم می‌زنند...! و با این نوع تاریخ‌نگاری و این شیوه تلقی، حاکمیت فرمانروایان، تمایلات و اهواءشان را که از آن نوع تاریخ‌نگاری عواید خالص می‌برند تضمین می‌کنند. نمونه دیگری از تاریخ‌نویسی مبتنی بر اهواء و تمایلات حزبی عمل بعضی از حدیث‌سازان و مورخین صدر اسلام است که پاره‌ای از حوادثی را که نقل کرده‌اند، برگرفته از اخبار احبار یهود و از ویژگیهای اسرائیلیات بوده است. هم آنان به عمد کوشیده‌اند که عبدالمطلب و یکی دیگر از پسران او بنام ابوطالب را بت پرست بخوانند و حتی باکی نداشته‌اند که دومی را که تأثیر غیرقابل انکار، مستقیم و غیرمستقیمش بر اسلام، [صفحه ۲۶۶] موجب پرورش و کمال آن گشته و قوی‌ترین نقش سازندگی را در ارتقاء و اعتلای اسلام داشته و در بحرانی‌ترین و خطرناکترین دوره‌ها که اسلام بی‌یاور و بی‌دفاع و تبعیدی و منزوی «شعب ابی‌طالب» بوده است - آن را از خود - در خود - و با خود پناه داده - چنین کسی را تا آخر عمر بر مذهب شرک بدانند و نامسلم بخوانند... و یا آن تاریخ‌نویس که مدعی است به شیوه جدید تجربی و علمی یعنی روشی غرب‌پسندانه! تاریخ زندگانی محمد (ص) را نوشته است - یعنی خورشید را در خیابانهای اروپا گردانده تا مگر شاید مردم بینندش! - و شگفت‌تر اینکه در سراسر تاریخ خود و با قلمی لرزان و شک‌آلود، از بیان حقیقی‌ترین و عظیم‌ترین وجه زندگی پیامبر یعنی بیان معجزات وی از ترس اینکه مبدا فرنگیان خرافاتش تلقی کرده و یا ارتجاعش بدانند اجتناب کرده است. او از دیدگاه آمپیریستی (تجربه‌گرایی علمی) و از آنجا که معجزه، عملی تجربی و قابل تکرار نیست آن را علمی ندانسته، از زندگی پیامبر اسلام حذف کرده و در تمامی آن شک نموده است. چنین کسی تاریخ اسلام را بر مذاق سلیقه‌ی دانشمندان مادی‌گرای پیرو شک که از آغاز تاریخ فقط به جهان محسوسات و مشهودات توجه کرده‌اند نوشته و هنوز نفهمیده‌است که پیامبران با تمامی معجزاتشان برای درهم شکستن پندار همین گروه کوتاه‌نظر که جهان را بی‌هیچ نسبت و روزنه‌ای بر عالم غیب مشاهده می‌کنند بعثت یافته‌اند. آری پیامبران آمده‌اند تا با تعمیق آدمی نسبت به حقایق جهان محسوس و عالم شهادت، دیدگاهی عظیم و پنجره‌ای متعالی برای فهم [صفحه ۲۶۷] مجموع نظام آفرینش او بکشایند، تا از همین روزنه دریابد آفرینش محدود به فقط امور محسوس و ملموس نیست و حقایقی نیز برتر و والاتر از حوزه‌ی علوم حسی و تجربی وجود دارد. آنان آمده‌اند تا آدمی را از پله‌های نردبان جهان ملموس به معقول و از شهادت به غیب و از آشکار به نهان و از ماده به روح و از محدود به نامحدود و از عجز به اعجاز و از خودی به خودآیی و از انسان به خدا برسانند. پس در برابر این تکه پاره‌های حقایق متفاوت و اوراق پراکنده متضاد که در برابر داریم و می‌بینیم که: «عبدالمطلب نه می‌توانست بت پرست باشد - چه از نظر عملکرد و شخصیت وجودیش این ناممکن بود و نه می‌توانست بت شکن باشد» - وظیفه تاریخ‌نویس تحلیل‌گر جز گرد آوردن مدارک گوناگون و نقد آنها و ترکیب و تألیف حقایق نسبی تا وصول به یک مجموعه متناسب از واقعیت چه می‌تواند باشد؟... تاریخ بازسازی است با یک مصالح خاص و یک نقشه خاص و یک معماری خاص. تاریخ بازسازی است. همچون کشف و ساختن بنائی باستانی که ویران شده و با این همه هنوز در دسترس است، وجود دارد و می‌توان نمونه آباد و عینی آن را پیش روی داشت. و سپس تصویر و تصور حیات اجتماعی مردمی

است که در این بنا زندگی می‌کنند و زندگی بخشیدن به آنهاست و برخورد هنرمندانه و واقع‌گرا است و تصویر آن روح کلی حقیقی‌ای که بر این نمادها سایه گسترده است. [صفحه ۲۶۸]

عبدالله

اشاره

سالها از آن ماجرای قربان عبدالله گذشت و هنوز از میان مردمی که برای تماشای صحنه قربان وی آمده بودند، دل‌هایی شیفته و چشمانی نگران، عاشقانه و سخت امیدوار بدو می‌گریستند... دخترانی که حلقه زده و در اعماق دل‌هایشان دعا می‌کردند تا این چهره‌ی دلربای درخشان در خاک پنهان نگردد و فروغ این نگاه مردانه و مصمم خاموش نشود و معجزه‌ای رخ دهد تا او را برای دل‌های نوشکفته‌شان حفظ کند. آری سرشت امید و سرنوشت سپید آینده را چه کسی می‌دانست. آنان آرزومندانه دعا می‌کردند زنده بماند شاید روزی این پرنده‌ی آسمانی در آغوش قلب آنان آشیانه جاودانی گزیند. و اینک از آن ماجرا سالها گذشته بود و باز عشقشان بهمان قوت باقی مانده بود. آن روز که پدر خنجر برکشیده و مصمم به کشتن پسر بود در میان حلقه‌ی تماشاچیان، دلی کوچک و بی‌دفاع، مضطرب و سخت غمزده به سختی فروریخت... گویی با آن خنجر، بند قلب او را می‌گسلند و گلوی [صفحه ۲۶۹] اوست که تهدیدش می‌کنند. دیده و دلی دردمند و مصیبت‌زده که از فرط ادبار نهانی خود نه گریان که خون چکان بود... آن روز چشمان وحشت‌زده دختری آرام این صحنه را می‌کاوید، خاموش بغض را در گلو فرومی‌خورد و بی‌مناک بر خود می‌لرزید... این دختر غمزده مصیبت دیده آمنة بود... به هزار زحمت چون آن‌های دیگر حلقه تنگ و فشرده جمعیت را شکافت و خود را جلو کشید... آنجا بود... عبدالله آنجا در گرداب بلا و غرقاب فنا بود... خداوندا چه موجودی! و چه سان خون‌سرد به مرگ خود پوزخند می‌زد و چه عظیم و دل‌دوز نگاه جان‌شکاری داشت... پیکره تمام قامت برومندی، جوانی، قدرت و خوبی بود. تندیسی که بر قالب تمامی آرمانها و آرزوهای قلبی او ساخته شده است. دلش از غصه و حرمان عبدالله چون کوره سوخت و برای اولین بار گونه‌هایش از آزمون عشق گلگون گشت. عبدالله ستاره‌ای که افق زندگی او را به روشنی می‌افروخت و شهسواری که بر اقلیم قلب او فیروزمندانه جلوه می‌فروخت. عبدالله چنین بود... تمامی دختران مکه دوستدارش بودند و از آن روز ماجرا تا آن دم که ازدواج کند امید هر خانواده گشت. [۲۸] چه بسیار خانواده‌هایی که در آرزوی داشتن چنان دامادی روزشماری می‌کردند و حصول چنان گنجینه عزت و شرافتی را برای خود می‌خواستند. اما مگر [صفحه ۲۷۰] چنان همای بلند پرواز سعادت بر بام کوتاه و ناچیز سرنوشت آنان فرومی‌نشست؟... همه‌شان همین بیم را داشتند... آمنة نیز بر حصول چنان سعادت یقین نداشت... هیچکس یقین قطعی نداشت. در حالی که در جامعه بطحاء و تهامه و بویژه اندیشمندان حجاز و واصلان به «اخبار الاحبار» تقریباً قریب به اتفاق همه می‌دانستند که عبدالله پدر پیامبری است. و وقایعی که به تواتر درباره‌ی وی رخ می‌نمود نیز کم نبود. طایفه‌ای از یهودیان ساکن «شام» که جامه یحیی شهید را با خود داشتند و دانسته بودند که آن گاه که از آن جامه که «صوف سفید» است خونی تازه بجوشد پدر آخرین پیامبر جهان به دنیا آمده است و از خصوصیات بارز این ظهور، پایان بت‌پرستی و گسترش جهان شمول بینشی توحیدی و زوال قدرت شهوت‌پرستان و قداره‌بندان خونریز مشرک است، عبدالمطلب را که نیای آن پیمبر است به وجود عبدالله تهنیت گفته و خود بدو مباحثات بسیار می‌کردند. و از آن که تقدیر چنان رفته که آنان زمان آن پیمبر را درک نخواهند کرد و دنیا را بی‌دیدار وی ترک خواهند نمود با تأسف تمام پیام رسالت او را از هم اکنون شنیده گرفته و شهادت به حقانیت او داده و از مخاطب خویش بر این تسلیم، گواهی و تصدیق خواستند... نظیر این حوادث کم نبود. این سخنان و حوادث مستمر در مکه شایع بود و هر روز تکرار می‌گشت. از این رو وقتی عبدالله در کوچه‌ها می‌گذشت آگاهان به یکدیگر نشانش می‌دادند و درباره‌اش چنین می‌گفتند: - می‌بینی.

این پدر پیغمبری است که خواهد آمد. - پدر رسول آینده؟! [صفحه ۲۷۱] - چنین می گویند. - اغلب احبار یهود و کاهنان نصاری این را می دانند. و بسا دختران، این پردگیان در بند عشق و آرزو - همه جا، در کوی و برزن، در خانه و صحرا، آنگاه که زیبایی این رخساره بی مانند و جلال این هیئت جانانه و هیئت شاهانه را می دیدند به آرزو و با حالتی آزر مگین و پر عفاف می گفتند: - خوشا به حال مادر آن پیامبر. از اینرو محمد پیش از آنکه به دنیا آید نزد اغلب مردم عرب، مشرکان، بت پرستان، مؤمنان، یهود، نصاری و دیگران به وضوح تمام شناخته شده، محقق و تصدیق گشته بود. وجودش آنسان بدیهی بود که سالها پیش از تولدش جامعه‌ی عرب - در جامه‌ی تفاخر و ارباب و نیز در مقام تظلم و انتقام آمدنش را به مشرکان و ستمگران نوید می داد و مشتش را از خشم آن ظلمی که زورگویان بر او روا می دارند گره می کرد و شکیبائیش را تا آمدن منتقم آسمانی خویش اعلان می داشت. [۲۹] - بگذار محمد، مبشر رحمت و پیام آور سعادت مان ظهور کند، آن وقت به شما خواهیم گفت که چگونه این دوران ظلمت به پایان خواهد رسید. آری می آید. روزگار این ستم سیاه در نور دیده خواهد شد. سپیده دمان نزدیک است و آنگاه که یاور مظلومان بیاید به شما خواهیم گفت که ظالمان چه پایانی خواهند داشت. و شب و روز این نوع [صفحه ۲۷۲] محاورات در مکه تکرار می گشت و نقل رایج مناسبات و شیرینی مکالماتشان بود. عربستان یکپارچه در انتظار تولد منجی خود روز شماری می کند و خاموش به گذران حوادث که یکی پس از دیگری به ظهور قطعی او بشارت می دهند، و شگفت تر آنکه مژده کامل و نزدیکی عاجل او را نوید می بخشند، چشم دوخته است. و هستند مردمی که بیش از دیگران دقایق ظهور ناجی شان را می شناسند و از نشانه‌های معارف کتبی و صور فلکی - چنانکه در قصه تولد مسیح و طلوع ستاره‌ی میلاد او رخ داد - می دانند ظهور مولود منتظرشان بسی نزدیک شده است و نیز سلسله پدران او را بوضوح می شناسند و عبدالله را بخاطر داشتن نور وی و سرچشمه مستقیم و آخرین واسطه این نوید بزرگ تکریم می کنند و در چهره‌ی این بتهای آفل که رنگ می بازند و زایل و کاهل می شوند فرود آمدن آن تیر ویرانگر و آن دست ابراهیم وار را از هم اکنون می بینند و حاکمیت مزورانه اقتدارشان را در کار سقوط و غروب می بینند و شب سیاه سلطه‌ی زورمندان را تمام گشتنی و در کار افول... آری از هم اکنون بی پایگی و بی پایگاهی این اصنام را که می پرستند و سستی و سبکساری این کاههای شناور را در آن تندباد بر باددهنده روشن که سره را از ناسره بوجار می کند باز می بینند. مردم در انتظارند و فردایی را در برابر خود می بینند که در آن حادثه‌ای عظیم رخ می دهد. جهان در کار بعثت و انفجار خویش است و در رگ رگ اندام هستی هشیاری موج می زند و جهان در کار بازبایی هویت آرمانی خویش چونان زمین رویاننده بهار از [صفحه ۲۷۳] پس خوابی زمستانی بر پوسته‌ی خود نوک می زند و مردم در برابر فردایی که در آن دستی رویشگر و سازنده در شکستن ارزشهای دروغین نژادی و نفی سلطه‌های تحمیلی و پوچ از آستین درمی آید ایستاده اند. آری مردم عادی افول بت پرستی و درهم ریختن نظام اسارت و تبعیض و پایان دوران سیاه تحمیق و حاکمیت قلدرا نه ساحران و کاهنان را بوضوح می بینند. و جشن بعثت جانها و روانها و میلاد دوباره حیات را از نبات گرفته تا برترین ذات مراقب اند و انتظار می برند. این همه را مردم عادی و عامی می دانند و ایمان دارند و شواهد و آثار و مدارک بر این همه گواهی می دهند و آن مورخ هنوز در تردید است که آیا ابوطالب که نزدیک ترین کس به محمد بوده است و محمد در دامان خانه و خانواده وی تربیت دوران کودکی و جوانی و ایام ایمانی و ربانی خود را کامل کرده است، آیا بت پرست بوده و آیا بی ایمان جهان را بدرود گفته؟ و چنان مرده است که گویی محمد را به اندازه عامی ترین جانها و عادی ترین انسانها نشناخته و به خدای او ایمان نیاورده است!! [صفحه ۲۷۴]

سودایی محبت

رقیه پشت بر بالش ابریشمین خود داده از پنجره بیرون را نگرست. دمدمه‌های غروب بود. کنیز وی شمعها را برای شب آماده می کرد. هوا گرفته بود و بر ستیغ کوههای سرخ فام دور، پاره‌های ابر مایه‌هایی کبود و لاجوردین رنگ در پیرامون شفق

می‌تراوید. رقیه دختر نوفل مشهور به «ام قتال» برادر «ورقه بن نوفل» بود. دختری محبوب و دلربا که علوم زمان، ستاره‌شناسی و کهانت را نزد مبرزترین استادان عصر آموخته بود. دختری که در میان مردم عرب به خردمندی و زیبایی بی‌حد و حصر مشهور بود اینک آراسته و پرنگار، حریر نرم و تن‌نمای شامی بر تن، از سینه تا ناخنهای گل‌فام و سیمگونش در طپش آرزو و دلهره... چشمان عسلی‌اش که به قهوه‌ای روشن می‌زد چون گل‌نرگس، هشیار و خمار، شکفته و بیقرار و گونه‌هایش برسان دشتی شکفته و به گل نشسته پر از رایحه صفا و سخا و تن‌مررینش در آرزوی طغیان آن رود پرهممه و غران سوداها و رؤیاها. چانه دل‌آرا و لطیف و ابروها [صفحه ۲۷۵] بیرحم و مهرجو لعل‌لبهای بخشایشگر و عقیقین با آن مرواریدهای غلطان، تابان، پرتسامح و گوهر ریز، یعنی خندان... وجودی که در ایثار عشق خود حد و مرز نمی‌شناسد و زیبایی‌ای که از سراسر تن شکوفه‌بارش، رایحه‌ی نثار، دامن‌دامن گلبرگهای جوانی را در فضا به موج می‌آورد و به رقص نسیم می‌سپارد. این زن با تمامی جان خویش عاشق است... تمامی هستی‌ام از آن تست که دوستت دارم و انتخابت کرده‌ام. وه که چه شگفت نازنینی! گیسوان سیاه را از پشت تاب داده و تا کمر فرو بافته است و از هم اکنون کرک نرم و بوری که از کنار گوش و گونه‌اش فرو می‌آید از شوق و التهاب پرخوی گشته است... هر از گاهی آه می‌کشد و برمی‌خیزد و از پنجره به معبر خاک آلوده‌ی پر سکوت که در راستای آن ستاره‌ای فروزان و تنها، همچون تک سواری یگانه پیش می‌درخشد می‌نگرد و آنکس را که در انتظار است نمی‌یابد... می‌نشیند و آه کشان دست برنجن‌هایش را از خشم بر هم می‌زند و گونه‌های گل‌بهی‌اش از آزر مرغانی می‌شوند. جاده‌ی خاموش! و صحرا خلوت و در کوچه از عبور هیچ گامی صدایی بر نمی‌خیزد. با خود چنین می‌اندیشد: پس چرا نمی‌آیی! هر چه می‌نگرم جز کوره‌راهی پایان‌ناپذیر و بیراهرو نمی‌بینم... آخر بیا... بیا. و به نیروی افسون لبها در ستاره و صحرای خاموش می‌دمد و با جاذبه اندیشه خود محبوب را به هزاران کمند لطف نامیری بسوی خود می‌کشد: «عزیز من چه دیر کردی... پس کی می‌آیی؟» قلبش از غم و انتظار در سینه می‌تپد... اینک برخاسته، باز به جاده چشم می‌دوزد و این بار در اندیشه خود گذرانده است آنقدر جاده را نگاه کند تا طلسم عشقش، کاری افتاده [صفحه ۲۷۶] افسون ستاره و کمند سیاره ریسمانهای جاذبه را فرو افکنده و محبوب را بیاورند... رقیه نیز چون آمنه عاشق عبدالله است و اراده کرده است که او را برای خود حفظ کند... آری در راه این عشق تمامی موانع را از میان برخواهد داشت و با همین پنجه‌های گل‌رنج خود گلوی رقیب را می‌درد... پلنگی با چشمان آتشین که در تنازع بقای عشق ترحم نمی‌شناسد. عشق جنگ است و بیهوده نیست که کنیه او را «ام قتال» نهاده‌اند. [۳۰]. از آن زمان که رقیه معبودش را در قربانگاه دیده است، از آن زمان که وی را در دشت و صحرای «ام القری» دیده است، از آن زمان که اخبار متراکم و محقق پیرامون شخصیت وی را نه تنها در مکه بلکه در تمامی سطح حجاز بر زبان عرافه‌های عرب، شایع یافته و هویت آتی او را باز شناخته و به تحقیق دریافته است، تاکنون برسان معشوقه و همسری عاشق عبدالله بوده است... و نه تنها او بلکه تمامی دختران عبدالله را دوست می‌دارند و همچون بتی می‌پرستندش... اما از این میان آنکس عبدالله را خواهد داشت که بیشک در میان مردم عرب سر و سروری تمام دارد و از هر جهت ممتاز است و رقیه چنین است... زیباترین دختران مکه و ثروتمندترینشان اوست، میراثی که از پدر در دست دارد برای اداره‌ی یک حکمروایی بزرگ بسنده است و مزید بر [صفحه ۲۷۷] این، او از برادر و بسیاری از دانشمندان همروزگار خویش فرهنگ سحر و کهانت را به تمامی فراگرفته و حوادث آسمانها را می‌داند و اخبار غیب آینده را می‌خواند... دختری دانشمند و موقر و دل‌آرا و محترم، قدرتمند و همه چیز تمام... چنین کسی از سالها پیش در میدان عشق عبدالله گام زده و او را خواسته است. و آن روز که عبدالله از قربانگاه جان بدر کرده و خدا بجای وی صد اشتر را پذیرفته - رقیه کوچک اندام - جمعیت را شکافته و در برابر موج پر آشوب هممهی مردم خطاب به عبدالله چنین گفته است: - ای کاش من برای صد شتر قربان می‌کردم... [۳۱]. و دوان دوان رفته و خود را پنهان کرده است. آری آنقدر عاشق بوده که غیرت عشقش پذیرش خدا را بر نمی‌تافته، و تنها خود می‌خواسته که از مال خود برای محبوب قربان کند. اینک رقیه در انتظار عبدالله است تا بیاید... زنی مغرور و سرکش که در محبت سودائی خود عمیقا

مصمم است و [صفحه ۲۷۸] سوگند خورده که محبوب را همین امشب از آن خود کند و آن گوهر سعادت منظر را از پیشانی‌اش برآید. بدینسان ساعات انتظار را می‌گذراند و غرقه اندیشه‌های بی‌پایان خود با دوست گفتگو می‌کند. - عبدالله تو مقام و موقعیت مرا در میان دختران عرب بهتر از همه می‌دانی. من زنی از بنی‌اسد و دختر نوفل‌ام و نوفل پسر عبدالعزی و او پسر قصی و او پسر کلاب و او پسر مره و او پسر کعب و او پسر لوی و او پسر غالب و او فهر بود و من خواهر ورقه هستم. شتران سرخ مویم تا اقصی نقاط حجاز را می‌نوردند و زمین نجد را تا افقهای دوردست به رنگ شفق درمی‌آورند. بازارهای عکاظ از ثروت من پر رونق است... با این وصف این همه را به پای تو می‌ریزم و از تو جز تو را نمی‌خواهم و پیش تو جز عجز و عشقم متاعی نمی‌آورم. ای دوست از آن زمان که اولین بار دیدمت در تو درخشش فروغی بی‌توصیف را نگریستم که دلم در هوای وصال آن فرو ریخت و از هستی خویش بازماندم. نگو که دوستم خواهی داشت و یا به من نظر مهر خواهی افکنند... چه مرا سعادت این امید نیست... بیا ای سیلاب بی‌ترحم و پرغرور و مرا ببر. در خود خرد و هضم کن و از هستی، این حباب پرنخوت شکننده بیرونم آور و مرا بشکن. مرا در آن پنجه‌های پرغرورت بگیر و بگذار شیشه این حباب حقیر را بر رخام پرصلابت آن صخره عظیم مهر تو بشکنم. امید ندارم که همسر تو گردم... مرا کنیز خود قبول دار و یک شب ای ماه بر مرمر تنم برتاب و تمامی وجودم را دربر گیر. یکشب. تنها یک شب ای عزیز مرا به مهر خود بپذیر... عبدالله... عبدالله. [صفحه ۲۷۹] ای اولین و آخرین امید دل من بیا... زودتر... زودتر... روزی عبدالله در دشتهای بیرون مکه می‌تازد. اسب سفید نازک مچش با آن پیشانی ابلق بسان قویی شکوهمند گردن کشیده تاخت می‌رود. آبخاری از یالهای نقره‌گون بر گردن باره پرچلال فروریخته و در موج نسیم شناور است. طرازهای زرین زین و مهار نقره کوب و سربند یمنی با نگینهای عقیقینش رنگ آمیزی‌ای بدیع و چشم‌نواز دارند. اسب بیقرار است و برسان موجی در کار بیرون زدن از خود برمی‌جهد و در فضا شناور می‌گردد. گویی نعلش، بر زمین نمی‌رسد. سوار بر پشت نجیب خم شده صحرا را در جستجوی شکار زیرا پا می‌گذارد... به جنیدن هر سایه از پشت هر تخته سنگی و وزش نسیم بر هر شاخه و بوته‌ای نریان هشیار گوشها را تیز می‌کند. سوار کار پنجه‌ها را در حلقه رکاب محکم می‌کند، و کونه پا را اریب‌وار بر شکم حیوان می‌زند و شکم حیوان را زیر فشار ساق و رانهای قدرتمند خود می‌گیرد. حیوان نیش دردی تیز و غلغلک دهنده را در درون خود حس می‌کند و دست و پاها متسع و کشیده، فرفرکنان از خود بیرون می‌جهد. چشمان گلرنگ غزال گونش از کنار سربند چرمین و بندهای نقره‌گون مراقب سوار کار است. گردن سپید و ستبرش از تاخت بی‌وقفه عرق کرده و دهنه کف کرده را بر زبان، می‌ساید. سوار کار با دست راست گردنش را نوازش می‌دهد و به یک ضربه شلاق او را از خندقی برمی‌جهاند... صبح است و سوار کار در موج نمسار فلق شناور است و نسیم در جامه‌اش می‌زند و خنکای یک شب آرام و ستاره‌بار را در سراسر تنش [صفحه ۲۸۰] جاری می‌کند، عبدالله با خود می‌اندیشد: - خدا کند امروز شکار خوبی بکنم نریان سرمست توسنی، به سائقه خون اصیل و فراست موروثی‌اش اندیشه سوار کار را می‌خواند. و آماده است تا وظیفه خود را انجام دهد... حیوان هوشیار به اشاره کوچکترین حرکت اندام سوار که به یکدم و به تمامی با یک حرکت مهار به پاها فشار می‌آورد، مهمیز می‌زند و خود را بر قربوس زین می‌فشرد، به دیدن شار خود را بسان تیری در فضا رها می‌کند و پیش می‌تازد. و آنگاه که سوار کار زمامش را رها کرده و با دستی تیر را گرفته و با دستی کمان را، وظیفه خود را خوب می‌داند. از پهلو بر کناره شکار می‌تازد و سخت کوشانه و پرشکيب با تمام قدرتش می‌تازد. آنقدر می‌تازد تا خود را در سطح سرعت شکار برساند و آنگاه که تیر سینه‌ی فضا را می‌شکافد و پوست شکار را می‌درد و تا عمق گوشت و عضله‌اش فرو می‌نشیند، اسب نژاده و آزموده آن خوشی دردناک و آن خستگی تلخ و شیرینی را که بر پوستش نیش می‌زند حس می‌کند و لذت می‌برد... اسب خوندار می‌تازد و پیش می‌رود. اما بوهای عجیب می‌شنود. گرما گرم تازش سربرمی‌گرداند و با بینی گشاده و چشمان خونین آتشین، یکباره کند می‌کند. عبدالله دهنه را می‌کشد. اسب یک میدان دورتر از سرعت خود می‌کاهد و نفس زنان گوش فرا می‌دهد. بوی اسب‌های دیگر را می‌شنود. شیهه‌ای خصمانه برمی‌کشد و اینک بوهای متفاوت را در بینی فرومی‌دهد و

گوشش را می‌خواباند. عبدالله بر دامنه‌ی کوه، ردیف سوارکارانی را که صورتهای خود را بسته‌اند و بتاخت فرو می‌آیند. [صفحه ۲۸۱] می‌بیند. عبدالله دهنه را می‌کشد. اسب عقب عقب می‌رود. اسب و سوار هر دو مرددند. راهزنان حدود ده بیست نفرند... تعدادشان از دور بخوبی معلوم نیست. اما یک چیز به نگاه اول محقق و روشن است. به قصد کشتنش می‌تازند. عبدالله دهنه را رها می‌کند. اسب سم بر زمین می‌کوبد و خرناس جنگ می‌کشد و بر دو پا بلند می‌شود. سر را بسان شتر مست از دو طرف تکان می‌دهد و از چشمانش بارقه‌ی آتشین مرگ فرو می‌جهد... سوار بر رکاب بالا می‌آید و روبنده‌اش را محکم می‌کند. تنها چشمانش گشوده‌اند. فشاری بر قربوس زین می‌آورد و دستش را بر قبضه‌ی شمشیر می‌نهد. تیغ تیز محکم بر جای خودش است. بار دیگر با یک حرکت سریع دست که بر پره‌های سبک تیر می‌زند ترکشش را می‌آزماید. پر است. دهنه را می‌کشد و شلاق را فرومی‌آورد، اسب می‌تازد. عبدالله از سرایشی تپه‌ای بالا می‌رود. بر بالای تپه حیوان بسان شناوری در جهت خلاف آب، طول رود پر از ریگ را می‌نوردد... آنجا عبدالله بر بلندای ریگزار می‌ایستد و اسواران مخاصم را که از روبرو می‌آیند می‌نگرد. مرد هشیار بر بلندی ایستاده است و دشمن برای گرفتنش باید دامنه‌ای تند و پرنشیب را طی کند. برخوردی خونین و موقعیتی ممتاز است و او از آن بالا بسان سیلاب در آنان خواهند گرفت و تا آن پایین در موج خون خودشان فروشان خواهد شست... آنان برای کشتنش آمده‌اند و این اولین بار نیست. چه بسیار حوادثی که از این نوع برایش رخ داده است. نوشته‌اند چه بسا که بارها مشرکین و یهود به شمشیرزنانی مأموریت کشتن او را داده‌اند. اما این بار شماره‌شان کم نیست و او پروای شماره‌شان را ندارد. دهنه را محکم گرفته چنانکه [صفحه ۲۸۲] اسب گردنش کاملاً برگشته و دچار ناراحتی گشته است. روز، روز مرگ و زندگی است و سوار مصمم و اسب سرمست و سوار کار سخت دلیر. عبدالله در تن خود لرزش شادی‌ای را حس می‌کند. سپیده در دامنه‌های کوه نیلی رنگ فرو نشسته و اینک ناوک زرین خورشید، پيله سیمین فلق را می‌شکافد. موج شکوهمند و طرب‌انگیز قتال بسان رایحه‌ای خوش و دلنشین تنش را در خود می‌گیرد. سرش از هواهای غریب پهلوانی و سوداهای شیرین جنگاوری و شجاعت و جوشش تهور منگ است... مست شراب یکه‌تازی و غرور حماسی و نژاده‌ی تباری که در خود دارد و آن خون جوشان که ذره‌ای ترس در آن نیست... رگهایش از هیجان شادی و آن سیال آتشین جوانی داغ گشته است. جنگ، بسان شناور گشتن در بستر پرندگونه زفاف، شیرین و دل‌انگیز است. جنگ و شادی بروز شهامت برای قبیله متهور قریش و بویژه تیره‌ی بنی‌هاشم که از تمامی تیره‌هایشان شجاع‌تر است برترین بازی کوشش و شادی ورزش است... آه چه خوب. شکار واقعی راهزنان هم اکنون درمی‌گیرد. چشمانش از مستی و سکر این آب آتشین گلرنگ گشته است. در سرش نشید فیروزی و ارجوزه‌های پهلوانی غوغا می‌کند و در خون جوشان حماسه‌های گذشته خود شناور است. اسب شادی سوارش را می‌فهمد و در سرمستی و بطر او شریک است. چنین است قلب جنگاور پسر عبدالمطلب که هرگز معنی ترس را نفهمیده است و در شکار «گور» از گرفتن «شیر» پروا ندارد. و اسب از سر شوخی و بطر، با لگامش بازی می‌کند و می‌رقصد. اینک اسواران از سر بالایی بالا می‌آیند و با شمشیرهای آهیخته قصد زدنش را دارند... عبدالله نفسی عمیق برمی‌کشد، پنجه پا را در رکاب می‌فشرد و مهار را به دست چپ واداده و [= صفحه ۲۸۳] سپس رها می‌کند و شمشیر را از نیام برمی‌کشد. شمشیر را در فضا می‌چرخاند و با پهنه آن آهسته بر کپل اسب می‌زند و خود را بر پشت اسب رها می‌کند. اسب هشیار فرومی‌کوبد و پرتاخت از دامنه سرازیر می‌گردد... عبدالله بجهت تفوق جنگی بر معبری که اسبان و سواران خسته تمامی نیرویشان را صرف طی کردن آن کرده‌اند چپ و راست ضربه‌های کاری‌اش را فرو می‌آورد. در اولین یورش سه نفر از پشت زین فرومی‌افتند و تازه اول کار است. شور جنگ و لهیب آن هنوز جوان را در خود نگرفته و جذبه آن خونس را در جذر و مد پرطغیان خود نگرفته است. اینک مهاجمین را می‌شناسد. گروهی هستند که بتازگی در جامه تاجران و به بهانه فروش کالاهای خود به مکه آمده‌اند. و در نهان مراقبش بوده‌اند که در صحرايي خلوت بدامش بیاندازند. حتی شبی در خواب این حادثه را دیده و به پدر باز گفته است. عبدالله به راحتی ستون آسیب‌پذیر مهاجمین را می‌شکند و یک نفر دیگرشان را می‌زند و می‌اندازد و سپس خود را به دشت همواره می‌رساند و به گریز

می‌شتابد. در اندیشه آنست که باز خود را بگوشه‌ای برساند و ابتکار عمل هنرمندانه جنگ را در دست بگیرد. اما مهاجمین تازه نفس رهایش نمی‌کنند و آماده‌اند که اگر کار شکار او یک هفته به طول بیانجامد، سرانجام بگیرندش... عبدالله در دشت باز می‌گریزد و اینک تا آنجا که چشم کار می‌کند جز ریگزار نمی‌بیند. می‌تازد و شمشیرش را در فضا جولان می‌دهد... و می‌کوشد از تعقیب دشمنان بگریزد و جان سالم بدر برد... [صفحه ۲۸۴] همان روز مردی به نام «وهب بن عبدمناف» از صحرا می‌گذرد. موج نامعهود سوارانی را می‌بیند که سر در پی سواری تنها گذاشته‌اند. نزدیک می‌تازد. زمام می‌کشد و دستها را سایبان می‌کند و ماجرا را می‌فهمد. سوار و مهاجمین را می‌شناسد. به تاخت بازمی‌گردد و «قریش» را مطلع می‌کند و به شتاب ارتش برادران عبدالله را بسیج می‌نماید. عبدالمطلب پیشاپیش پسرانش می‌تازد. و عبدالله را که خسته، اما پرتوان در کار شکستن حلقه‌ی محاصره‌ی دشمن است نجات می‌دهند. برادران، مهاجمین را درهم می‌شکنند و تار و مارشان می‌کنند، و عبدالله را به خانه بازمی‌آورند و مقدر این است که وهب، مردی که سرنوشت، گواه آن حادثه هولبار و توطئه شومش ساخته و به نجات عبدالله برخاسته در برابر عبدالمطلب قرار بگیرد. عبدالمطلب از شادی در پوست نمی‌گنجد. خدمتی گرانبها که بی‌شک به جبران آن، هر چه که وهب بخواهد و پیشنهادش کند می‌پذیرد. شب در خانه، وهب به همسرش چنین می‌گفت: - عبدالمطلب سوگندم می‌داد که هر چه می‌خواهم آرزو کنم و مصرانه آستینم را گرفته بود و رها نمی‌کرد. تو این مرد را می‌شناسی، وقتی می‌بخشد، اگر نپذیری، به زور متوسل می‌شود. گفتمش که عبدالله امید و آرمان همه خانواده‌ها و عزیزترین کس ماست، آنچه که من در نجات جان او کرده‌ام نه به او که به خود کرده‌ام. کیست که او را از جان خود بیشتر دوست نداشته باشد؟ زنش «بره» گفت: - به او گفتمی که عبدالله، آرمان و امید خانواده‌هاست؟ - آری، چنین گفتم و تأکید کردم که آدمی را در حفظ جان خودش [صفحه ۲۸۵] که ارمغان و جایزه نمی‌بخشند. اما او رهایم نمی‌کند... بره گفت: - حال که چنین است من خواسته‌اش را اجابت می‌کنم، و جواز آن لطفی را که می‌خواهد با تو بکند، به او وامی‌گذارم. در واقع هدیه‌ای را که می‌خواهد به ما ببخشد می‌گیرم و همتایش را به خودش می‌بخشم. وهب منظورش را نمی‌فهمید و از این که می‌دید زن به گونه‌ای بیسابقه موضوع آن تعارف را این همه به جد گرفته و از سر وجد و نشاط چهچه می‌زند تعجب می‌کرد. دخترشان آمنه، گوش می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. ته دلش از این که شنیده بود عبدالله از آن مخاطره‌ی سهمناک جان سالم بدر برده است، خوشحال بود. بیچاره طوفان عشقش عظیم‌تر از آن می‌نمود که در آن زورق شکسته آرزوی خویش را تا ساحل برساند و در دلش سودای وصال دوست را بپزد. شاید بیم داشت که عبدالله را کمندی قدرتمندتر از او شکار خواهد کرد. آری بر آن دریای خونین که «ام قاتل» با آنهمه دلاری و افسونگری و ثروتش، کشتی عشق را می‌راند، چه جای قلب کوچک و زورق شکسته او بود که تنها سرمایه‌اش امید و اشک و آهی بیش نبود؟ مادر گفت: - به! عبدالمطلب؟ این پیرمرد روشن‌بین‌تر از اینهاست. و من اندیشه‌ای درباره‌شان دارم. - چه اندیشه‌ای! - عبدالله... آری سالهاست که در اندیشه‌ی او هستم. کیست که آن نور را که در طالع دارد نطلبد و آن روشن‌بینی را نداشته باشد که دریابد همسر [صفحه ۲۸۶] چنان بزرگواری مادر پیامبر آینده خواهد بود. هان چه می‌گویی ای شوی نازنینم... عبدالله گرامی‌ترین مردان نزد خداست. هرگز در قریش مردی به عزت و پاکی و عدالت وی یافت نشده است. و تو باید بدانی که دختری که به همسری چنین مرد کریمی درمی‌آید باید همتای او باشد... کسی را برایش در نظر داری؟ - آری. - کیست او؟ - دخترمان آمنه. بناگاه قلب آمنه از غم و شادی، امید و یأس فروریخت. در صفه‌ی خانه ایستاده بود که این همه را می‌شنید. برگشت و رو به آسمان کرد و خیره بدان نگریست. و آهسته و بی‌آنکه کسی پی به آشوب دل دردمندش ببرد از سر درد و شادی آهی کشید. وهب زیر لب زمزمه کرد: - دختر ما، آمنه؟... مادر گفت: - آری وهب. همین دختر ماست که شایسته‌ی اوست. و این نه بدان جهت است که او دختر ماست. بلکه بدان جهت که در تمامی خاندان بنی‌زهره دختری به پاکی و وفا و لطف و صفای این دختر نیست. این دخترمان موجودی ارجمند، خردمند و سخاوتمندی بی‌مانند است. دلش بسان آسمان حرم و زبانش چون چشمه‌ی جوشان زمزم است. کیست که دامانی چون بطحا و دیدگانی چون دریا دارد؟

این دخترمان جز خیر و خوبی ندارد و هر چند بی چیز است، اما در جلال و حشمت، تقوا و عفت بی مانند است. تو باید بدانی که خدای آسمان در انتخاب مادر آن پیامبر [صفحه ۲۸۷] آینده، بی شک زنی پاک را اختیار می کند. زنی که بسان مادر عیسی طاهره و پسندیده باشد. و این آمنه چشم و چراغ قبایل و گوهر فضایل است. به من بگو در میان بنی زهره که چون ستاره شب و صبح می درخشد کدام خانواده از ما صبیح تر و در اندیشه و جود طبع، فصیح تر است. من در این باره نظر درست را دادم و پیشنهادش می کنم. اگر خدا نپذیرفت بی شک ممانعت می کند و انتخاب با خود اوست. - و اما نظر آمنه چیست؟ - این دخترمان؟... تا آنجا که من در کنه علائقش خیره شده ام و او هر چند در خاموشی های خود کلمه ای با من سخنی نگفته است، توانسته ام بفهمم تنها یک نام یعنی «عبدالله» را دوست دارد. - با این حساب تو به خواستگاری عبدالله می روی؟ - آری می روم. - ای زن چیزی شکفت انگیز می گویی، و این که زنان به خواستگاری مردان بروند؟ آیا هیچ در عرب مرسوم بوده است؟ - آری من گوهر ناسفته و گرانبهایم را که در عالم همتایی ندارد عرضه می کنم. بدا بحال آنکه قدر آن را نداند و قیمت را نفهمد... دستی که مروارید اصیل را نمی پذیرد، از قیمت آن نمی کاهد، بلکه عیب نظر و سوءبصر خود را می نمایاند. - و جدا مصمم هستی. این را که می گویی انجام دهی؟ - آری فردا می روم و با او صحبت می کنم. آمنه، دوان دوان از خانه بیرون رفت و تا میدانگاهی خلوت بیرون خانه یکنفس دوید... آنجا ایستاد. دستها را چلیپای سینه کرد و به افق دوردست خیره شد. پرستوها بر آسمان می سرودند... تابستان و فصل [صفحه ۲۸۸] آشیان سازی شان بود. دوتاشان گرد نخلی پرواز می کردند. و بقیه بسان ناوکهای شبق رنگ در آسمان فیروزه گون پیش می رفتند. جیغ کشان تا دوردستها، تا حاشیه ای ابرهای لعل فام می رفتند. آنجا در دامنه کوه گله های بی خیال و خواب زده بر پشته دامنه های خضرایی رنگ جابجا رها بودند... رنگهای بدایع کوهستان پیش از غروب... رنگهای سیال با نقش های فریبنده و ساکن. غروبی امیدبار، و پرنوید و هنگامه دعا کردن بود. آمنه در عمق قلب خویش دعا می کرد: - خدایا مادرم را موفق گردان. خدایا... خدایا... و دعایم را مستجاب کن... و آرام آرام شروع به گریستن کرد. فردا همسر وهب نزد عبدالمطلب رفت. عبدالمطلب قضیه ی شکار عبدالله و آن توطئه را برایش بازگفت و آن قولی را که به وهب داده بود از سر گرفت، پیرمرد گفت: - به وهب گفتم... یعنی خواهش کردم که بخاطر آن لطفی که در حق من کرده هر چه می خواهد، از شتران سرخ موی گرفته تا... «بره» سخنش را قطع کرد. - آری شنیدم. وهب ثروت نمی خواهد. آمده ام به تو خبر خوشی بدهم. - بگو مادر چه خبری؟ - که خواهش را پذیرفته ام و بخششت را اجابت می کنم. - بگو چه می خواهی مادر. بگو آن چیز که به من خواهی داد چیست؟ و یعنی چه می خواهی؟... - عبداللهات را برای آمنه ام می خواهم... بسی پیش می آید که شکارچی به شکار «گور» می رود و بجای آن «زندگی» و «گوهر حیات» را [صفحه ۲۸۹] می یابد. و به تو قول می دهم که این افتخار که نصیب عبداللهات می شود به تمام و کمال از رحمت بیکران و عنایت ملک منان حکایت می کند. عبدالمطلب لحظه ای به فکر فرورفت. تاکنون چه بسیار درباره ی زنی از خانواده ی بنی زهره شنیده بود. قرآینی بیشمار و پیشگویی هایی متواتر: بی شک این زن آمنه بود... آری بزودی روشن می شد... اگر عبدالله می پذیرفت، قطعاً «همو» بود. عبدالمطلب با خود اندیشید: بنی زهره... چه بسا که مرا به چنین موصلتی نوید داده و امیدها بخشیده اند. عبدالمطلب گفت: مادر، من نیز آرزومند چنین وصلتی هستم و می پذیرم و گنجینه ات را به دیده منت می نهم. و زیر لب چندین بار تکرار کرد. - آمنه... آمنه... آری هم اوست. عبدالله نیز می پسنددش و مباحات می کند و می داند که در میان مردم عرب مادری بهتر از او نخواهد بود. با او صحبت می کنم و به سرعت مقدمات عروسی را فراهم می آورم. موافقی؟ - آری از طرف شوهرم و خودم به تو اجازه اش را می دهم. و از طرف دخترم نیز به تو وکالت می دهم. عبدالمطلب با عبدالله در این خصوص سخن گفت. عبدالله پیشنهادش را پذیرفت و شادمان گشت. کار تهیه و مقدمات عروسی در گرفت. رقیه برخاست و ببقار در طول اتاق به قدم زدن پرداخت. دیگر جاننش از تشویش و اضطراب، به لب می رسید. تنش از اندوه فراق داغ گشته بود و خون در رگهایش از وحشت نومیدی منجمد می گشت. عشق این است. آب و آتش را یکجا با خود دارد. و گرنه چگونه از میان کانون [صفحه ۲۹۰] دل بریان پر خون آه های سرد و

اشک‌های سپید زلال سر زیر می‌کند. رقیه هر چند ایمان داشت عبدالله خلف وعده نمی‌کند. و حتما می‌آید اما دست زخمه‌ساز بیمی نامعهود در جانش چنگ می‌زد و تمامی تارهای روحش را به شور و نوا می‌آورد... اگر امشب می‌آمد بی‌شک برای اولین و آخرین بار حرفهای قلبش را تماما با او بازمی‌گفت، و هرگز از دستش نمی‌داد. تنها کافی بود بیاید... رقیه قدم می‌زد. و در برابر آئینه، خرام شکوهمند بروبالی خود، این گلدسته بی‌مثال آرزوها را می‌نگریست و ستایش می‌کرد... در افق ستاره‌ها سوسو می‌زدند و خنکای شبی دل‌انگیز و سرشار از رؤیاهای عشق را نوید می‌دادند. اما اگر می‌آمد... هلال ماه می‌درخشید و هنوز بر جاده روبرو جز غبار فرو کوفته روزی بیحاصل چیزی بر جا نبود... روزی که رمه‌ها به آغل بازگشته بودند... و اینک آخرین پرواز لک‌لک‌ها به سوی آشیانه‌هایشان انجام گشته بود. آسمان صاف و پرجوش در جذب آرزوهای این جان سراسر غرقه‌ی غم و شیفستگی‌هایش خاموش بود. آسمانی ساکن و ایستا و بی‌حرکت در پرده‌ای صامت و مبهم... بناگاه رقیه، عبدالله را دید که می‌آید. با آن قامت بلند و چشمان سیاه و گونه پرصلابت. با گامهایی که حاکی از دلاوری، قوت و جوانمردی بی‌مانند بود. - آه. خدای من آمد... و دیوانه‌وار بیرون دوید... خلخال‌هایش بهم می‌خورد و زنگوله‌ی این موسیقی امید و خواهش در صحرای خاموش طنین می‌افکند... آغوش گشوده به سوی دوست می‌دوید. تن گرمیش بسان دامنه‌ای پرشکوفه، در تن پوش لطیف رنگارنگ؛ پارچه پرندین ایرانی چونان آسمان و زمین [صفحه ۲۹۱] بهار جلوه می‌فروخت. - چه دیر... و سرانجام آمدی. عبدالله از شرم دیده بر زمین دوخت. رقیه در خانه را گشود و دلبر را به درون برد. عبدالله بر زمین نشست. بر فرشهای گرانقیمت که زمینه‌اش ابریشم، و نقش گل بوته‌هایش زرتار بود. بخوردانها می‌سوختند و رایحه‌های خوش می‌فروختند و شمع‌ها می‌افروختند. و آن دو تنها... و زن عاشق از شراره‌ی مهر خود می‌گداخت و لبهایش از آرزوی بوسه آن یار سالیان دراز و آن یگانه محرم دل، بسان گلنار نوشکفته تاول می‌زد. - دیگر می‌ترسیدم که نیایی. - پیک تو پیامت را به من رساند. وقتی وعده می‌کنم خلاف نمی‌کنم. - آری می‌دانم چه جوانمردی تو... ای گرمی یگانه من. - بگو چکارم داشتی؟ - می‌دانی ای دوست. مقدمه‌چینی کافی است. از آن روز که من و تو بچه... و نوجوان بودیم و تو در قربانگاه بودی تا امروز جز تو کسی را نخواسته‌ام. یگانه عشق و تنها امید من. و تو بی‌شک ثروتم را و موقع و مقامم را در میان مردم عرب می‌دانی... و این رو بنده‌ام را از رخ برمی‌گیرم و از تو می‌خواهم که به چهره‌ام بنگری... و آنگاه در یک لحظه دستهای عاجگون کشیده‌اش نقاب پرنیان از رخ مشعشع مرمرینش بر گرفت. عبدالله نگریستش... خداوندا چه صورتی... وحشی و پرشکوه و پرجلال. و چه چشمانی - با آن همه پاکی و غمزده و دلال بر سان چشم معصوم غزال؛ خمار و خواهان و آرزومند... و گونه‌ها شقایق نورسیده بر [صفحه ۲۹۲] سپیده‌ی نودمیده. هرگز هیچ چشمه‌ای چنین صفایی نداشته است و هیچ صحرایی این چنین لاله نعمانی‌ای برندمیده و هیچ نخلی بدان خرام از زمین نروییده است... و سینه‌اش بسان نرمة صحرای نورباران که زلال مهتاب بر آن می‌تراود... رقیه دوباره روبنده را بر رخ افکند و شرمناک سکوت کرد و لحظه‌ای بعد سخن از سر گرفت. - این همه از آن تست. آنچه را که دارم در راه تو می‌دهم. من خودم را به تو می‌بخشم. با همه عشق و ایمانم... بیا ای امید من. بیا ای شهسوار دلاور قلمرو جان و ای گوهر دل‌آرای روان من... عبدالله از ترس برجا می‌خکوب شد. حیرت‌زده به او نگریست. دمی سکوت گزید و سپس گفت: - آخر به من نگفتی که چه باید بکنم. - فکر می‌کنم بیش از آنچه که به گفتن نیاز افتد، در عمل نشانت داده‌ام. - آری چنین است ولی ای بانوی گرمی... تو در چشم من عزیزتر از آنی که... که چه؟ - که من به تو به نظر بی‌حرمتی بنگرم و حتی به یک نگاه تباه و به گناه بی‌الایمت. سکوت کرد و همچنان دیده از زمین بر نمی‌گرفت. و رقیه از این آزر بی‌سابقه ملال‌انگیز بیشتر می‌سوخت. خدایا چگونه بود که آن شعله توفنده عشق، او را می‌سوخت و خاکستر می‌کرد و در این نگاه نمناک آزرگون و بی‌ترحم در نمی‌گرفت... می‌دانی عبدالله. من از بسی کسان شنیده‌ام که آن نور پرجلال که بر پیشانی داری به ظهور پیمبری نوید می‌دهد. بشارتی آسمانی و رؤیابخیز. [صفحه ۲۹۳] آری این را در دانش اخترشناسی خود یافته‌ام و در عمق جانم ترا با آن نورت می‌طلبم... می‌خواهمت ای یار. امشب از آن من باش. یک امشب را که هلال ماه در آسمان است و تن من در

عطش این سراب سوزان آرزو که سالها به دنبالش بیهوده رهسپردم می‌سوزد. از خود، از آن چشمه نوش جوانمردی خود سیرابم کن. آن گوهر را به من بسپار و در ازاء آن هر چه که می‌خواهی از من بگیر. عبدالله وحشت‌زده گفت: - ولی ای رقیه... من از آنچه که تو می‌گویی بیمناکم... تو مرا به حرام می‌خوانی و من فقط از همین می‌ترسم... آخر چگونه به تو بگویم... چنین چیزی را بر خود روا نمی‌دارم و هرگز خود را مجاز نمی‌بینم... آنچه که می‌طلبی - اگر بدان اصرار داری - به حلال می‌پذیرم و در پیشگاه خدا و تو پیمان مهر می‌بندم. - پدرت تو را نامزد آمنة کرده است؟ - آری چنین است. - پس چگونه از آن من خواهی شد؟ - اگر بخواهی و بپذیری ام. با تو نیز پیمان زناشویی می‌بندم. همچنانکه پدرانمان چنین می‌کنند... رقیه به خشم فریاد کشید: - آمنة! آمنة! او به زیبایی من است! آیا ثروت، نسب و حسب مرا دارد؟ و بنگر که کار من با تو به التماس کشیده است. ای هبل و ای الهه عشق مرا دریابید... براستی که ای محبوب من کار دنیا برعکس شده است... اینک آب [صفحه ۲۹۴] باید به سوی تشنه سبو آورد و صید باید به کوی صیاد رو آورد. بیا. بیا و جام نوشین لبالبم را بنوش... آخر این که تو می‌خواهی حرام است و ای کاش که به عمق خواستاری من وقوف می‌یافتی تا آنچه را که در اندیشه داری دربارم نمی‌گفتی. آری تو چشمه‌ی شهد و تو آب شیرینی و من تشنه... اما چه می‌گویی از آن آتش سیالی که در پی این حرام درونمان را بسوزاند... دل‌بند من بیا و با من مهر بورز و این محبت را دریغ ندار. اگر لایق تو هستم بگذار که به حلال و مشروع و نه اینکه... رقیه سخنش را برید گفت: - بگذارم که با بزرگان مذاکره کنی و اجازه بگیری؟ - آری که به طریقه مشروع آن. - مشروع. مشروع؟ عبدالله به محبت آمیخته با خشم بانگ زد: - آری مشروع. و چه عیبی در آن می‌بینی؟ اگر بخواهی با پدرم مشورت می‌کنم، و فردا نزدت می‌آیم. ترا نکاح می‌کنم. به شایستگی، پاکی و همسری... اگر بخواهی و برخاست. - نرو عبدالله. - نه نمی‌شود این. - کجا می‌روی. - بنگر، امشب شب عروسی من است و آن دختر در انتظار من... چگونه این را بپسندم و روا دارم؟... می‌روم. - نه نرو. و رقیه به زاری در دامن او آویخت... - به هبل سوگندت می‌دهم نرو. - هیچ چیز را به اندازه‌ی این بتها دشمن نمی‌دارم. [صفحه ۲۹۵] - پس به خدای کعبه و ابراهیم. - به تو گفتم به حلال آری. رقیه از سر غم و اندوه و خشم نالید. - آمنة به زیبایی من نیست. نه ثروت مرا دارد و نه حشمت مرا و نه... عبدالله دیگر به سخنانش گوش نسپرد. دامن از چنگش بدر آورد و یوسف آسا از خانه بیرون شد. آمنة در انتظار شوی خود بود. خانه چراغان بود. مشعل‌ها روشن بودند و عبدالمطلب و برادران داماد در خانه گرد آمده‌اند تا عقد عبدالله و آمنة را ببندند و آن دو را همین امشب پیوند زناشویی دهند... اما هنوز داماد نیامده است. عروس از غم و اندوه به هلاکت می‌رسد. به روی خود نمی‌آورد و غصه این حادثه غریب و تأخیر عجیب گلایش را می‌گیرد. هر دم کنار مادر می‌رود و سر در گوشش می‌گذارد و به زاری توضیح می‌خواهد. و خود را، زمین و زمانه را تویخ می‌کند. - مادر، مادر چرا نمی‌آید؟ - می‌آید. هم اکنون پیدایش می‌شود. - آخر نمی‌شود این. چه حادثه‌ای برایش رخ داده است؟ چنین چیزی تقصیر کیست؟ این روزها داستان «رقیه» در مکه شایع است. و شیخ افسونگر رقیه این دختر ساحره بر جهان جستجوها و آسمان آرزوهایش سایه گسترده است. حق نیز با اوست. چه آنجا که زیبایی وحشی و رام ناگشتنی او آرام از دلها می‌برد و جاذبه‌ی افسون کننده او دام می‌گسترده هر دختری از عاقبت [صفحه ۲۹۶] خود بیمناک است. در حیاط مدعوین نشسته‌اند. ترانه‌های شادی می‌خوانند و نشیده‌های جشن و غزلواره‌های ستایشگر مهر و دوستی و شجاعت می‌سرایند... کسی دَف می‌زند و زنان به هلله نوای شادی سر می‌دهند و از خلخالهای رقصندگان نوای موسیقی‌ای نرم و نازک برمی‌خیزد. اما دل آمنة در سینه می‌تپد. دردا و دریغا. وی هر چند زیبا و متین و موقر است اما به همان اندازه در دلبری، فتنه‌انگیزی و لولیگری بی‌دست و پاست. عروس آه می‌کشد و به داماد می‌اندیشد... به مردی که دوستش دارد. به شوی شجاع و گرامی‌اش. به عبدالله. به آن بی‌همتا که هر وقت بدو می‌اندیشد دلش از غم و اندوه دو نیم می‌گردد. خداوندا چرا نمی‌آید؟ اینک صورت مردانه و مهربانش را، چشمان تابناک و گیرایش را در هاله‌ای ابهام آمیز که پیشترها پرتوی اطمینان‌بخش تر داشت گم کرده است. دایره‌ای از گردباد خیال که سر توفان دارد، ابری تیره از وحشت بر بالای سرش پراکنده و در پرواز است. چنان توفان سهمناکی است که قدرت دارد، همای سعادت را

که بدان آسانی بر سرش سایه افکنده بود، از آشیانه براند و در دوردست‌های جدائی و ناآشنایی بکشاند. دلش عمیقا به تشویش افتاده است. آمنه به عبدالله می‌اندیشد: کمند عشق پرفسون است و جذبه‌های آن بی‌شمار. دل‌بندم چگونه به آن دل که در گروه مهر تست غبطه نبرم و از شک به خود نیچم... همگان دوستت دارند و من نمی‌توانم مانع این شوم... خورشید همه صحرا را نور می‌دهد و از آن هیچکس نیست. و من به تنهایی همه آن را از آن خود می‌خواهم... که به تمامی شب مرا بیافروزد. آری تنها شب مرا... آیا چنین چیزی ممکن است؟ [صفحه ۲۹۷] اگر بیایی ای معبودم... ای آقای من، و ای خورشید صبح سپیدم تو را در حجره‌ام حبس می‌کنم. آری سر در آغوش می‌نهم و تمامی نورت را از آن خود می‌گردانم و دنیای آن دیگران را که در بیرون ایستاده‌اند و انتظار بارقه‌ای از نور عظیم تو را دارند تاریک می‌گردانم. من آن خورشید یگانه سعادت را به تمامی از آن خود می‌خواهم و چه بکنم؟ این جنگ عشق است و رحمت نمی‌طلبد. وه که چسان ناتوان و بی‌دست و پا هستم... و خداوندا آخر از غصه آن که نیاید می‌میرم... و به ناگاه نوای دیوانه‌وار دف برمی‌خیزد. ابری کبود و پیچان از بخوردان‌ها چنبره‌زنان بالا می‌رود و زنان هلله‌کنان ورود داماد را به خانه بشارت می‌دهند. و موجی از بوی عنبر و دود کندر بسان بال کبوتران بالا می‌کشد و دل عروس به دیدن عبدالله که به خانه وارد می‌شود از شادمانی فرومی‌ریزد.

شب فراق...

شب همه رفته‌اند. عروس و داماد تنها در حجله زفاف. اولین بار است که روبروی هم قرار می‌گیرند. عبدالله خاموش است. و آمنه از شادی و بیم رنگ به رخ ندارد و می‌لرزد. به سفارش مادر که ده‌ها بار تأکید کرده از شوی خود آزر و پروا نکند با دستی لرزان روبنده سپید تور از رخ چون حور برمی‌گیرد... مکه خاموش است. پاسی از نیمه شب می‌گذرد... شبی عظیم و پردلهره بر تمامی ارکان هستی فروافتاده است... آمنه زیرچشمی شوهرش را نگرست... وه خداوندا چه چهره‌ای و [صفحه ۲۹۸] این اولین بار بود که براستی می‌دیدش... این «او» بود؟... مردی که از آن او بود؟ که از آن او می‌شد؟ و به یکدم آن راز ناگشودنی حیرت‌افزا را که جانها را از مهابت و صعوبت خود به فغان می‌آورد در چهره‌اش باز یافت... چه صورتی! که به ستاره‌ای دور و نامکشوف و در هاله‌ای آکنده از انوار اسرار، اسرار ماوراء غیب می‌مانست. لبها خاموش و صورت مفرغین و گونه‌ها مات، چنانکه در پرتو تنها آبشار بدر که از پنجره می‌تافت، بسان شهابی فسفرین که در دل شب خاموش به یکدم می‌درخشد و می‌گذرد می‌افروخت... و آن پیشانی بلند تابناک... عبدالله بود... خدایا شوهرش بود... ناگهان غمی در دل کوچک و بی‌دفاعش چنگ انداخت... چه شب عروسی‌ای... سراسر عمرش در انتظار چنین شبی بود. بسان تمامی دختران دنیا در رؤیای این شب سوزان سوخته و گداخته بود. اما اینک آن وحشت‌نگفتنی که صدا را در گلو می‌شکند بر قلبش، بر سراسر احشائش و بر تمامی زوایای جانش چنگ انداخته و نواهایی مرموز ساز کرده بود... اینک در صورت محبوب دل‌بند خود چیزی را می‌دید. چیزی شگفت و دردناک... خداوندا... بسان آبی که از لابلای پنجه‌های گشوده فروریزد و بسان گلی که در رگباری سیلاب آسا و بی‌وقفه پرپر شود و بسان شهابی گذرا که به یکدم در افق آسمان بدرخشد و سپس به شتاب محو و خاموش گردد، جوهره این وجود گرمی را بیقرار، زود فرار و ناپایدار یافت... آمنه نگرستش و در عمق جان اندوه‌زده خود خاموش گریست... اشک قطره قطره از چشمانش فروریخت... و آن پرده نازک غازه را بر گونه‌هایش شست و فرو ریخت. ترس برش داشته بود... گویی چیزی در او شکست و به ناگاه قلبش را غریب مهیب‌ترین غرش امواج درآشت... [صفحه ۲۹۹] بانگ «ناعی» با چهره‌ای پوشیده و بیگانه! «ناعی» که عبور مرگ را بیم می‌دهد از فراز سرش در گذشت. نفیر کلاغان و بوم‌های وحشت‌افزا در دل شب خاموش! چه عجیب بود. این آواهای شوم از کجا برمی‌آمد؟ صداهایی تهدید کننده!... چقدر این صورت و این تن مردانه و این پیکره‌ی صلب و شکوهمند دور بود. دور و دست نیافتنی، در سیاره‌های گمگشته و فضا‌های خاموشان و فراموشان... شکننده و مظلوم و بی‌یاور، گویی در وادی‌ای بیگانه و سرد تنها سایه‌ای از او

در مهتاب می‌لرزید و محو می‌شد. گویی اصلا وجود نداشت... و زن به روشنی تمام دریافت که این سعادت زود گذریست. آری خوشبختی صعب‌الوصول چندان دوام نخواهد داشت و در شبهای جدایی و تب‌های تنهایی و قریب‌الوقوع که ارواح شریر و اشباح در کمین‌اند، در غربت ظلمات متراکم و آن سکوت پر از زوزه‌ی درندگان که تمامی صحرای جانش را فرا خواهد گرفت، دیگر پناه این آغوش مردانه نخواهد بود... آری به دلش افتاد که این سعادت گرامی بسی پایدار نخواهد ماند... عبدالله صدایش کرد. - آمنه... زن یکه خورد و از کمان وحشت و بار غمی که پشتش را خم کرده بود بیرون جهید. - بله. - آمنه. آمنه. عبدالله دستهای لرزان عروسیش را در دست گرفت... و گونه‌های خیس از اشکش را نگرست. ترس را در چشمانش خواند و آن ترانه‌ی دردمند، [صفحه ۳۰۰] اندوهزا و ناخواندنی هنگام جدایی را بر لبانش شنید. دل‌هایشان به یکدیگر چنین می‌گفت: - آخر شب عروسیمان است. چرا گریه می‌کنی؟ برای چه غصه داری؟... می‌ترسم. می‌ترسم. از چه؟ - از تو. - از من؟ - آری. آخر از بس دست نیافتنی بودی. و دردمبارتر از این... از بس دست نیافتنی هستی... - بنگر از آن همیم. - آری دل‌بندم از آن همیم، و تبسمی کرد. اما آن ندای درونی یکدم خاموشی نداشت... اضطراب و تلاسه‌های زنی عاشق که با چشمانی بصیر تا ژرفای تمامی قلمروهای محبت را می‌کاوید و می‌دید و می‌فهمید... و این دل آشوبه‌های بی‌پایان به کجاها که او را نمی‌برد؟ و شگفتا که درست فهمیده بود. اولین و آخرین شب میعادشان بود... آن دستی که حجله زفاف عفافش را به نشانه‌ی سلامت و شمع و پروانه سعادت آذین می‌کرد همان دست در تدارک تشییع خاموش، فردای خاکستر شده فراموش و بی‌کسانه مرگ بود... صدایی در دل شب تقدیر، آرام او را مخاطب قرار داده و به نجوا در گوش قلبش چنین می‌سرود: - آری بنوش. از این چشمه‌ی خوشگوار، از این تنها قطره‌ی نوش که این [صفحه ۳۰۱] اولین و آخرین جام سعادت تست بنوش... عبدالله سر فرو افکنده بود. و برای شکستن سد سکوت سخن آغاز کرد. اما سخنی که تنها گذرگاه نوید و معبر وصالشان را درهم شکست و پل امیدشان را فروریخت.. چه سخنی!... ورطه‌هایی را که از هم جدا مانده بودند، به ادای هر کلمه‌ای گسترده‌تر و ناپیمودنی‌تر می‌کرد. - کاروان شام در کار تدارک است. قلب آمنه فرو ریخت. - گفتم کاروان شام؟ - آری و می‌خواهند زودتر از روز مقرر حرکت کنند. - خوب. اما... مگر تو قصد رفتن داری؟ - اگر نروم تا یک سال دیگر فرصت رفتن ندارم. و این بهترین فرصت تجارت است. - به این زودی. آنها که این روزها قصد رفتن نداشتند. - آری، ولی سفر را جلو انداختند. - کی وقت حرکت است. - همین روزها، پس فردا و یا فردا. - فردا؟ آمنه دستش را بر دهانش گذاشت... جیغ کشیده بود؟ - فردا؟... فردا؟... عبدالله نیز از سرعت این گردونه سرنوشت‌ساز که با این شتاب عجیب و سرعت نافهمیدنی غریب نزدیک می‌آمد و تمامی زاد و توشه‌ی اختیارات آدمی را با خود می‌برد به هراس افتاده بود. چه بی‌درنگ و تقریبا همه چیز پرشتاب و نابجا بود... اگر نمی‌رفت یک سال از کار و بار عقب [صفحه ۳۰۲] می‌افتاد و اگر می‌رفت... تازه امشب، اولین شب عروسیشان بود. و این تجارت‌شان کاری سهل و شوخی نبود. زندگیشان آبروی جاودانه و نان روزانه سیادت و شرافتشان در گروی این مشغله‌ی طاقتفرسا، سخت و پرخطر بود... اندیشید: بهتر است در این باره پرحسب نکنند و شب شادی گرامی و وصال و آزادی‌شان را به تشویش‌های بیهوده و دلهره‌های غم‌آلود تباه نکنند. چه شبی! دم کرده، رخوترا، گرم و بی‌حرکت. در فلک هیاهوی مداوم آن نغمه‌ی قانون ساز و موسیقی هولناک مقدرات در کار بود. هر دو خاموش بودند. چراغداران ستاره‌های سرخ و زنگارین؛ اختران ثابت و سیار پرشتاب در شب صاف و بی‌ابر می‌سوختند... آتشفشان فسیفرین و گاه و بیگاه اختران بی‌فردا؛ شهاب‌ها؛ یعنی زندگی‌ها. زندگی آنان نیز بسان همین آسمان بود. روشنایی و خاموشی، همه‌می‌یادها و خاموشی فراموشی... نجوای درهم و هیاهوی صامت... بسان خاموشی صحرا در روز که صدایش تا دامنه‌های شب نیز طنین می‌افکند و بر جام برنجین آن تلنگر می‌زند و چون عمیق گوش می‌دهی صدایی نمی‌شنوی. صدایی غریب... بسان غرش سیلاب مهتاب که دیوانه‌وار، از کوههای کبود فرو می‌ریزد و چون گوش می‌سپاری آن نیز غریب صامت دارد... شب عروسی! و این گرمای کشنده از کجا آمده بود؟ - و این وحشت تمام ناشدنی. - و مقدر هولبار جدایی و تنهایی که بسان سیلاب، دو برگ بی‌نوا‌ی انسانی را در طغیان بی‌پایان خود به ظلمات، به

غرقاب‌های متراکم، به [صفحه ۳۰۳] دشت صاعقه‌زده‌ی نومیدی و به مرگ زار می‌برد... شب عروسی نجواکنان در درونشان ناله می‌کرد و نوحه می‌خواند. - آخر شب عروسیمان است. این جشن شادمانی یگانه و بخشنده. و آنگاه که بر آسمان، رود لرزان کهکشان زمزمه‌کنان جاری بود و خوشه مرواریدگون «سنبله» بر بالای ستاره‌ی «میزان» می‌تافت، آنگاه که ستاره‌ی قطبی همراه با فروغ سیمین هزاران ستاره‌ی دیگر سو سو می‌زد و آنگاه که فلک پهناور بارقه‌های نقره‌گونش را در بیکران دامنگستر قلمرو خود می‌افروخت و نور بارانی از ستارگان بیشمار در فضاها‌ی خاموش موج می‌زد، در سیاره‌ای، محقر و تاریک، کوچک و بی‌مقدار به نام «زمین» و بر قطعه‌ی خاکی در نشیب دره و گودالی بنام «مکه»، در خانه‌ای تنگ و تاریک به نام خانه‌ی «وهب» و در اتاقی گلین و به وسعت نیم پلاس، بنام اتاق آمنه، شمعی خاموش گشت و دستی پرده‌ای را بر پنجره‌ای کوچک فروانداخت... و آنگاه بر آسمان به جهت آن نوری که اصل‌الاصل انوار است و تمامی نور وجود و گوهر وجود کیهان‌ها و کیوان‌ها و کهکشان‌ها ازوست، آبشاری از نور فروریخت و پس از روزگاران خشکی، آسمان نجد و حجاز را، ابرهای باران‌ریز در پوشاند و بارانی تند و یکریز بر نجد و دشت و کوه و هامون باریدن گرفت. ابرها غرش کنان پرواز کردند و از هر سو جویباری زلال در دل بیابان تفته دوید و بانگ شیرین جویباران کوچک سد سکوت شب را شکست... زمین خشکیده و تشنه سر از خواب مرگ برداشت و تا آخرین قطره نوشید و بوته‌های خشکیده و خواب رفته در پیچ و تاب قطرات خشک که در برگ برگشان آشیان می‌کرد نم‌نم شکفت و در آغل‌ها شیر = [صفحه ۳۰۴] در رگ پستان گوسفندان به جوش آمد... و خاک در رستخیز شکوفه‌های گرمسیری و رویش بوته‌های خودرو شکافت و بشارت نعمت دوباره و برکت بی‌سابقه، مرغان کز کرده در آشیانه‌های تفته را به جیک جیک آورد و وحش را با جشمان ناباور و شعله‌گون از کنام و غارها به دامنه‌ها و ماهور حیات یافته بیرون کشید... چه شب مبارک روحانی و چه ساعات خجسته ربانی‌ای... شب بیکران فیض‌های حیات و شب نزول انواع برکات. در ریگزاری که بسان کوره می‌تفتید، اینک دانه‌های درشت باران فرومی‌ریخت. زمین آب را در مسامات تشنه‌اش فرو می‌کشید و می‌نوشید و از هم اکنون بوی خنکای پیش‌رس بهار به مشام می‌رسید. یکبار دیگر جلوه‌ی زرتار بر که‌ها - جابجا به جای سراب فریبنده‌ی روز درخشید و این بار واقعی بود... نوری که از زمین بر آسمان می‌تافت. صله‌ای بود که در این عروسی بی‌مانند، زمین بر افلاک می‌بخشود. و یکبار دیگر و تا ابد آسمان با مهر به زمین نگریست و از آن بارور گشت. عجب! در متن تابستان و بی‌گذار از فصل پاییز و زمستان بهار روئیده بود. یکسال تمام طبیعت به آرایش خود پرداخت و در نوازش دایم خود، شکفتن آغاز نمود و مهر و آشتی و مدارا پیشه کرد... و انسان از دل زمین، آسمان و طبیعت، نعمت داد و دهش و برکت زاد و زایش جوشیدن گرفت که عرب آن سال را «عام الفتح» سال پیروزی نام نهاد. و آنشب پر بار، آنشب که زمین از سیلاب برکات آسمانی که آبشاروار فرومی‌ریخت منفجر می‌گشت، آن شب که لب‌های خندان افق به شادمانی بر زمین بوسه می‌داد، و هر بوته و درخت در ترانه‌ی سرشار [صفحه ۳۰۵] زندگی به رقص و شادمانی برمی‌خاست، اشکهای غریبانه‌ی زنی وحشت‌زده سر و صورت شوهر را خیس می‌کرد... و او هراسناک در بستری که از لیف خرما بود، بسان چکاوکی در آشیانه‌ی صاعقه، از وحشت می‌لرزید... فردا «رقیه» در انتظار و آرزوی عبدالله بود. شبی که آن دو را از هم جدا کرده بود، بسان ترک مخاصمه‌ی دو سپاه می‌نمود. این سکوت و سکون که به آتش بس دو سپاه جنگاور می‌مانست رقیه را به سبک - سنگین کردن آنچه که آن روز از کف داده و در دستهای خود داشت واداشته بود. اینک یا برای بدست آوردن محبوب خود باید می‌جنگید یا صحنه را برای همیشه ترک می‌کرد. «عبدالله» بنابر قولی که داده بود آمد. «رقیه» با او سخن گفت. اما در کلماتش آن جوشش رغبت و مهر دوشین نبود. انگار از سر بی‌میلی و یا خشم و ستیز سخن می‌گفت... عبدالله به اندیشه فرو رفت. چه‌اش شده بود؟ از آن آتش پرلهیب و دامن‌گستر، آن عشق سودائی جهانسوز اینک جز خاکستری سرد بجا نمانده بود. با این همه عبدالله به جوانمردی تمام دلش به نقض پیمان و شکستن قلب این شوخ دلبری که تمامی خود را در طبق ایثار گذاشته بود. رضا نمی‌داد، عبدالله گفت: - آنچه را که از من می‌خواستی، من... «رقیه» روی ازو بر گرفته، لب از لب باز نکرد. خشمناک سکوت گزید و سپس

در دل گریست... آری درست می‌دید... آن فروغ بی‌مثال، دیگر در پیشانی مرد نمی‌درخشید و از آن عطر و بوی لطیف و رنگ و روی [صفحه ۳۰۶] طریف که چشمه‌ی جوشان عشق‌هاست درو خبری نمی‌دید. بسان پلنگی زخم خورده غریب. - دیشب کجا بودی. - دیشب؟ شب عروسیمان بود. - و با آمنه؟ نه؟ می‌دانستم! - آری. و مگر می‌خواستی با که؟ اینک به وعده‌ام وفا کرده‌ام. - نمی‌خواهت هرگز. چه آن را که در تو عاشق بودم اینک نداری. به که دادی آن نور بی‌مانند را؟ به آمنه... آری من آن پسر را می‌خواستم که نور این چراغدان و مشکاه و مصباح این ایوان بود. آه به تو چه بگویم که بی‌آن نور و ضیاء آسمانی و افلاکی تو نیز چون همه مردان از آب و گل خاکی... برو. برو از پیشم... برو من خواستار آن فروغ بودم. آه. نوری را که در این شمع جانها می‌افروخت در حجره‌ی غیر بجا نهادی؟ اینک جز خاموشی و غرقاب مرگ نیست. اینجا جز تاریکی و حزن و اندوه نیست، و اینک برای من جز دود و فتیله‌ای خاموش نیورده‌ای. وای قلب داغدار من... از چه رو اینسان به شگفتی افتاده‌ای... آه خداوندا، هر آنچه بیشتر بکوشی، سرنوشت آنچه را که خود خواهد، در دستهای تو می‌نهد... دریغا، و هر آنچه آدمی از دست می‌دهد نه به جهت کوتاهی و قصور اراده‌ی اوست، بلکه بخاطر تقدیری آگاه و کاردان است. آری، اینک هرگز نمی‌خواهت... و سپس شعری سرود:

«قد کان ذاک مره فالیوم لا...» [صفحه ۳۰۷] «آنچه که گذشت یکبار رخ داد. امروز چنان نیست.» [۳۲] .

سفر دور...

کاروان شام شتاب داشت و عبدالله در امتناع از دست دادن آن فرصتی که دیگر تا یکسال بعد تکرار نمی‌شد، بناچار و در حالی که هنوز آمنه را به سیری دل ندیده بود و در پناه جان عشق آگاه خود ترسها و غمهایش را تسکین نداده بود رفت. قطار شتران کالاهایی را که مورد نیاز بازارهای شام بود از «عکاظ» بار می‌کرد و در بازگشت بهترین فرآورده‌های بازار شام را بازمی‌آورد. اینک عبدالله آمنه را برای سراسر عمرش ترک می‌گفت. می‌رفت که در تنهایی و غربت خویش در دریائی کرانه ناپیدا که از همه موجهایش مهی چونان دکلهایی کفن‌پوش برمی‌خاست گم شود. زورق سرنوشتش او [صفحه ۳۰۸] را می‌برد. به سفری دور. دور به معنای راستین و حقیقی‌ترین چهره آن. سفر بی‌بازگشت دور. سفر گور... و از آن دو هیچکدام آن چهره‌ی پوشیده‌ی دستان و مقدر پنهان را نمی‌شناخت و نمی‌دانست. روز موعود عبدالله بارش را بست. آمنه کنار کاروان ایستاده بود. هیاهوی شتران و دمدمه‌ی بارگیری این کاروان حیرت‌زای غم‌افزا در جانش می‌خلید. شتران آرام سر در پی هم نهاده، زانو زده و شکیبایانه عمل شاق بارگیری را تحمل می‌کردند و گهگاه نفسی عمیق می‌کشیدند. با صورتهای معصوم، اخم‌آلود، چشمان پف کرده و مراقب که شرار آگاهی در آن می‌سوخت کوچکترین حرکت بارگیری را مراقب بودند. گویی همه چیز را می‌فهمیدند و به همین سبب اینهمه بی‌تفاوت، غمگین و اندیشمندانه نشخوار می‌کردند. هر شتر شعوری بالغ و دنیایی آگاه است! دنیای رام، آرام و خو گرفته به رنج. دنیای پرتوان و بی‌همتا که در آن نوعی ادارک کور زندگی که نمی‌توان گفت از کجا بینایی ویژه خود را می‌یابد متجلی است. نشسته بودند و با چشمان فروافتاده انتظار سفر دور و دراز و آینده پررمز و راز کاروان هستی را که خود ذره‌ای بیش از آن نبودند می‌بردند. سفر بیم و امید، رسیدن و نرسیدن. سفر تشنگی، گرسنگی، ریگزار، کویر تفته و سپس مقصودهای گوناگون را. آمنه می‌اندیشید و زیر لب چنین زمزمه می‌کرد: - می‌رود. می‌رود و من تنها می‌مانم. آه خدایا چه مصیبتی. ماههایی را که در انتظارش باید بسر ببرم از غصه خواهم مرد. پروردگارا چگونه طاقتش را خواهم یافت؟ امشب اتاق کوچکمان گور من خواهد شد. چه زود از هم جدا شدیم و چه درست همان چیز که مانع سفرش می‌شد همان انگیزه‌ی رفتنش گشت. برای من و بقاء زندگیمان است که می‌رود. [صفحه ۳۰۹]

اینک بار شتران همه بسته شدند. آری دارد می‌رود. یکی دو لحظه‌ی دیگر وقت ندارم. کاروان بحرکت افتاد. رائد و پیش آهنگ کاروان زنگش را بصدا درآورد. آری رفت. همه هستی‌ام رفت. نور چشم و جان شیرینم با این کاروان رفت. - لحظه‌ای دیگر مشایعین عقب کشیدند و اینک جزر و مد هموار پرکش و قوس شتران بسان برگهای پاییزی که در جویباری پرموج بالا و پایین

می‌رود آغاز گشت. صدای کاروانسالار در کوچه پیچید: - به امید بازگشت... شتران بسان گهواره‌ای در حرکت آرام خود شناور گشتند و موجی غبار برخاست. آمنه دوید. در دستهای عبدالله آویخت. عبدالله سر تازه عروس را بر سینه‌ی خود فشرد و او به سیری دل‌گریه کرد. عبدالله دل‌داریش داد و گفت که بزودی باز خواهد گشت و او را از آغوش خود جدا کرده بار دیگر به راه افتاد. از آنگاه که کاروان از زمین گود گشته مکه بالا آمد تا آن دم که در دشت هموار دور روان گشت و در افق گم شد، آمنه با چشمان اشگبار بدرقه‌اش کرد و سپس شکسته و بینوا به خانه بازگشت. تنها در خانه ایستاد و بهت‌زده در اندیشه فرو رفت... بیچاره نوعروس... مادر نگاهش کرد و دلش از غم او دو نیم شد... دختر بینوا بی‌هدف و گنگ آنجا ایستاده بود و نمی‌دانست چه بکند. و خانه چه سیاه و ظلمانی و تحمل‌ناپذیر گشته بود... نوعروس بینوا که می‌پنداشت از آن همه گنج آبادی و ثروت شادی هیچ چیز در دست نداشت. آنگاه آه کشان دست‌ها را بهم زد و غبار این باخت جبران‌نگشتنی را [صفحه ۳۱۰] از سر پنجه‌ها زدود... تمام هستی‌اش را به داو بیابانی مخاطره‌آمیز و مرگبار گذاشته بود: و سپس شب وقتی بر پلاس خود نشست به حساب موجودی خود پرداخت تازه آنگاه افسوسهای بینوایی و نخواستگی‌های جان‌سوز جان‌شیدایی‌اش آغاز شدند. پرده را به یکسو زد و از روزنه تاریک به گستره‌ی ستاره باران فلک و آن زیر به صحرای خلوت نگریست و از هم اکنون به ادامه محاسبه و گاه‌شماری خود پرداخت... اکنون تا کجا رسیده‌اند؟ آیا در روز اول حرکت جایی اتراق می‌کنند؟ می‌دانم که برای چندین روز ذخیره‌ی آب دارند. اما برای روزهای بعد چه؟ آیا چاههای آب میان راه را پیدا خواهند کرد؟ می‌اندیشید و موانع را در ذهن خود از سر راهشان برمی‌داشت. در مخیله خود با هزاران خطر مواجهشان می‌کرد و می‌رهانیدشان... از آن پس هر لحظه چون قرنی بر او می‌گذشت. - بدرود ای آرامشی که زمانی آشنای من بودی... که اینک جز اضطراب و تب و تاب درد و عذاب در سراسر رگ و قلب نمی‌تپد... هنوز از سفرشان بسی نگذشته بود که کارش شده بود خبرگیری از کاروانیان و چه بی‌صبرانه این وظیفه‌واهی و دردبار را به کرات و مرات انجام می‌داد. حساب هر روز را دقیقاً نگه می‌داشت و با خود می‌اندیشید: اکنون به شام رسیده‌اند و اینقدر مدت را برای فروش کالایشان و اینقدر مدت برای خرید امتعه جدید باید بگذرانند... با این حساب اکنون باید حرکت کرده باشند و در راه بازگشت باشند... و این چنین در تمام مدت و طول سفر همراه محبوب گرامی خود بود و می‌دیدش... و یک لحظه، نه آن شبها که در مهتاب راه می‌پیمودند و نه آن روزهای آتش‌بار که در واحه‌های خنک در سایه‌سار بار شتران می‌خفتند ترکش نکرد و در تمام این مدت همراه و مراقبش بود و این چنین آن روح شیفته صادق و قلب عاشق از [صفحه ۳۱۱] بس در تخمین ایاب و ذهاب، شتاب حساب داشت بناخود آگاه زمان ثابت تقویمش را جلوتر می‌انداخت و به سهولت و سادگی مدت زمانی را که برای پیمودن مسیری معین لازم بود از پیش خود نصف می‌کرد و بدینسان غالباً در گاه‌شماری خود به خطا می‌افتاد و در نتیجه همواره می‌اندیشید که تا دو سه روز و یا حداقل تا یک هفته دیگر در مکه خواهند بود. آنان را به وضوح تمام و در راه بازگشت به خانه می‌دید و تا غروب به انتظار می‌نشست و آنگاه که آخرین امید وصول کاروان نیز از دست می‌رفت و شب بر شهر فرو می‌افتاد از شدت انتظار و دلشوره از پا درمی‌آمد. بیاد داستانهایی که از مخاطرات صحرا دهن به دهن می‌گشت می‌افتاد. قصه‌های راهزنان. کمین حرامیان. خوف و خطر غارتگران و درندگان. بیماری. گم شدن در صحرا و مردن از تشنگی و ده‌ها سانحه فاجعه‌آمیز دیگر از همین گونه و هر آنچه که ذهنیت خلاق جانی شوریده و بیقرار می‌تواند آفرید. جدا از غصه هلاک می‌شد. با این همه هنوز آن فروغ زایل ناشدنی امید در جانش می‌سوخت و با قدرت تمام شعله‌ور بود. شب را در اندیشه آنکه امشب آخرین شب تنهایی اوست به سر می‌برد. اما پرده‌ی سنگین نیم‌شبان... آن حجاب سیاه احتراز‌ناپذیر، بسان ابری متراکم و انبوه بر دلش سایه می‌گسترده و از آینده تاریک خبر می‌داد... نفسش از وحشت تنگ می‌شد. انگار به خاطر فقدان هوا خفه می‌شد. برمی‌خاست به شتاب پرده را یکسو می‌زد و و بیهوده کوچه را می‌نگریست. انگار هر چه بیشتر ظلمات را بکاود و پرده‌های شب تیره را واپس بزند، راه وصول به نور چهره‌ی محبوب و نوید سپیده‌ی صبح را بر خود همواتر می‌کند... و حقیقت نیز جز این نیست. چونان تمامی [صفحه ۳۱۲] تب‌داران و شب‌زنده‌داران در

دل شب تيره، در جستجوی چشمه‌سار خنک سپيده دم بود. آری آنجا که گاه دارو نیز گاه از درمان ناتوان است در نفس مفرح سپيده دم و نور صبحدم، رامش و درمانی موجود است. عجا چه سر غریبی در باطن طبیعت است که روشنایی نیمی از دردها و همچنین وحشت‌ها را زایل می‌کند... بدینسان زن دل‌باخته، شوهر را در نظر مجسم می‌کرد که آرام بر گهواره ناقه‌ی خود خفته بود و پیش می‌آمد و در رؤیاهایش وی را می‌دید و ناگاه دلش فرو می‌ریخت... نزدیک شدن مسافر گرمی‌اش را در صحراهای مهتاب‌پوش به چشم می‌دید. دلش رضا نمی‌داد. از خانه بیرون می‌زد و به جاده می‌نگریست و به آن نوای خاموش و آهسته صحرا که تندر طوفانها را در خود داشت گوش می‌سپرد. چه غریو صامتی! ساعتها می‌ایستاد و به آن صدایی که هیچ صدایی از آن بر نمی‌خاست، به آن زوزه خاموش مرگ و نیستی گوش می‌سپرد و از وحشت بر خود می‌لرزید و سپس با دمیدن صبح یکبار دیگر امیدوارانه به امید آغاز روزی دیگر و به انتظار بازگشت کاروان می‌نشست. کاروان عبدالله به شام رسید. پس از فروش و خرید کالاهای سودآور و توقفی چند روزه در اراضی سرسبز و حاصلخیز دمشق، آهنگ بازگشت می‌کرد... سفر خوبی بود... کاروان پس از عبور از صحاری بیگانه، اینک به خاک آشنا و مهمان‌نواز یثرب، آنجا که نخلهایی بلند و کشتزارهایی وسیع در میان دو سنگستان سوخته شرقی و غربی داشت رسید... عبدالله در تمام مدت سفر به یاد «آمنه» بود. یکدم از نظر دورش نداشته بود و [صفحه ۳۱۳] اینک همچنان که بر فراز شتر بود، از دور سواد نمسار، لذت بار و پرسیایه شهر یثرب آشکار گشت. دلش از شادی وصال و رؤیت این منزل مطلوب و آستانه محبوب که تا دوست بیش از یک شهر فاصله نداشت می‌طپید. در یثرب توقف کردند و چند روزی ماندند. در این واحه‌ی گسترده و سرسبز از تب و تاب تلاش و تعب سفر معاش و دور و درازشان آسودند. اما عبدالله بیمار گشت. بیماری‌ای بی‌سابقه و ناگهانی که سهل و آسان شروع شده و به همین نیز ترس از خطر عمیق آن، نابجا می‌نمود. عبدالله به گمان آنکه بزودی بهبود خواهد یافت نگرانی خاطر چندانی نیافت. تلقی همراهانش نیز جز این نبود. آنها نیز دل و جان به شادخواری این نعمت بی‌بدیل سپرده و به سیری دل، گلگشت یثرب کرده و رفع تعب راه نمودند. اما عبد الله به زودی به وضع موجود خود و اندیشه‌های ناشی از این بیماری پرداخت و شگفت‌زده دریافت که بسان جامه‌ای که از عرق به تن می‌چسبید، بیماریش، و بخصوص وحشت و نومیدی ناشی از آن که خون قلب را می‌خشکاند و جوهر جان را تحلیل می‌برد، به تمامی بر سراپای تنش چسبیده است... چند روزی گذشت و پس از آن، ضعف شدت یافت. دیگر داشت امیدش از دست می‌رفت... آری عوارض متغیر و آن تبدیل عجیب، دردآور، و پیایی را در همه‌ی رگ و پی و اندام‌های خود حس می‌کرد. دانست که از مزاج علیلش که ریشه در خاری مرگ آویخته و به تمامی بار و برگ فرو ریخته است، دیگر امید خرمی و شکفتن دوباره نخواهد رفت. سایه غم و ترسی دامنگستر و درونی چونان نزول شب بلا- و توفان بدانچه که بر جانش می‌گذشت آگاهش کرده بود. دردی در درون، رگ و پیش را از هم می‌گسیخت. چیزی اندامهایش را در منگنه دردمبار خود قطع می‌کرد. دیگر شک نکرد که عبور از این [صفحه ۳۱۴] ورطه دردناک ممکن نخواهد بود. بن‌بست مرگ به بلندی رفیع‌ترین قله‌ی کوههای دنیا فرا راهش سدی ساخته بود و او با تن نحیف و رنجور خود به این ستیغ گذرناپذیر و ناپیمودنی که در ماورای آن، سرزمین محبوب دست نیافتنی‌اش غنوده بود، با نگاهی حسرت‌بار می‌نگریست و از سر افسوس و اندوه آه می‌کشید. آنجا بود. در دو قدمی طلبش قرار داشت. تمامی یادگار و شهر و دیار عشقش در پس آن کوه و صحرا قرار داشت و او - مرد کوه و صحرا - نمی‌توانست این دو گام را طی کند. - آری از این مانع نخواهم گذشت. اینجا پایان من است. و همه چیز تمام خواهد شد... و شها، بخصوص شبهای آخر، به این غرقاب تنهایی بیکران و این غربت بی‌انتها که هر چه در آن فروتر می‌رفت قعرش ژرفتر می‌نمود، بیشتر پی می‌برد و به آن محبوب مصیبت کشیده که در انتظارش بود عمیقتر می‌اندیشید. به آن نوعروس بیکس و بینوا، به آن جان تنها و دردمندی که در خانه‌ی عشقش مزه‌ی یکروز سعادت خوشگوار را نچشیده بود... به آن دل امیدواری که اینک مشتاقانه می‌طپید و یلدای شب سیاه را به امید سپیده‌ی وصل می‌سپرد... - آه می‌میرم. اینجا تنها و بیکس می‌میرم و کسی نیست که شمعی در شب تاریک مرگم بی‌فروزد... همسر

آنجاست. شمع شب افروز و محبوب دلسوزم آنجاست و من اینجا در میانه تاریکی و تنهایی می‌میرم. دل‌بند بی‌دفاعم در انتظارست. ایکاش بالای بسترم بود. آخرین تسلاهی این شب احتضار و به نگاه محبتی، دل‌داری و تاب تحمل می‌داد... می‌بود و در این رحلت ناگزیر برایم نوحه‌ای می‌کرد و اشکی می‌ریخت. خداوندا پس از من بر او چه خواهد گذشت... به او و به آن نوری که بدو سپرده‌ام، [صفحه ۳۱۵] بر فرزندمان چه خواهد گذشت... عبدالله در بستر غلت می‌زد. تب بسان کوره‌ای می‌گداختش... پیشانی‌اش غرق عرق بود و لب‌هایش خشک. صورتش تکیده و نحیف و فروغ چشمانش رو به افول، مرگ شبها در کنج اتاق پنهان می‌شد و منتظر بود. غریبه‌ای در کام، و جسدی بی‌رمق در دو قدمی چنگال. عبدالله می‌دیدش، ضعف خود و افتراس این گلوی خونخوار گرسنه را که شکیبایانه کمین کرده بود می‌دید و آنگاه که کاملاً از پای درمی‌آمد و کوچکترین رمق ستیزه و مقاومت نداشت، پنجه‌های مرگ بسان پلنگی گرسنه بر او می‌جهید و سراپایش را می‌درید... خداوندا، چه بر من می‌گذرد؟ چرا نمی‌توانم برخیزم و این شولای سنگین چسبنده تب را از دوش خود فروافکنم؟ برخیزم و از این دامگاه درد و بلا- بگریزم؟ و بسان پیک، پیش از این قافله کندرو، خود را به شهر و دیار یار مهربانم برسانم؟ - با این ستمگر درونی بستیزم و از این پنجه‌های خونریز بگریزم... اما پیک دردمند خیال پیش از او و نویدتر از او از بطحای در آوار غبار خفته باز می‌گشت. گرداگرد خانه دوست به دردمندی طواف می‌کرد و بی‌سعادت دیدار آن چهره‌ی دلپذیر و آشنا، محروم و دست خالی باز می‌آمد... عبدالله در شکفتی محض از این همه دوار افکار متضاد به حیرت می‌افتاد؛ چه دنیای متراکم و پیچیده‌ای بود. اندیشه‌های گوناگون... گاه بود که بی‌حضور ذهن و اراده‌ی خود می‌دید که جان فگاراش به سبکی روحی درگشت و گذار بی‌آرمان خود غرابی شگفت را می‌بیند. لب‌های تاول‌زده و تشنه‌اش را درهم می‌فشرد و چشمانش را نمی‌گشود و آن وقت از درون دایره‌های دوار نیمی از آن چهره آشنا را که تنها در خانه [صفحه ۳۱۶] نشسته بود و غرقه‌ی خیال او با خود می‌اندیشید، باز می‌یافت. غالباً قدرت این تصویرگری آفرینشگر و آن حالت معصوم را در تکه پاره‌ی خاطرات خود، و با وضوحی هم‌آهنگ و یکپارچه باز می‌یافت. حتی شبهای تلخ تب و هذیان نیز همین تصویر شکسته را می‌دید. اضطراب و دغدغه‌ای جان‌ش را می‌گداخت. شبهای دیرپای مرگ که بر او می‌گذشت... گاه در کوره‌ی کوبنده و سوزان تب، در ژرفای تن دردمند خود، که نالان به صخره‌های درد می‌کوفت، از قعر بی‌انتهای صدایی آشنا را می‌شنید که نام او را به زبان می‌برد. و وقتی که هراسناک از بستر روان خود، این جریان بیهوشی بالا می‌آمد صدای خود را می‌شنید که آن نام را، که همه‌ی دردهایش را دوباره پیش رویش زنده می‌کرد، تکرار می‌نمود. در بستر می‌نشست و با خود تکرار می‌کرد: - می‌میرم. می‌میرم. اینجا بدم افتادم. و مرگ روزبروز حلقه‌ی دامش را تنگ‌تر می‌کرد. هراشان فهمیدند که بیماریش سخت است، و دریافتند محال بتواند از این ورطه‌ی ناگذشتنی عبور کند. پایان خط را در آن چهره‌ی شکفته گلگون و شاداب که در چند روزه تب از درد و درماندگی پژمرد و پلاسید، آن چهره‌ای که اینک جز کورسوی فروغی دور و غبار تسلیمی بس مظلومانه در او نمی‌درخشید محرز یافتند. شگفتا، چه بازبهای کور و بیرحمانه‌ای که این تقدیر نداشت. «گوری» دور و غریب، و در شهری بیگانه چون یترب، آن «شیر شکار» را به دام می‌افکند... همراهانش به امید آن استدلال فریبنده و واهی که اگر استراحت کند [صفحه ۳۱۷] قطعاً بهتر می‌شود و این به صلاح اوست - و در واقع به خاطر آن که هیچ عاقلانه نبود جسد مردی را که بی‌شک در نیمه‌ی راه می‌مرد با خود به مکه ببرند ترکش کردند... و استدلالشان نیز غیرمنطقی نبود... چه به صراحت پی‌آمد بیماری و حقیقت موجود را می‌دیدند و نمی‌خواستند بیماری را که عنقریب جان می‌داد نیز به شکنجه‌ی سفری بی‌نجات دچار کنند و در بیابانی میانه راه، دفن نمایند. از این رو گذاشتندش، و حرکت از سر گرفتند. «عبدالله» تنها شد و دیگر آخرین حلقه و واسطه‌العقد امیدش را نیز از دست داد... و همان فردای حرکت کاروان مرد. و چه شگفت است این مرگ و راز تن آدمی و چه غریب است بیماری و درد. آدمی در کوی و صحرا می‌رود. ناگاه متجاوزان و ستمگرانی بر سرش می‌ریزند و با ضربات مختلف سلاح بر سر و رویش می‌زنند و دارائی‌اش را می‌گیرند. و سپس خسته، مجروح و رو به مرگ رهایش می‌کنند و می‌روند. گاه همین گونه و بر همین سان مسئله نه در بیرون که

در درون تن آدمی رخ می‌دهد؛ دستهایی عجیب بی‌کمترین ترحم با سلاحهایی غریب می‌ریزند و از درون، احشائش را پاره پاره می‌کنند. همه نقدینه توان، رمق جسم و جاننش را می‌گیرند، سپس خسته، مجروح و رو به مرگ، غرقه عرق و خون رهائش می‌کنند... آدمی گاه دارائی‌اش را به بهای درمان نیز می‌دهد. باز بی‌فایده است. نقد مالش را می‌برند. همه چیزش را عمر و آمالش را می‌برند. نقد روان و نقد جاننش را می‌ستانند. و کمترین فایده‌ای ندارد. [صفحه ۳۱۸] عجب! حمله بیماری کمتر غریب‌تر از حمله راهزنان بیرونی نیست. زیرا اینجا دشمن در درون خود آدمی است. در واقع خود آدمی است که خود را پاره‌پاره می‌کند. حصه و پاره‌ای از تن اوست که جاننش را و همه حصه عمر گرانش را می‌گیرد و نابود می‌کند و این جنبه فاجعه‌بارتر قضیه است. به راستی آدمی و تن او چه هویت توانا، جالب توجه و گاه عاجز قابل مطالعه و عجیب‌الخلقه‌ای است. و این بیماری و مرگ چه قصه رمزآمیز سهمناکی است. مردی که مورد حمله غارتگران بیرونی قرار می‌گیرد می‌تواند فریاد دادخواهانه و بانگ انتقام سردهد. از دشمن عینی و بیرونی خود شکایت برد. اما کسی را که خودش، خودش را می‌زند و خودش، خودش را نابود می‌کند از که می‌تواند شکوه کند و گله نماید؟ چگونه است آدمی بیماری و مرگ را در خود می‌بیند و بر کبریای ابلهانه و سفاهت پهلوانانه خود شرم نمی‌کند و بر خویش، بر ریش اختیار و سیبل قدرت خود که دشمنی این چنین بیرحم در تن خویش دارد به استهزاء پوزخند نمی‌زند. آری این است مرگ که تمامی مردم در برابرش به یکسان عاجز و ناتوان‌اند. اینجا شاه و گدا، صالح و طالح، پیامبران و جباران همه هیچ‌کاره‌اند. آدمی بر تن گرمی خود، بر نزدیکترین، عزیزترین، محبوبترین و شخصی‌ترین مایملک خود تملک و اقتدار ندارد. نه شاهان دارند و نه گدایان. عبدالله مرد. نمرود مرد. ابراهیم مرد. موسی مرد. فرعون مرد، و همه میرایان از آدم تا خاتم و تا آخرین صاحب دم می‌میرند. [صفحه ۳۱۹] مرگ چیست جز مهر و نشان و امضاء قدرتی بالغه بر آفرینش ممکنات بی‌ثبات؟... مرگ فقط زوال جسم و جان نیست بلکه نشانه مطلقیت حیات، علم و اراده‌ی کسی است که هر حیات و هر علم و هر اراده‌ای از منبع پر جلال و لایزال او ناشی است. مرگ فهم فلسفه‌ی هستی است. و خوشا آن جان که از نیستی‌ها «هستی» را می‌فهمد. کاروان نزدیکهای مکه رسید که به آمنه خبر وصول آن را دادند. چشمان «آمنه» از شادی درخشید، نفسی به رضا کشید و دلش از شادی فروریخت. چهره‌اش از پس ماه‌ها اشگ و آه بسان دشتی آفتاب دیده خندید و همچون یک دامنه گل نودمیده شگفت. به خانه دوید و لباس نو، همان لباس شب عروسی‌اش را بر تن کرد و بر گریبان رایحه‌ای خوش بسود. - پس سرانجام وحشت شبهای بیداری و شب آن غولهای بند گسسته‌ی او هام به پایان رسید و آن محبوب آمدنی باز گشت...؟ آمنه خبر خوش را در دل خود بسان شربت معطر غسل می‌مزید. خبر در کوچه‌ها پیچید، اول از صحرا آمد و سپس همچون نسیم بشارتگر بهاری همه‌ی شهر را فرو گرفت. بچه‌ها در کوچه‌ها بانگ می‌زدند: - خبر خوش. خبر خوش. کاروان شام باز گشت. و مردم، مردمی که هر یک مسافری داشتند در خانه‌ها را گشودند و دیوانه‌وار بیرون زدند. و از کوچه‌های پرنشیب بالا آمدند، و در بیابان به خط ابریشمین و هلال اشتران که آرام آرام، بسان جویی سیمین، در زمینه‌ی [صفحه ۳۲۰] سرابی جوشان نزدیک می‌شد، خیره گشتند. پس آمدنشان حقیقت داشت و اینک در برابر دیدگانشان بود. خط ناز کتاب لغزان، که لحظه به لحظه مشخص تر می‌گشت و خطوط رنگارنگش به وضوح معلوم می‌شد و فراتر می‌رسید، اینک به رسنی کلفت تبدیل شده بود و در برابرشان بود. آمنه، پیشاپیش پیشوازان، دستها را سایبان چشم کرده و با تمامی نگاه کاروان را می‌بلعید و از بیقراری می‌لرزید... نزدیک بود که مرغ جاننش از شوق، آن شوقی که دلهای عاشق را به طپش وامی‌دارد، آن شور سرکش وصال که کوههای حرمان را به یکدم درهم می‌شکند و جان را به فدای یک خبر خوش محبوب به باد می‌دهد از سینه به پرواز درآید. سوز عشق و شعله‌ی شمع آسای افروختن و دوست داشتن و سوختن لحظه لحظه ذوبش می‌کرد و قطره قطره تحلیلش می‌برد. چه دنیایی است این عشق. «بره» مادرش کنارش ایستاده بود و این تبلور پرسودای مرگبار را می‌دید. می‌دید که چگونه شمع‌وار، از شادی این شعله‌ی بیقرار در خود و از خود می‌سوزد. و می‌ترسید که مبادا دخترک از شادی بی‌اراده این سعادت غیر مترقبه‌ی دیدار و بازیافتن معبود خویش قالب تهی کند. و از آنجا که مادر به عمق دوست داشتن دیوانه‌وار دختر

خود وقوف داشت، و شيفتگی آن جان سودایی را می دانست، به يك نهیب گفت: - بين مادر، چرا اينقدر می لرزی، اينکه بيقراری ندارد. مثل همه‌ی آنهاي ديگر باش... می ترسم مادر. - از چه می ترسی؟ - از اين که نتوانم در صورتش نگاه کنم. تابش را ندارم، و مگر دست خودم است؟ زانوانم، همه‌ی اندامم می لرزد. [صفحه ۳۲۱] مادر «آمنه» را به خود فشرد و قامت خمیده خود را ستوان او کرد. زیر چشمی به اين رخساره‌ی غریب می نگرست که چگونه اشکهایش را قطره قطره مرواریدهای اشتیاق و انتظارش را بی اختیار فرومی ریخت. فرومی ریخت و غبار و زنگار هجران را از دامنه‌های سخت و صلب دردمندی اش می زدود. مادر می نگرست، و به خود می گفت: - بگذار گریه کند. گریه‌ی شوق است. من نیز اگر بجای او بودم چنین می کردم. و خداوندا چه لحظه‌ی سعادت باری است اين لحظه... آری طفلکم گریه کن و اين زنگار غم و غبار ماتم را از چهره جانت بزداي. ديگر چه غم. و دیدی آن سعادتي که در آمدنش شک می کردی باز آمد؟ نمی گفتم که شکييا باش؟ آری اين روز را من از پيش می دیدم و تو تجربه سفر و جنگ و جدایی را چه داری؟ و دیدی آنچه مادر پيرت می گفت ياره نبود. باورش کن و بنگر. سرانجام آمد... با اين همه آمنه بی آرام بود. در برابر مادر خاموش بود اما به اضطراب اين لحظه و وحشتي که تمامی دل آرزومندش را فرو می گرفت و نهیب می زد می اندیشید... - می آید. دنیای من در اين کاروان می آید. اما کجاست آخر؟ تا نینمش و دستهایش را بدست نگیرم و به چشمانش ننگرم، و با من حرف نزنند، باور نمی کنم. و اين دنیای غرائب عواطف و لطائف حس شکاک تر از عشق بخود ندیده است. عشق از سکوت لبریز است، و در حالی که از آن بيزار است تا کلام آخرين خود را نگوید و نشنود آرام نمی ماند... رضامندی سکوت فقط و فقط پس از آن محاوره‌ی شیرین دست می دهد. عشق باید لمس کند و تماس يابد و از لذت حواس سيراب شود... جز اين هر گونه استدلال [صفحه ۳۲۲] برهانی و شهود عقلانی را واپس می زند. اينک کاروان بوضوح معلوم گشت. موج بيقرار پيشواز کنندگان در آن گرفت و فريادهای سعادتبار آشنایان و هلهله زنان و ترنم نجوهای مهربار که هر يك آشنایان خود را یافته بودند. ساعتی بعد غبار فرو نشسته و کوجه‌ها خالی شده بود. مسافرين خسته به خانه‌ها بازگشته بودند. نوازشها، بوس و کنار آغوشها آغاز گشته بود و اشکهای شادی از گونه‌ها سترده گشته بود. گنجینه‌ی تحف و هدایا گشوده شده و ارمغانهایی بهتر از اينها نیز... اما عبدالله آمنه نیامده بود... چه شده بود که نیامده بود؟ مگر با همین کاروان نرفته بود؟ و مگر مسافرين همه بازنگشته بودند؟... مسافرين خبر بیماری عبدالله را به آمنه گفته بودند. آمنه ر کوجه ماند. دست در شانه‌ی مادر زد و بدو آویخت و آنگاه که تمامی مسافرين با دستهای پر، چشمان پرفروغ، با کوله‌بارهایی سرشار از سود و گوهر بار از جود؛ سوغات‌های چشم نواز و در جوشش ترانه‌های سعادت‌مندان‌ی بازگشت، در خانه‌ها آرمیده بودند، بچه‌ها دیدند که زنی شکسته و دو تا، به مادری تکیه داده و گنگ و مبهوت در کوجه ایستاده است. به زحمت گام برمی دارد و به روشنی می توان فهمید که دل اينکه به خانه باز گردد ندارد... هراز گاهی می ایستد و از ورای شانه به پشت سر خویش به صحرای خلوت و خالی و افق دور، خط سیری که کاروان از آن آمد می نگرد. پاها را در خاک می کشد و به زحمت جلو می رود. گویی از پس به خاک سپردن جنازه‌ای بازگشته است... [صفحه ۳۲۳] پنجه‌ی قهرآلود اين خبر بیرحم، قلب مادر را سخت تر فشرد. «آمنه» را در خانه نهاد و به جهت خبرگیری بیشتر بيرون شتافت... زن بیچاره آن چنان مصممانه بيرون رفت، که گویی می رود تا «عبدالله» را با خود باز آورد. و «آمنه» بيهودگی اين تلاش مذبحانه را می نگرست... و لب از لب نمی گشود... ديگر توان استدلال نیز نداشت. - پس در يثرب بیمار شده‌ای؟ در يثرب!... يثرب!... آری... برای دلی که عاشق است، اندوه هجران، نجوهای آزر مگنانه و خنده‌های پنهان، یادآوری حالات و حرکات محبوب هر چند دردناک است، اما همیشه تلخ نیست. انگيختن خاطرات شیرین، رگ رگ جویبار سوداها و شادمانی‌ها را در جانش جاری می کند، و به همان اندازه‌ی غم، امید نیز با خود می آورد. اما استماع خبری هولناک، دریافت خبر مصیبتی ناشناخت و مجهول که عاشق نمی تواند مانع زیان آتی آن باشد؛ اين ديگر غيرقابل تحمل است. «آمنه» تاکنون دوری عبدالله را به امید بازگشتش تحمل می کرد. اما از آن لحظه‌ی دریافت خبر بیماریش، به درد بی علاج تشویش مطلق، اين سخت‌ترین شکنجه‌ی مصیبت دچار گشت. روح و

جسم محبوب، دور از دسترس او دستخوش درد و مغلوب بیماری و بی کسی و تنهایی بود. و او هیچ کاری نمی توانست برایش انجام دهد... «عبدالطلب» پسرانش را فراخواند. پدر پیر کمتر از دیگران غصه دار نبود... خطاب به پسران توانای خود گفت: [صفحه ۳۲۴]

– عبدالله در خاکی بیگانه در بستر بیماری افتاده است. پسر من تنها در کام مرگ است، و مرگ این شرزهی گرسنه و درنده، طعمه‌ی بی دفاع ما را خواهد درید. باید بدانند که نمی توانند بچه‌مان را بدزدند. کافیت حس کند که آنکه تنها بر خاک افتاده بی کس نیست و برادرانی برومند دارد. لختی سکوت کرد و افزود:– تو ای حارث برو و برادرت را دریاب. برو و او را سالم برای آمنه و برای ما بازگردان. حارث حرکت کرد. جمازه رهوارش را سوار شد و سبکبار راه یثرب را در پیش گرفت. و آمنه دوباره به انتظار نشست.

اینک تشویش‌های پیشینش را با این تلواسه‌های نو درهم می آمیخت، و افزوده غمهای خود را بر موجودی پیشین ارزیابی می کرد؛ و چه منبع بی پایان عذابی در برابر خود داشت. و با این همه چاره‌ای جز غم صبوری و ماتم مهجوری و گذران روزهای صامت و بی جرسبانگ بشارتی نبود. روزها که چون غلطیدن ریگهای صحرا بر سر هم در دوردستها گم می شدند و محو می گشتند... و بر هم تلنبار می شدند... «عبدالطلب» به عرووش دلداری می داد، و خود بر اثر همین تلقینات کم کم پی می برد که بیماری پسرش جزئی و ناچیز است. به دلش افتاده بود که حارث، عبدالله را در یثرب تندرست خواهد یافت و اینک در راه بازگشتن اند... این روزهای انتظار برای «آمنه» فرسودگی عظیمی در پی داشت. او و جمع خانواده‌شان هر روز در انتظار بازگشت مسافرشان بودند. دیگر قلب بی خون آمنه، آرام می طپید... بسان جنگجویی که از فرط خون‌رفتگی و رمق‌باختگی، پذیرفتن ضربه‌ها را آسان‌تر از تحمل سنگینی سپر می داند، خود را بی دفاعانه به همه‌ی لطمه‌های موجود واداده [صفحه ۳۲۵] بود. و این، آخرین دقایق توانایی تن و جان آدمی و واپسین لحظه‌ی ایستادگی است. و خود نیز این حالت تسلیم و رفض دردمندانه را پیشاپیش درک کرده بود. این چند روزی آخر دیگر از پا درآمده بود. و مشکل، قدرت ریختن قطره اشکی را در خود بازیافته بود. شگفتا آن سرچشمه‌ی آرام بخش درونی نیز خشک شده بود... از بس مصیبت دیده بود خفقان آن بغض، گلویش را می فشرد و باز توان این که از این همه درد ناله برکشد نداشته بود. اما در این میان چیزی شگفت رخ داد: از عجایب اعجاز کار آن دست صورتگر لامکان و بی نشان که درست در لحظه‌های مطلق فاقه و خوف، غم و خطر قدرت آن را دارد گنج‌های ایمنی، شادی و گهر نثار دامنه‌های حیرت و حرمان کند، آن دست، انگشت اشاره آن دست او را نشانه رفت. درست همان روز، همان روزی که حارث بازمی گشت و خبر مرگ عبدالله را می آورد، وی دردمندانه در خانه به انتظار معمول خود نشسته بود. آن روز برای اولین بار چیزی در درون خود حس کرد. یک گرما و یک بارقه‌ی ناگهانی. جوشش و تکانه‌ای در میانه روح و خون. موجی امیدبخش که از ژرف‌ترین چشمه‌های درون سیلاب‌وار فوران می کرد و بالا می جوشید، خونی گرم، جوان و جوشان و شادی‌بخش، گرانبار از سیلان سلامت زندگی و طراوت پابندگی که از درون از ژرفنایی پنهان و متراکم در رگهایش فرامی دوید... آمنه از این شادی غیرمترقبه، از لذت این آزادی و آبادی و نیروی بی سابقه یکه خورد. به یکباره تنش بسان درختی که در نوازش آب و آفتاب رویاننده بهاری قرار گیرد می شکفت و پوشش آن پوسته خزان زده غم را می درید و خندان و سرمست و [صفحه ۳۲۶] شکوفان به بیرون جوانه می زد. عجب! این تغییر بی سابقه چه بود؟ «آمنه» مبهوتانه می اندیشید و در نمی یافت:– خداوندا این جذبه‌ی هم‌آهنگ و گرم که بسان فرو رفتن در ابرهای مخملین رؤیا که پر از اصوات مهربان و پژواک موسیقی و زنگوله‌های شادی‌انگیز است از کجاست؟... هنوز نمی دانست... و بناگاه حرکت آشنا و نرم آن دوست مهربان، آن یادگار ارجمندی را که در خود داشت، این بار با حالتی سترگ و شدیدتر در خود بازیافت... و که ناگاه فهمید. پس نوزادی در میان جان خود داشت و باردار بود... آری. آن روز «آمنه» تکانه و حرکت جنینی را که در خود داشت، در موج موج نامعهود آن شادی پرشور و آن غلغله‌ی رحمانی شناور دید... چه عظمت دل‌انگیز و باشکوهی!– که این طور؟... غمهایم را تو پراکندی و شادی بی دلیل تو بودی... پس باردار تو بودم و نمی دانستم.– نه. که من باردار تو بودم و نمی دانستی... مادر یکه خورده لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت. از آن پس، همچنان مروارید که به صدف، معنای وجود و غنای جود می دهد، «جنین»

«مادر» را در «خود» می‌پرورید. آن روز غروب، جمازه تیزتک حارث، کنار خانه‌ی «آمنه» توقف کرد، و خبر را آورد، و با درد و اشک چنین نوحه کرد: برادرمان «عبدالله» در یثرب در گذشته است و جسدش را در [صفحه ۳۲۷] «دارالنابعه» به خاک سپرده‌اند. من گورش را دیدم. در کشتزاری خرم، کنار برکه‌ای کوچک. در جوار یک نخلستان. غریب، شکوهمند و تنها... «آمنه» خبر را شنید. و از اینکه تحمل شنیدن آن را در خود می‌یافت، به تعجب افتاد... و این تغییر از همان صبح آغاز شده بود. اگر قدرت اجلالی آن همدم درونی که در عمق آن آتش سوزان، خرمن خرمن بر دامان مادر لؤلؤهای رحمت نثار می‌کرد نبود، بی‌شک «آمنه» از پای درآمده بود. شگفتا، چه صدای غریبی داشت این همدم درونی... صدای آرام این جنین که از میان لعل‌های روحانیش نواهایی برمی‌آمد که همسرای فرشتگان را به همراه داشت... آن بانگ دلنشین سبحانی، که در دل مادر پیوسته به تنزیه و تهلیل و تقدیس معبودی یگانه و محبوبی جاودانه می‌پرداخت. چه نواهای ستایشگر و چه صدایی... این رگ شیرین و جوشان جاری در زندگی، آمنه را جان بخشید. و آمنه فهمید که در برابر این جهان کوچکی که در او می‌جنید، در برابر این جهان جانهای محتشم و وقار سرچشمه‌ی تمامی ارواح مکرم و معظم جایی برای شکستن و بی‌شکستی او نیست. و چه خوش داشت سخن گفتن بی‌پایان با او را... - چه می‌گویی ای دلبرم؟ و که هستی تو. او را بازمی‌یافت. او را، این جنین را که جهانی را در خود داشت... او را که مادرش را پدرش را تبارش را زمین و آسمان و کهکشان را در خود داشت... که هستی تو کوچولویم. که هستی تو که هستی تو. - منم مادر. منم آن گنجینه ازل و ابد. منم آن صادر اول. ساجد اول. حامد اول. عقل اول. فیض اول. نور اول. عشق اول. رحمت اول، معرفت [صفحه ۳۲۸] اول. محبت اول، منم مادر... همه منم. عالم و آدم منم. آدم و خاتم منم... و اینک آمنه آن رحمت نامتناهی را در خود داشت... آن رحمتی که جهان را و «آمنه» را در خود داشت... از آن پس دیگر به پاس این مردی که نگهبان و حافظ او بود، که آموزگار و مهیمن جان قدسیان و کروبیان بود، در برابر این روح پر جلال عظیم که خاموشیش ادراک بود و سخن گفتنش وحی، مادر در اظهار غمهای خود بازماند و آزر مگین در سکوتی حکیمانه، شکیبایی گزید و صبر پیشه کرد... «عبدالله» را، تمامی عبدالله را، وجودی پر جلال‌تر از عبدالله را در خود داشت و با این عزت آشکار، این گنج ابد و ازل شب و روز شادمان‌تر گشت و دیگر همه شادی و آبادی و آزادی بود. شادی. شادی. شادی بود... «آمنه» دو ماهه باردار است. یکشب صدایی عظیم از دل آسمان شنیده گشت. فرشته‌ای بانگ برداشته و مردم را درباره‌ی ظهور محمد بشارت داد. ماه سوم «ابی قحافه» پدر ابوبکر از سفر شام باز می‌آمد. نزدیک مکه، ناقه‌اش بی‌سببی زانو به زمین زد. سوار شگفت‌زده بر جای می‌خکوب شد. این حرکت ناقه بسی نامعهود بود. اینک شتر سر بر خاک نهاده بود. «ابی قحافه» با عصایی که در دست داشت بر حیوان زد. ولی شتر بلند نشد. خشمگانه بیشترش زد و هر چه کوشید حیوان باز برنخاست. - چیز عجیبی است، گویی سجده می‌کنی تو! عجا، حیوانی به لجاجت [صفحه ۳۲۹] تو ندیده‌ام. بلند شو. هی. و پرخاش کنان زدن از نو گرفت. اما بناگاه صدایی شنید. صدایی بسان جوشش از میان گردباد، صدای هاتقی پنهان، که از نهانگاهی می‌گفت: - زنش. مگر نمی‌بینی... بنگر... و او نگریست و دید که کوه و دشت و گیاه و درخت در جوشش پرهیمنه‌ای در کار سجده‌ی شکرانه‌اند... گویی در برابر دیدگانش تمامی ذرات جهان صدا به تهلیل برداشته بودند و زنگوله‌ی این اصوات ناآشنا را تا مدت‌ها در گوش داشت... [۳۳]. در ماه پنجم مردی به نام «حبيب زاهد» از مکه به سوی طائف، خانه‌ی خویش می‌رفت. او که سالیانی دراز معتکف صومعه‌ای بود و روزگار را در تنهایی به عبادت می‌گذراند، اینک پس از رسیدن به صومعه چیزی شگفت‌انگیز دید. گویی که صومعه‌اش دستخوش زلزله‌ای بیقرار می‌لرزد، و ستون پایه‌ها بی‌آن که فروافتند، با تمامی ارکان دیر در این سماع بی‌قرار [صفحه ۳۳۰] شادمانی و وجد می‌رقصند، جان شیفته و شائقش از شادی خندان گشت و بر محراب، آن بشارتی را که دل یکتا پرست، عقیف و حنیفش در انتظار ظهور آن بود نبشته یافت... بی‌آنکه ببیندش و هنوز به جهان آید به او ایمان آورد. «حبيب» به آستانه‌ی «محبوب» دل و جان آورد. آری جان محبان راستین این چنین است و این چنین کمی پیش از مرگ جانش را به قلمرو شادی و یقین پیوست. نظیر این حادثه به گونه‌ای دیگر در یثرب رخ داد. مردم آن شهر درختی به نام «ذات انواط» دارند که

هر سال روز عید کنار آن گرد می‌آیند و آن را می‌پرستند. در آن سال در میعاد خود گرد همان درخت که حاجاتشان را روا می‌کرد حلقه زده و در خلسه‌ای پرستش آمیز فرو رفته بودند که ناگاه از درون درخت به وضوح بانگی شنیده گشت: - حقیقت آمد و باطل نابود گشت. و به راستی که باطل نابودشدنی است... مردم لحظه‌ای مبهوت ایستادند و سپس از وحشت آن بانگ غریب و آهنگ عجیب گریختند... ماه هفتم «سواد بن قارب» سراسیمه نزد عبدالمطلب آمد و خوابی را که دیده بود بیان کرد: - دیشب خوابی عجیب دیدم. ملکوت آسمان گشوده گشت. نزول فوج فوج ارواح آسمانی، فرشتگان که بانگ می‌زدند و ظهور نجات‌بخش جهان را نوید می‌دادند... من از آن اصوات غریب پرسیدم: کیست آن نجات‌بخش؟ گفتند: «محمد پسر عبدالله، که او پسر عبدالمطلب و او پسر هاشم و او پسر عبدمناف است.» پیغمبری که برای تزکیه و تعلیم جانها و حکمت روانها قیام به شمشیر می‌کند، و رحمت تمامی ملت‌های جهان است. هان این را می‌دانی. آنگاه سراسیمه از خواب پریدم. عبدالمطلب سخنش را قطع کرد. [صفحه ۳۳۱] - هیچ از این خواب با کسی چیزی گفته‌ای؟ - نه. فعلا خوابت را پوشیده بدار و با کسی چیزی در این خصوص مگوی. شواهد بسیاری نشان می‌دهند که انتخاب نام «محمد» که پیش از او در میان عرب چندان متداول نبوده نه به جهت بدعت و نوآوری بوده، و نه از روی اتفاق اختیار شده است. این نامیست که او را قرن‌ها قبل از تولدش با آن می‌شناخته‌اند. و هر یک از پیمبران، از آدم گرفته تا ابراهیم، داوود، موسی و عیسی او را به اسمی متفاوت اما با همین معنی یگانه می‌شناخته، و نام می‌برده‌اند و هر چند در طول تاریخ به جهت تغییر زبان‌ها و ملیت‌ها تغییر کرده همواره همان معنی یگانه احمد، یعنی «ستوده آسمانی» خود را داشته است. و اگر پیش از او تسمیه‌ی این نام، تا حدودی نه چندان گسترده، متداول بوده، به جهت تیمن و تبرک بوده است. «سراقة بن جعشم» می‌گوید من با سه تن از دوستان به شام می‌رفتیم. روزی در کنار آبگیری که گرداگرش درختانی چند روئیده بود فرود آمدیم. نزدیک این واحه دیر راهبی بود. نزد ما آمد و جوایز حالمان شد و پرسید از کدام قبیله‌ایم. گفتم «مضر» پرسید از کدام «مضر» گفتم «خندق»... آنگاه گفت به زودی در میان شما پیغمبری مبعث خواهد شد که نامش «محمد» خواهد بود. چون به خانه بازگشتیم پس از مدتی برای هر یک از ما پسری به دنیا آمد که «محمد» نام کردیم... [صفحه ۳۳۲] حوادث مزبور را نه تنها نزدیکان او بلکه بسیاری از مردم دیگر نیز می‌دانستند. مردم عادی کوچه و بازار می‌دانستند که چه چیزی در کار پدید آمدن است و آن رسالتی که در کار تمهید انقلاب موعود جهان است از کجا آغاز می‌شود. و آن انسان هدایت‌ساز را که در تغییر نظام‌ها و بنیاد فرهنگ عدالت‌ها برمی‌خیزد، از هم اکنون در جریان ظهور خود می‌یافتند. و اگر بودند کسانی که ظهورش را منکر بودند و بعدها اظهار پیامبرش را جز یک ادعای دورغ و باطل ندانستند و در برابرش ایستادند و به سرسختی تمام در ایمان آوردن به او به تعلل و تنبلی، تغافل و کاهلی، دوری و کوری دچار گشتند، اینان ادامه‌ی همان نسل معاند، جاهل و ظالم بودند که پدران و پسرانشان در طول تاریخ، بسیاری از پیغمبران پیشین را نفی کرده بودند. [۳۴] هم آنان که صدها معجزه نیز بینا و شنوایشان نمی‌کرد. هم آنان که پیغمبری مسیح را در گهواره نفی می‌کردند. در حالی که او در میان گهواره لب به سخن گشوده به پیامبری خود شهادت می‌داد... [صفحه ۳۳۳]

میلاد ایجاد

شب جمعه هفدهم ربیع‌الاول است. حدود هشت نه ماه از سفر مرگ عبدالله گذشته است... آمنه پا به ماه است. ناگاه ندانست چه روی داد. اما حس کرد دستی ناشناسا، عزیز و معصوم قلبش را میان سینه در پنجه‌های رستخیزی خود فشرد... و صغیری چونان آواز بال کرویوان در گوش خود شنید. این پرواز همیشگی خیال عشق و اشاره دست او بود: بسان پرده‌ی نازک و فریبای سراب که کنار می‌رود و تا آن سوی‌ها را که جز ریگزار خشک نمی‌نماید نشان می‌دهد. آمنه جز همان تشنگی فراموش‌ناشدنی و آتش شوق خاموش ناشدنی را در قلب خود نیافت... بی‌دلیل دلتنگ شده بود... سخت بی‌دلیل. اما یک لحظه اندیشید... و دریافت که یاد

جانسوز دلدار در گذشته و عبدالله از دست رفته‌اش تا ژرفای چشمه‌های سعادتش را در خود گرفته و سوزانده است... نه. این خاطره سخت و اندیشه‌ی تلخ هرگز سر فراموشی، رهائی و ترک او را نداشت. آمنه نزول ناگهانی این اندوه را که بی هیچ دلیلی خاطرات گذشته‌اش را زنده می‌کرد خوش آمد گفت. دست بر قلب خود، این گنجینه‌ی خاطره محبوب نهاد و تبسمی گریان بر لبانش نقش بست... به مادر خود گفت: - می‌خواهم مادر به اتاق خودم بروم و بر مصیبت شوهرم بگریم. و شمعی بر دست گرفته به اتاق خود رفت. مادر از این هوس ناگهانی و تب‌آلوده‌ی جانی که مدت‌ها اندوهش را فرو خورده بود (به نظر او چنین می‌آمد) و با شکیبایی‌ای شگفت آنچه را که بر او گذشته، تحمل کرده بود به رقت افتاد. بر این شکوای صابرا نه و سودای عاشقانه که این سان صادقانه نیاز غم و اشک خود را اعتراف می‌کرد رحم آورد و به دل‌داری تمام گفت: برو عزیزم. برو و بر اندوه و خاطره‌ی شوهرت بگری و با یادش [صفحه ۳۳۴] خلوت کن. مادر درمی‌یافت که یادآوری خاطرات شیرین و به سوگواری نشستن اگر برایش مفید نباشد بی‌شک زیان‌بار نیز نخواهد بود. چه درمی‌یافت زن هنرور - این لطیف‌ترین طبعی که در میان تمامی زنان قریش چونان ملکه و شاهدختی آسمانی در میان زنان زمینی و معمولی بود - در سوگ محبوب خویش همان هویت عاشقانه سوداهای مهر و سرود و سرور درد را - درست بسان زمانی که شوهرش زنده است، بازمی‌آفریند - و وجود غریزی و خود عاشقانه‌ی خویش را مرور می‌کند و شوهر را - آقای خود را باز در خانه و کاشانه خویش و در اوج آرزوها و تمنیات خود بازمی‌یابد و به این یاد شیرین و فریبا، رستخیز محاکات و شور حیات می‌دهد. لحظاتی هستند که یادآوری مصیبت و اندوه گذشته خود به خود از میان جان آدمی سر برمی‌آورد و چهره‌ی محبوب مرده که سالیانی است در گذشته و دیگر بازمی‌آید، در هاله‌ی غمی گنگ و به صورتی بس افسرده، تیره و مبهم پدیدار می‌شود. دل آدمی از این حالت‌های هجران بیشتر سوگوار است. در این سوگ که عزادار تنها نشسته و به خاموشی می‌اندیشد و به آرامی می‌گرید، بناگاه دستی آشنا دق‌الباب می‌کند. دستی بخشایشگر که در سراسر دوران زندگیش هرگز جز به مهر و داد و دهش به سوی آدمی دراز نگشته است و آدمی جز پرتو گرم خاطره‌های شیرین چیزی از آن به یاد ندارد. دستی که دق‌البابش هرگز جز شادی را به خانه نیاورده است. آمنه این صدا را می‌شناخت. - کیستی؟ صدای آشنای محبوب از میان مهی از خاطرات و خیال‌ها سر برآورد. [صفحه ۳۳۵] - منم. منم. باز کن. و خود نزدیک شد. آنسان نزدیک که گویی به یک لحظه تمامی جان عاشق را دربرگرفت و از خود پر کرد... دیگر ورطه‌های جدایی و مرگ، این فاصله‌های گذرناپذیر ابدی پر شده‌اند... آمنه فضای اتاقکش را پر از شادی خیال و چهره‌ی واقعی عبدالله می‌دید... خانه پر از وجود و ممتلی از حضور بی‌وقفه و دائم‌التزاید آن بارقه‌ی امیدبخش بود... مصیبتی در کار نیست و نه دیگر سوگواری‌ای و همه ابر پاره‌های غم از آسمان زندگی گریخته‌اند و اینک در میان باران لطیف اشک و پرتو گرم آه آن دست کریم و مهربان که در میان خروارها خاک خفته است بیرون می‌آید. از گورش که در امتداد کشتزاری پرت، شکوهمند و دورافتاده و در حاشیه‌ی نخلستانی قرار دارد بیرون می‌آید. با جلوه‌ی هزاران فروغ و سرشار از گرمای زندگی و امید و شادی... و دست‌های آمنه در پنجه‌های قدرتمند شوهر فشرده می‌شود... اینک فضای کوچک حجره از پرتو بی‌مانند محبت و رنگین کمان عشق که قدرت دارد مرگ را زندگی بخشد و خیال را عینیت دهد و هر ناممکنی را به اعجاز رنگهای طیف خود، این سحر حلال و فانوس خیال عاشقان ممکن کند پر است و به تابناکی می‌درخشد. توفان مهیب غم‌ها فروکش می‌کنند و از پس آن شب ظلمانی صواعق و آذرخش متداوم عذاب، طلعه‌ی سپیده‌دمان بهاری می‌خندد. غریب نواهای گنگ و مرگبار خاموش شده‌اند و اینک نجوای آرام دو عاشق شیفته به گوش می‌رسد... آمنه عبدالله را در برابر خود بازمی‌یابد... عبدالله را در تمامی ذرات هستی متألّف می‌بیند. - کجا بودی گرامی من؟ [صفحه ۳۳۶] - اینجا پیش تو. - این همه وقت تنهایم گذاشتی... آخر از غصه‌ات هلاک می‌شدم. - همیشه با تو بودم. - چه مصیبت‌بار بود جدائیت. - جدایی‌ام؟ - مگر تو نمرده بودی؟ - نه. به من نگاه کن که چگونه زنده و سرشار از حیات و ذات عشقم من نمرده بودم. در تمام این مدت زنده بودم. زنده‌ی واقعی... چگونه مرا نمی‌دید... نمی‌دیدم. نمی‌دانم. اما... - کنارت بودم. دیگر از پیشم نرو. برای همیشه بمان مثل گذشته‌ها... چه می‌شد

اگر دیگر بار نروی. دیگر از کاروان‌ها هراس دارم. دیگر آنجا نرو... - کجا رفتم...؟! - آنجا... آنجا... که تنها ماندی و بی‌پناه افتادی. تنها و بی‌کس در یثرب... کنارت نبودم... در آن واحه سرسبزی که می‌گویند گورت آنجاست. قلبم از شنیدن خبر مرگت پرپر شد. سوخت. خاکستر شد. آه پیشم نماندی... زیاد نماندی. زیاد نماندی... آمده می‌گریست. در ادامه‌ی این شب زنده‌داری عشق و رازگویی بیدار خوابی مهر و امید، تنهاشمع اتاق آهسته آهسته می‌سوخت و گریان تحلیل می‌رفت. بیرون باد زوزه می‌کشید و در پرده‌ی شب متراکم ظلمانی می‌آویخت. شب از نیمه گذشته بود و اینک چند ساعتی بیش به طلوع سپیده‌دمان باز نمانده بود. آمده داد: [صفحه ۳۳۷] - اگر می‌دانستم به سفر بی‌بازگشت مرگ می‌روی چون عشقه‌ای که بر درختی برومند می‌پیچد در آغوش، و در گردنت می‌آویختم و ره‌ایت نمی‌کردم و نگاهم را از گنجینه‌ی پربار چهره‌ات و همه برگ و بارت پر می‌کردم... نمی‌دانستم که.. - گوش کن آمده.. - نه بگذار بگویم. دلم را از جدائیت خون کردی. کم پیشم ماندی آخر... چرا به من بازنگشتی... چرا؟! - کجا می‌توان رفت؟ کجا می‌توان بود. یک مکان بیشتر وجود ندارد و آن پرستشگاه روحانی جانهای مکرم، ارواح خجسته و محراب مقدس دل تست. همه جا در تو بودم... آری در قعر دل آسمانی دردمندت. در دعاهايت. دهر شبهای ستاره باران تنهایی و گریستن‌های خاموش و بیکسانه‌ات. آه ای همتای مریم مسیح همه جا با تو بودم. در آه‌های فروخورده و وحشت‌های غروبت با تو بودم. در سحرهای روح‌افزا که نفس عیسی دم صبح از میان لبهای لعل روحانی کسی در گریانت تسبیح می‌کرد و تقدیس می‌نمود، در تو بودم. در آن روزهای بی‌حاصل بهاری‌ات که گمان کردی همه خرمن عمر و جوانی شکوفه‌بارت بر باد رفت در تو بودم. صدای مرا نمی‌شنیدی؟ آن صدای عظیم و بشارت دهنده را نمی‌شنیدی که با تو همسرایی می‌کرد.. می‌دانم. می‌دانم یادگار تو با من بود... این فرزند. اگر این را نداشتم... چه می‌کردم... از غمت می‌مردم.. با همیم. تا پایان بی‌کران ابدیت با همیم. من نمرده‌ام. نمی‌میرم. ما نمی‌میریم... تو و مرگ؟ ای مادر جهان... ای بانوی زاینده‌ی رحمت... بنگر کوثر برکات از دامن تو جاریست. خیر جاودانه کثیر از تو ساریست. [صفحه ۳۳۸] زندگی در آغوش تو می‌بالد و هستی در تو و از تو پرورش می‌یابد. از تو بهشت زاده شد و از تو آسمان فروغ یافت. از تو بهار خنده آموخت و از تو شرافت عزت یافت. از تو... این چنین آمده در حجره‌ی خود نشسته، در قصد سوگواری بود و با خود قصه‌ی خیال و حکایت وصال می‌خواند. در به روی خود بسته بود و هنوز از ساحل اندوه خود، به قعر آن دریای تنهایی و مصیبت نیم‌نگاهی نیافکنده که ناگهان درد زایمان او را در خود گرفت. «آمده» برخاست تا در را باز کند و مادر را به کمک طلبد، اما از شدت ناتوانی و ضعف نتوانست، خیال عبدالله محو شد و اینک تصویری زنده و سوزان در برابرش جلوه یافت. گوش سپرد... گویی صدای زمزمه‌ای یگانه و شگفت‌انگیز را می‌شنید. برخاست و دوباره از وحشت و ناتوانی فروافتاد. حتی قدرت آن را که صدا بلند کند و کمک بخواهد نداشت. بسان گل سوری که در سپیده‌دمان باران ریز بهاری در وزش نسیمی منتظر می‌شکفتد و بر ساقه خم می‌افتد لرزه‌ای بر تنش افتاد و از میان اعماق درد، گرداب وحشتی مجهول را که آن زیر دهان باز کرده بود دید. این بار صدای درهم، برهم، و نامفهومی را که برای دل‌های آگاه دیباچه‌ی معرفت است و از آن نسیم خوش، بوی شکفتن و آزادی و طلوع بهار به مشام می‌رسد به وضوح شنید... بسان آن لحظه که آسمان بر دشت سایه می‌افکند و آن را در پرده‌ی سحاب و حجاب ابرهای مروارید ریز می‌گیرد آمده سنگینی پرده‌ای غیبی را بر سقف خانه‌ی خود هایل دید. پرده‌ای که دمه‌ای زرتار، لطیف و تابان، آن را در پوشش خود گرفته بود. و اینک از پس غرشی هولبار سقف خانه شکافت و آبشاری از نور چونان بارانی تند و لطیف به درون تافت و دیوارهای سرمست را لرزان و رقصان درهم [صفحه ۳۳۹] تابید و به نظر رسید که خانه به فراخنای بیکرانه‌ای بهشت گون وسعت یافت و آمده تا آنجا که قدرت رؤیت داشت تا اقصی نقاط عالم را، تا کاخهای بصری و قصرهای مداین و تالارهای شام و فارس را در آن نور یگانه باز دید. اینک جهان در کار بارور شدن است. در آسمان از این بشارت رحمانی جشن و سروری روحانی و شادی و سوری نورانی برپاست. بهشت در زیباترین چهره‌های خود آذین شد. و نبض زندگی و حیات و جوشش بخشندگی و ذکات ذات در تمامی رگ و اندامش طپید. نه تنها بهشت زنده، عارف و آگاه

در این لحظه عزیز و عظیم معنای زندگی، عرفان و آگاهی خاص خویش را دریافت که در این لحظه‌ی خاص، آفرینش آن چهره‌ی موعود و هدف غایی و نهایی خود را باز یافت. آنک آن رحمتی که از آغاز خلق، تا انجام آن، طلعه هر سعادت و نوید هر بشارت و میلاد هر ایجاد بود در جوشش و نثار آمده بود... محمد موعود زاده می‌شد... در برابر این چهره‌ی شکفته در بهاران سبحانی، این وجود بی‌همتای روحانی که یک بارقه نور همایونی چهره‌اش ملکوت آسمان را از خود پربار می‌کرد، در برابر این مژده‌ی بی‌همتای جلوس پادشاه فیض و واسطه‌ی لطف و جوهره‌ی خلقت، زمین و آسمان از شادی بر خود می‌پیچید... آینه از حیرت نفس در سینه حبس کرده بود. نثار در و گوهر بر گردن و آغوش جانها و جهانها... دمیدن خورشید کهکشانش افروز محبت و معرفت از دامان او. و طلعه‌ی این رخساره‌ی نو که جمال جهان را سیمای الهی می‌بخشید از گریبان او... این همه را می‌دید. جنبش آن لبهای لعل را که سیلان رودی از انگین حکمت و هدایت بر [صفحه ۳۴۰] آن جاری بود، آن رود پرغوغایی که تا کرانه‌های ابد و دامنه‌های دو جهان زمزمه دارد و پر از نجوای «الله» است، در خود دید... موعود منتظر پیمبران و برترین صالحان زمین و زمان زاده می‌شد. و جهان، رحمت خود را به شکرانه‌ی این موهبت کریم و مرحمت عظیم نثار می‌کرد، و آن روز در برابر این تن پاک که دریا دریا مروارید رحمانی محبت و هدایت از هر کنارش می‌ریخت، دوزخ افسرده شد. پژمرده شد. سرد و تباه و مرده شد. رنگ باخت و خاموش گشت... آری از آزر آن یک قطره رحمت که بر لبه‌ی کنگره بهشت فرومی‌چکید، و به تعظیم آن، در خود فرو مرد، از خود بیرون گریخت، هیچ شد و از سوختن تن زد و آن روز ناتوان و نابود گشت... و نه تنها دوزخ که جبهه و پیشانی بلند کاخ کسری که می‌گفتند طلسم طالعی سپید و جاوید دارد از میان شکست و دو نیم شد و چهارده کنگره و قائمه ستم آن فروافتاد و آتشکده‌ی آتش پرستان فارس که هزاران سال بی‌وقفه روشن بود و یک لحظه خاموش نشده بود، خود بخود خاموش شد... «آینه» نگریست، در متن آسمان پرچم زربفتی ابریشمین، سندس بهشتی، بر متن «قصبی» زر دوز، با تاری از زر و پودی از سیم و دانه‌های یاقوت آویخته بود. بیرقی که از سقف خانه بالا- برافراشته تا اقطار آسمانها و زمین را در بر گرفته بود. آنگاه در برابر خود چهار بانوی بلند بالا دید، که به شیرینی و امیدبخشی نخلهای باسق و دستهای عطایشه عاشق بودند، و که در هودجی از نور مهربانی و بهجت، در چتر رحمانی محبت خود نازل می‌شدند. زنانی که از ایشان رایحه عطری بهشتی برمی‌خاست، با جامه‌هایی از فرط لطافت بافته از طیف‌های نور که در [صفحه ۳۴۱] دستهایشان پیاله‌هایی مرواریدین بود و درون آن کاسه‌های متبلور، شربت‌های رحمانی آشنایی و بشارت. جامهای خود را بدو تعارف کردند و با هم سرودند: - بنوش این را، و بشارت باد ترا بر بهترین مردم جهان. بهترین پیمبران سرور گذشتگان و آیندگان... دل آینه از این نجوای پرمهر دوستی و نوید ملکوتی شاد گشت. چه سخن گویان جان آشنایی. سپس دستهای کریم و نوازشگرشان جامها را بر لبانش نزدیک کردند. آینه نوشید و آنگاه آن نور پاک در جلوه‌ی بی‌مانند قدسی خویش، بسان مشعله‌ای تابناک، گرم و لمس ناشدنی، بسا ساتری از عشق و امید، شوق و نوید جاننش را در میان گرفت و سپس چیزی شگفت‌تر رخ نمود: نوری نقره‌گون، آبی مهتابی، زلال و سیال اما نه آسمانی و زمینی، چیزی به لطافت و زیبایی دیبائی رخشان که از فرط صنع و لطف گویی نامرئی می‌نماید که آسمان و زمین را از نور و نفس خود هتی می‌بخشد، چیزی به پاکی نفس روح القدس او را، آن زن تنها را در خود فشرد، در خود گرفت و بیچید و از خود گرمش کرد و آنگاه به ناگهان هاتفی ندا در داد که بگیریید محبوب‌ترین مردم گیتی را... «محمد» به دنیا آمد... آینه دید که پیکر لطیف و شکننده نوزاد کوچکش، پاک و تابناک بر زمین آمد و آنگاه نوزاد، آن دردانه ارجمند، یگانه‌ی دلبنده، برابر چشمانش رو به سوی کعبه، بسوی حرم به سجده افتاد... محمود در برابر معبود گونه و پیشانی بر خاک نهاد. دستهای کوچک دلپذیر و عالمگیرش را بلند کرده و به سوی آسمان برداشت... و مناجات کرد... آینه حیرت‌زده گوش سپرد... لبهای کودک می‌جنید... مادر خاموش [صفحه ۳۴۲] گوش می‌داد... آری و این کلام... اولین کلام زمزمه‌آسای آن «سرود آزادی» را که زمین و آسمان را در خود می‌پیچید و به همسرایی آن لحظه، تمامی آفرینش نیز همخوانی داشت، آن زمزمه‌ی بیچون را که تا آخرین لحظه خلقت، مراد و غایت تمامی حقایق جهانست، از لبان او

شنید. به وضوح تمام شنید... بچه چنین می خواند به صدای رسا و مفهوم می خواند: - «لا اله الا الله» - «تنها الله» خداوند و آفریدگار هستی است. «آمنه لرزید... نه او، که آفرینش از این گلبانگ رحمانی عظیم و پرستشگر و موعود در خود پیچید، خمید و لرزید... و آنگاه مادر واله و شیفته، جلوه‌ی بیشمار فرشتگان را که بر سقف آسمان ایستاده بودند دید... آمنه وحشت زده می نگرست... کروبیان با ابرق‌هایی بر دست... ساقیان صف زده این سرور آسمانی... و اینک آن پرچم بی مانند را بر بام کعبه منصوب دید... همان پرچم که شرق و غرب عالم و آسمان و زمین را در پرتو موج فراگیر خود گرفته بود... و نوزاد هنوز سر بر سجده داشت و مناجات می کرد... سپس باز، دوار بی پایان نور... نزول ابرهای روحانی، مه پاره‌هایی متلالی در فروغ خویش... این همه از کجا آمده‌اند؟ چیستند... مادر حیرت زده می دید و از سماع شادی آمیز این سرمستان نشیده‌های سپاس و ترانه‌های شکر، سراپا حیرت گشته بود. جهان سرمست رقص شکرانه و بازیافتن هویت آرمانی خویش! [صفحه ۳۴۳] اینک هستی معنای یگانه و غایی خود را بازمی یافت. آنگاه هاتفی ندا در داد که محمد را بر شرق و غرب زمین و کوه و در و دشت و دریاها بگردانید تا تمامی دردمندان، منتظران، آرزومندان، حبیب نجات بخش و طیب حیات بخش خود را به نام و وصف و رخساره مه پاره بشناسند... و آنگاه نوزاد را در جامه‌ای پیچیدند و مادر این ندا را شنید که می خواند... او را بر جمیع خلق عرضه کنید و به او صفای آدم ابوالبشر و رقت نوح راهبر و خلت ابراهیم خلیل و فصاحت و گویایی اسماعیل و جمال یوسف و کمال موسی، بشارت رحمانی یعقوب و صدای آسمانی داوود و زهد یحیی و کرم عیسی را بدهید. مادر رخساره‌های تابان دیگر را دید... که در دست یکی ابریق مالامال از مشک و نافه، و در دستی دیگر طشتی آشنا از زمرد، طشتی چهار جانب که بر هر سطح آن مرواریدی بود قرار داشت... آن را در برابر نوزاد گرفته و یکی گفت بگیر دنیا را ای پیمبر خدا... و نوزاد دست بسوی طشت فرو برد و در میان آن چنگ افکند... و فرشته‌ای گفت: - محمد از عالم، کعبه، اولین سجده گاه و آخرین قبله گاه را اختیار کرد... و ملکی دیگر، حریر آسمانی، آن ردای سپید را از آن تن کوچکش کنار زد و انگشتی خاص نبوت و ختم رسالت را بیرون آورد و با آبی مطهر هفت بار تن اطهرش را غسل نمود و سپس خاتم پیامبری دو عالم را میان دو کتفش زد... و بر پشتش نقش کرد... مادر این همه را می دید... این همه را می دید و می فهمید. اینک بهشت از شادی بخود بالید و خندید. آن بهشت که زنده است و [صفحه ۳۴۴] می فهمد و می خندد. آن بهشت که از میلاد سرور سروران خود می خندد. بهشت دلربا، آن پیکر پر خرام آغوش گشوده امید و رستگاری که همه زیبایی‌ها و لطافت‌های مستانه و پرغمز و ناز و پر رمز و راز خود را می فهمد. بر زیبایی و جمال، صفا و کمال خود و صاحب خود می خندد. خنده‌ای با همه لب و دندان دلربا و گهربارش. خنده‌ای پر از همه بدایع فیاض و ذخارش... آنچنان خندیدنی نوشین و شیرین که تا قیامت خندان است و با آن مزه هستی گوارای خود را چشیده است. [۳۵]. و آنگاه هفتاد هزار قصر از مرواریدتر و هفتاد هزار قصر از یاقوت سرخ، بهشت را به هدیه‌ی این مولود مسعود، عطا بخشیدند و به یک لحظه از طلعت نور یگانه‌ی او، بنیان نهادند. هفتاد هزار قصر از مرواریدتر، بسان ژاله‌های سپیده‌دمان در این سبزه‌زار علوی دمیده گشت و جابجا در کرانه‌ی کوثر که از زمین به گل و شکوفه و ریحان آن می گذرد باغهای بدایع بهشت که در پای آنها جویباران نقره فام می گذرند؛ گلزار سپید و سرخ یاقوتها و مرواریدها به جلوه درآمد. آمنه شکوه پرجذبه‌ی این دنیای رنگ و نور و بر سر هم غلطیدن آن موجهای رحمانی را می دید... اینک بر گنبد آن قصری که با یاقوت سرخ بنا شده نوری به سپیدی شیر، آبشار مهی سیماب گون و نمسار فرو می ریزد و بر کنگره‌های آن قندیل‌های فروزان می لغزد و انوار رنگین کمان فرو می تابد... آمنه. آمنه. بنگر چه می بینی؟ [صفحه ۳۴۵] مادر به یاد عبدالله افتاد... و اینک از پس داغ شوهر برای اولین بار با بهشت همتای جان و محرم سر و نهان خود خندید. - بنگر چه می بینی؟ مادر ایوانی از یاقوت با طارم‌های زبرجدین و ستونهای لعل مذهب را دید و این همه غنوده در انبوه سرسبز درختان تناور. غرق در رایحه‌های شکوفه‌های بی نام... آه پروردگارا. باغ در راغ گل و ریحان، موج در موج عطر و آوا، اوج در فوح سرود و پرواز... سلسبیل، رودی لغزان که در مهی پرنده‌ی تن می شست و در سایه‌های اثری آن، سپیده‌دمانی دائمی در دوردستهایی که به وسعت گستره‌ی آسمانها بود فرو

می‌رفت، و آن سو غنوده در شاخ و برگ زمردگون سروها، ردیف قصرهایی دیگر از یاقوت سرخ و مروارید سپید. وه از این آمیختگی بدایع که در خوابهای طلایی نیز نظیر آن را نمی‌توان دید... و این همه فقط منظره‌ای از بهشت بود که به سبب نور چهره نوزاد او گوشه پرده‌ای از آن کنار رفته بود. چشمان مادر از آن چراغان پرشکوه و پر جلال، این ابهت چشم‌نواز، حیران فروماند... دیده از لطافت منظرش حیرت می‌کرد و نگاه تاب عظمتش را نمی‌یارست و اگر نور بهشت خود، مدد نمی‌کرد، نگاه آدمی فروغ می‌باخت. اینک بسان سلکی که یک در میان دانه‌هایش مروارید و یاقوت باشد صد و چهل هزار قصر کنار هم، بسان نور پاره‌های رنگین کمان و سوسوی ستارگان تلالؤ می‌کردند... یک دم سپیده‌ی این از سرخی آن جلوه‌ای می‌یافت و دمی دیگر از سرخی این به سپیدی آن می‌زد و بسان آئینه درهم می‌تافت... نور این قصر در دامن آن قصر غنوده است. لعل و مروارید درهم آمیخته‌اند. و لب و دندان نور چونان پریان آغوش و [صفحه ۳۴۶] گریبان گشوده و حور بر هم بوسه می‌زنند... این هدیه‌ها قصرهای «ولادت» نام دارند. مادر این همه را می‌دید و از شادی به خود می‌بالید: - آه. خدایا این همه؟ همه‌ی این قصرها بخاطر پسرک من است. - این همه؟ چه می‌گویی ای مادر؟ می‌دانی کیست این پسر؟ تمامی این بهشت بیش از قطره‌ای از اقیانوس بخشایشگر این پسر تو نیست. نه که بهشت، که هستی و تمامی خلقت به واسطه‌ی فیض اوست و او سرچشمه و واسطه‌ی بخشش دهش خداوندگار جود و وجود اوست... ای مادر، بهشت از او، و به خاطر او آفریده شد... آری بنگر. و سپس بهشت از شادی بر خود لرزید. لرزید و در پیچ و تاب پرشکوه‌ترین شعاع سماع دامن افشانی کرد و تمامی شکوفه‌هایش را به پای این مولود که از مقدم وی جلوه‌ی وجود و میلاد ایجاد یافته بود نثار کرد. بهشت بر خود بالید و از کنگره‌ی قصور رفیعش که مقر و آشیانه‌ی جانهای علوی است ترانه‌ی رضامندی و نغمه‌ی سپاس و خرسندی مترنم گشت و در این جلوه‌ی بهجت‌انگیز و موهبت‌زای سرشار از داشتن کمال زیبایی‌ها بهشت، این جان لطیف و متفکر باز خندید و خندید. انسان خندیدنی که تا قیامت خندان است... آئینه از شادی گریست. محمد به دنیا آمده بود. برای دلی که در تنگنای ماده اسیر است فهم عوالم غیب و جهان‌های [صفحه ۳۴۷] روح و بهشت‌های فتوح چه صعب است. اما آن کس که از جهان حس و شهادت به جهان غیب و ملکوت روزنه‌ای گشوده است در نگاه کردن به خلقت مور و ملخ و پشه و یا پروانه‌ای همان عظمت را می‌بیند که در آفرینش قدسیان پاک از عیب و جهان فرشتگان غیب. آری همان قدرت نامتناهی مبدع که می‌تواند انواع حیرت‌زای حشرات - میلیاردها ازین موجودات گاه در نظر ما بی‌فایده و نالایم و بی‌ارزش را بیافریند - همان قدرت به آسانی خلق حشرات - می‌تواند بهشت‌های گونه‌گون پرفایده، زیبا و پرارزش را بیافریند. [۳۶]. و به راستی بی‌تصور چنان بهشت پاک و جهان معنویت تابناک، این زندگی زمینی و حیات دنیوی چه زشت، پلید و بی‌ارزش می‌نمود. چه خوش است آدمی در این حیات تباه که زندگیش در آن قرین غم و روزش همراه شب و شادیش همزانوی اندوه و سلامت‌ش همسایه [صفحه ۳۴۸] بیماری و جوانی‌اش همخانه پیری و ثروتش در معرض تاراج و غنایش بیم‌زده‌ی فقر و دوستی‌هایش دستخوش دشمنی‌های بزرگ و کین‌توزی‌های سترگ است، اینجا که پسر به پدر، همسر به شوهر و برادر با برادر وفا ندارد، اینجا که جز دندان قروچه ظلمت و تهدید مرگ و زوزه‌ی فنا و مویه بلا و وحشت نومیدی و عذاب گونه‌گون نیست آدمی در اندیشه هجرت و گریز به خانه‌ای باشد و در آرزوی مکان رستگاری و سعادت‌ی که خانه ابدی جمال و کاشانه سرمدی جلال است. خانه‌ای همه زیبایی، همه حیات و برکات و نجات، به خانه‌ای برود فهیم و کریم که سنگ و درخت و آب و آسمان و حور و قصورش همه زنده‌اند و با معرفت و حکیم و علیم. خانه‌ای آغوش گشوده همچون محبوبه‌ای رفیق و شفیق، دلربا و زیبا که حتی در دوستی و محبتش نیز عمیق و صدیق است. خانه‌ای ممتلی از فهم و کرامت و متحلی به هوشمندی و فخامت. خانه دانایی و روشنایی که سرشار از خنده‌های شیرین صفا و شادمانی است. به خانه‌ای برود که با آدمی سخن می‌گوید و رازهای روحش را درمی‌یابد. آیا درک و باور بهشتی پر از قصرهای مرواریدین و یاقوتین سخت و ناممکن است؟ عجباً هم برای آنانکه در این خراب آباد بی‌بنیاد، این گذرگاه رنج و جهان سپنج، در همین دنیای ناپایدار به جهت رفاه زندگی برای خود قصرها و کاخهای بهشتی پدید می‌آورند،

و هم برای آن محرومان که در میانه دوزخ فقر و جهنم ستم و بی کسی می‌زیند و جز آژنگ غم و پینه‌های بیگاری ندارند و زنده‌زنده می‌سوزند و بریان می‌شوند و یارای آنکه آه سردی نیز برآرند نمی‌توانند چنان خیال و آرزو و پنداری ناممکن نیست. [صفحه ۳۴۹] آری در همین دنیای دنی پلید، بهشت و دوزخ وجود دارد. در همین کره‌ی ارض محدود و ناقص و آلوده به هزاران سموم هموم و هوای فنا، آدمی می‌کوشد تا مگر چهار دیواری محدود زندگی خود را حتی المقدور، با دو سه گلدان و چراغ و باغچه، و اگر هم نشد گل و گلدان مصنوعی از کرانه‌های دوزخ به سوی اقلیم بهجت و غنا، و روشنائی و صفا ببرد. آدمی این موجود ناتوان می‌کوشد دنیای خود را حتی به گونه ناقص و نسبی هم که شده بر مثل بهشت بسازد. پس چگونه در آن دنیای ابدی و نامتناهی، بهشت برسان خود نباشد؟ و به تو بگویم بهشت چیست؟ بهشت فهم نامتناهی بودن عظمت پروردگار و قدرت نامتناهی خلق خوبیهای اوست. فهم این معنا است که او در خلقت و فعلیتش نامتناهی است. بهشت فهم همین معنا است. یعنی فهم آن قدرت مطلق و تصویر و تثبیت آن قدرت خلاقه نامتناهی در قلب خویش است. بهشت جهان خلقت دائم و فیضان است. یعنی بهشت بر گونه قلب مؤمن و بر حدود فهم و زیبایی‌های دامنه روح و اندیشه اوست. محال است آدمی به بیکرانگی بهشت وقوف یابد، مگر آنکه پیش از ورود به آن، همان عظمت را در باطن جان خود و اعتراف به عظمت خالقش را در حاق حقیقت دل خود درنیافته باشد. و بگذار عظیم‌تر از این را به تو بگویم. تو می‌پنداری بهشت را خدا می‌آفریند؟ خدا عظیم‌تر از آن است که آفریدگار مشتبهات جان و لذات حور و غلمان باشد. بهشت مخلوق [صفحه ۳۵۰] آدمی، و مسبوق به سبق فهم و یقین اوست. مخلوق فهم و نیت، درک و همت، تصدیق و تعمیق اوست. بهشت نیست جز تجلی ذات مؤمن بر خود او... یعنی مگر نه جز آن است که عقل نورانی صرف تمامی بالقوه‌گی‌های خود را بالفعل می‌کند؟... پس مؤمن بهشتی به برکت مقام قرب رحمان و نور ایزد منان همه عقل صرف، یعنی آفرینندگی و خلاقیت محض است. هر لحظه آنچه را که عقلش خطور و ظهور می‌دهد همان را آفرینش و حضور می‌دهد. آری که انسان بهشت را در آن جهان بر اساس یقینی که نسبت به قدرت بالغه‌ی پروردگارش دارد می‌سازد. هر قدر این یقین بیشتر، بهشت او پرنعیم و والا، زیباتر و بالاتر... مؤمن است که بهشت را می‌آفریند و در آن تصرف خلقی می‌کند. همانگونه که اصل بهشت در ازل از نور ایمان و آب گل دل محمد پدید آمد، در آن جهان نیز بر بنیاد دل مؤمن و بر شکل سلايق و علایق از آرایه‌ها و آذین‌های گونه‌گون می‌گیرد. «شما را در بهشت هر چه که می‌خواهید و اشتها دارید پدید می‌آید.» [۳۷] یعنی هر قدر که معرفت و شعور دارید، بهشت‌هایتان را و مشتبهات بهشت‌هایتان را بر همانگونه خلق‌الساعه می‌آفرینید. مؤمن است که درختها و جویها و حور و قصورها را می‌سازد. از خود می‌سازد. از عمق ایمان خود بنیاد و آباد می‌کند. اینکه گفته‌اند مؤمن اراده [صفحه ۳۵۱] می‌کند و هر چه می‌خواهد در بهشت خلق می‌شود ناظر به همین یقین و معرفت ارزش‌ساز اوست. آری که بهشت آن دنیا را اینجا باید ساخت. و همت سازندگی و معرفت پابندگی آن را اینجا در همین جهان باید بارور کرد. عبدالمطلب کنار کعبه نشسته است. بسی شبها تنها کنار کعبه می‌نشیند و با خود می‌اندیشد. و بدایع خاموشی صحرا را گوش می‌سپرد و آسمان حیرت‌بار را می‌نگرد... آیا در انتظار چیزی است؟... شبی است شگفت‌انگیز. سیال، ناب و بس اثیری... شبی بسان قطران که در مایه‌ها و سایه‌های شبق گونه‌اش نیز بلور نور متبلور است. شبی که آبشار گیسوی سیاهش تا دامنه‌ها و ژرفای زمین فرو آویخته... شبی که هر دم به رنگی است. یک لحظه طوفانی از ابرهای باران ریز دارد، و دمی بعد دامنه‌های بالایش در جلوه‌ی یاسهای نمناک ستاره‌ها پرتو می‌افشاند، و آن بالا خرمن خرمن مروارید ستاره در دشت کبوده آسای زلالش می‌شکفت... و لحظه‌ای بعد ماه از پس پرده سحاب بیرون می‌آید و بسان گویی نور وسط آسمان می‌درخشد و در میان این شب غرایب زمزمه‌هایی گذرا، نافذ، عطرآگین و در عین حال هولبار، بسان آواز بال فرشتگان شنیده می‌شود... شبی که گویی در ارکان عالم، موج بیقراری افتاده است و از پیامد حادثه‌ای شگرف، گویی زمین می‌لرزد و کوهها بیقرارانه می‌رقصند و در دوردستها، انسان که گویی از پس تافتن جرقه‌ای عالمتاب، آدمی، قصور بصری و قصرهای سرخ یمن و قصرهای سفید اصطخر «فارس» را در لرزه [صفحه ۳۵۲] بیقرارانه تبدیل و زوالی شگرف

می‌بیند. آیا این همه حادثه به راستی رخ می‌دهد و یا او این چنین خیال می‌کند! چه شبی! ناگاه پیرمرد خواب و بیدار، غرقه‌ی بیهوشی و سرمستی افکار دید که گویی خانه‌ی کعبه از زمین برخاست. آری بر چهار قائمه‌اش از زمین برخاست و درست به جانب مقام ابراهیم به سجده افتاد. لحظه‌ای گذشت و سپس خانه بسان ساجدی برخاست و آنگاه از همه اجزای سنگ و کلوخ خانه این صدا را شنید: - بزرگ است خدا. خدای محمد و خدای من. اینک از پلیدی‌های شرک و کفر پاک گشتم. بزرگ است خدا... بزرگ است خدا. و آنگاه بتها، تمامی بتها تا آنجا که او می‌توانست دید همچون گردبادی که بر خرنی گاه فرو افتد، در پیچش دوار آسای آن طوفان پنهان تاب خوردند و محکم با صورت بر خاک درافتادند. عبدالمطلب دید که کوههای مکه در پرتو نوری که بسان نقره خام بر سنگ ظلام می‌تابد روشن شدند و دور و نزدیک، سنگ و کلوخ، کوه و بوته، درخت و گیاه و تمامی اشیاء صدا به تسیح برداشته، جماد و نبات تسیح شکر می‌گفتند... و پیرمرد ناگهان به خاطر آورد. آری چه غافل نشسته بود. به یکدم متوجه شد. پس مولود موعود زاده می‌شد. به ناگهان از جا کنده شد و به جانب خانه‌ی آمنه بنای دویدن را گذاشت. اینک لبهای روحانی کودک به «توحید» می‌شکفت و دهان متبارکش که سرچشمه بلاغت، آبخور فصاحت و مظهر و معنای حقیقت یعنی [صفحه ۳۵۳] سخن حق است به تحقق و تصدیق یکتاپرستی گشوده می‌شود. سخنی که جان جهان در انتظار آن است و با همین سخن موجز طرحی یگانه از زبانی را در جهان درمی‌افکند که از آغاز تا انجام، همه فرهنگ‌های حکمت و بیان‌های معرفت را در خود دارد. از دهانش به صله‌ی این تهلیل آسمانی، این اولین و آخرین چامه نغز روحانی که حد نهایی سخنوری و حقگویی است، نوری ساطع می‌شود که مردم مکه در پرتو شکافنده آن ذلت قصور متکبران و فتور گردنکشان تاریخ را می‌بینند و صدای شکستن ستون پایه مدائن‌ها، المپ‌ها و کاخهای سرخ یمن، اصطخر فارس و بصری را می‌شنوند... عبدالمطلب صدایشان را می‌شنید. صدای کوهها و قلمروها را که یکدیگر را به خبر خوش ولادت او اشارات شادی و بشارت آزادی می‌گفتند. صدای درخت و سنگریزه و گیاه را می‌شنید. صدای تمامی ذرات عالم را که در فرخندگی این روز آغاز حیات و بشکرانه قدوم آن مبشر یگانه‌ی رحمت که فروغ هستی داشتن و بودن از جلوه‌ی نور او، وجود می‌یافت می‌شنید. صدایشان را که به «لا اله الا الله» بلند بود می‌شنید... صدای تمامی هستی را که به برکت آن نوزاد به غایات هستی خویش راه می‌بردند می‌شنید. عبدالمطلب آن صدای بی‌مانند توحید را می‌شنید. صدای لا اله الا الله و تسیح و تکبیر موجودات را... یعنی که تمامی هستی از آن خداست... و او باز بزرگتر از اینهمه است. و اینهمه را او به رأی العین می‌دید. شگفتا در میان این هستی پیدا و ناپیدا و بی‌نهایت و این آفاق عظیم آفرینش تنها آنچه که نمی‌نمود و همه او بود هستی مطلق و [صفحه ۳۵۴] حقیقت او بود. تنها خدا بود... این همه بودند و تنها هستی بی‌واسطه و مستقل و ذاتی او را بود. توحید چنین بود. وحدانیت ذات پاک ربوبی را که سنگ و گیاه و ستاره به آن شهادت می‌دادند می‌فهمید و در می‌یافت. درمی‌یافت که هر چه در جهان هستی است همه با واسطه و مقید است و تنها آن ذات پر جلال ربوبی و قادر علی‌الاطلاق است که مطلق بی‌واسطه و واجب بود. چرا در آن لحظه خاص عبدالمطلب سخن و گواهی جمادات را شنید و در مواقع دیگر نمی‌شنید؟ زیرا از بس قوت و قاطعیت تجلی نور محمدی در آن لحظه شدید بود. پیش از میلاد او هستی و مفهوم آن در ظلمت محض بود. گستره‌ای را در شبی تیره در نظر آورید؛ در آن دشت و صحرا همه چیز وجود دارد اما اشیاء را نمی‌بیند. زیرا نور که موجب رؤیت است وجود ندارد. در آن لحظه شدت ظهور نور محمدی تاریکی را محو کرد و وجودات و کنه‌ی اشیاء را بروز داد. یعنی آن نور خاصیتش چنان نبود که فقط اشیاء را بنمایاند بلکه چنانکه خواهیم دید خاصیت عظیمتر و کیمیای کریمترش چنان بود که بالقوه‌های اشیاء را بالفعل کند و فعلیت هستی را در خودش و برابر جانهای مستعد به ظهور برساند. آری نور خورشید کارش آن نیست که فقط (جماد و نبات)؛ درختها را از تیره‌گی درآورد و مبصرات طبیعت را بر ما بنمایاند. بلکه کاری عظیم‌تر نیز دارد؛ یعنی در رگ رگ شجر و برگ برگ گیاه بتابد تا برگها از طریق ماده روشنایی، نیرو و حیات گیرند و خطوط شبکه‌آسای هر برگ که دستگاهی اعجاز‌آمیز از تبدیل نور به نیرو و ماده است نور و آب را (که باز هم به نوعی از خورشید است) به شکوفه و گل و

میوه‌های شیرین و عطر و رنگ و بو تبدیل کنند... این نور در چرخه حیاتی بر معدن نیز (جماد) می‌تابد و از سنگ، لعل و گهر و در جواهر و عقیق می‌سازد [صفحه ۳۵۵] و هویت نبات و حیوان را بروز می‌دهد و فقط آنها را در برابر دیدگان ما قابل دیدار نمی‌کند، بلکه ماهیت و ذاتشان را نیز شکفته و پدیدار می‌کند. آری که اساساً غرض از ظهور پیامبر به فعلیت رساندن همین بالقوه گیها بود و چنانکه خواهیم دید او آمد تا صدای تسیح هستی را در سایه تلاوت کتاب حکمت و تزکیه و تصفیه باطن و تطهیر جان به مردم بشنواند: «آسمانهای هفتگانه و زمین با هر چه در آنهاست خدای را به ستایش و یکتایی تنزیه می‌کنند و هیچ چیز و شی‌ای در جهان هستی نیست که خدایرا تسیح نکنند و حمد نگویند. اما شما تسیح آنها را نمی‌فهمید» [۳۸]. و اینک آن واسطه‌ی خیر و آن رود که جریان رحمت در بستر آن روان می‌گشت و آن طریقه یگانه به سوی مقصد و خیر مطلق، آن محمد موعود آسمان‌ها و زمین آمده بود. و توحید که دیباچه و آغاز، نتیجه و انجام هر معرفتی است و اولین اثر این شعار، ساختمان وجود بشریت یعنی تربیت وجدان اوست از آن رو با نفی «لا» آغاز می‌کند که آدمی را از صعب‌ترین خطرات موجود در متن وجدان و نفس وی که همان «شرک» است بپرهیزاند. تا باین هدایت صادق، دیگر در تمامی جهان گرداگرد خود هیچ قدرتی را اصیل و هیچ مبدئی را اصل نداند مگر خداوند یگانه را... توحیدی که مراحل متفاوت دارد... و آدمی را تا بلندترین مرحله کمال فیض‌پذیری، و فیض‌بخشی برخوردار می‌کند. توحیدی که اولین [صفحه ۳۵۶] مرحله آن طلب حق و آگاهی است و آخرین مرحله‌ی آن تخلق به حق است. و هیچ معرفت اصیلی بیرون از توحید وجود ندارد و نمی‌تواند به وجود آید... توحیدی که با ره‌آورد آن آدمی پایگاه واقعی خویش، اهمیت و شایستگی خلقت و حکمت خویشتن را می‌یابد. توحیدی که مراحل کمال و لیاقت ادراک بشری را به سبب آن در فطرت بشری به ودیعه نهاده‌اند... و در حقیقت این «توحید» است که ممیزه‌ی انسان از حیوان است و در واقع آفرینش بر مبنای فطرت توحیدی است که «فصل قریب» است میان انسان و حیوان. نه ناطقه و نه ضاحکه و نه هیچ فصل ممیز دیگر. و توحید است که به آدمیت (حد تام) و معنای این نام را می‌دهد و معرف وجودی اوست و معنی هستی او را روشن می‌کند... و شگفت اینکه این مکتب بیکران و این دانشگاه بی‌منتها در درون هر کسی بر پایه‌های فطرت کریم و طبع سلیم او بنیان نهاده شده است. و از این راه است که می‌بینیم شعار لا اله الا الله در عین آنکه از یک اصل ضروری برخوردار است به همان اندازه ضرورتش نیز بداهت دارد و فقط جهان آفرینش با تحقق همین معناست که غائیت و حقانیت خود را در متن معرفت و وجدان دراکه بشری باز می‌یابد. محمد آن نوید آسمانی و تحقق معنای بشریت آرمانی به دنیا آمده بود. آری و یکبار دیگر تجلی مجدد توحید بود که پس از آدم و ابراهیم، موسی و عیسی در آفاق نظر و عمل، وجدان آدمی، و قلمرو وجودی وی پرتو می‌افکند. توحید که دستگاه تبیین کننده‌ی حیات و فلسفه‌ی زندگی بود و طریقه‌ی رشد آدمی را تا سر منزل مقصود می‌نمود. توحید که انگیزه‌ی هستی موجودات را از بدایت تا نهایت قیامت تبیین و [صفحه ۳۵۷] توجیه نموده و به اقامه‌ی تبیین وظایف متقابل آدمی و بخشش‌های الهی پی نظام خود را می‌افکند. توحید که برای جامعه‌ی بشری، معرفت و عدالت را، اصل‌الاصل و ضروری‌ترین انگیزه‌ی وجودی معرفی نموده و از همین رو آدمی را تا آنجا بالا برده که مخاطب، مسئول و محبوب خداوند قرار داده و خداوند را در مقام معلم و آموزگار و آدمی را در مقام متعلم در این مکتب هدایت طرح کرده و به آدمی در رابطه با خدا که ولی، مربی، و هدایتگر اوست، او را بدون نظر داشت به رنگ و مقام و نژاد و حسب و مال، موجودی مستعد، رشدیاب و کمالگرا دانسته و تمامی مردم را در برابر «الله» برابر، مساوی، و بی‌هیچ امتیازی بر دیگری تلقی کرده، و به وی در رابطه‌های اجتماعی سرمشق داده و به آدمی معنای اصیل وجودی وی یعنی مقام خلیفه‌اللهی را بخشیده است. توحید آن معنای یگانه و اصیل، همان معنای عظیمی که در طول فترت و خاموشی پیامبران، و با تحریف پیامشان کوشیدند تا آدمی را از مقام الوالی وی فرود آوردند و از آن اصالت ارزشمند انسانی عاریش نمایند با ظهور محمد معنابخش وجود آدمی می‌شد. «محمد» برای اعاده شرافت انسانی و رساندن میراث الهی به آدمی، این موجود مظلومی که سراسر تاریخ، غنایش را به تاراج برده، عزتش را دستخوش ذلت کرده و هویتش را از اصالت و ماهیتش را از معنی تهی کرده‌اند،

زاده می‌شد. مکتب توحیدی وی مفسر و موجد تعالی حکیمانه آرمانی و سلامت جاودانی بشری و موضع مشخص او، قیام در برابر اکاسره و قدرت جبایره زمان و درهم شکستن سلطه‌های استثمارگر و عصیان‌آمیز شیطان‌ها و بخشیدن معرفت قیام و انقلاب درونی به انسان بود. وی توحید را آورد تا جامعه‌ی موعود و مدینه فاضله الهی را تحقق [صفحه ۳۵۸] بخشد و در ذیل معرفت توحیدی تاج را از سر گردنکشان برداشته، بر فرق انسان که به کرامت شناخت نائل آمده بنهد. توحیدی که به آدمی هویت و اصالت معنوی و معنای غایی او را می‌بخشد. توحیدی که از آن می‌توان به نقش خطیر آدمی و به مجد و عظمت وجودی و روحی انسان واقف گشت. توحیدی که آدمی را در برابر خدا و تنها در محراب عبودیت او مسئول و لایق و مستعد می‌داند و وی را واقف، کاشف و نظاره‌گر گنج مطلق وجود می‌خواهد و آدمی را تا بدان مرتبه و پایگاه بالا می‌بد که خداوند خطابش می‌کند: «من گنجی نهان بودم، ترا آفریدم تا خویشتن را بر معرفت تو عرضه کنم... تا مرا با آنهمه عظمت، زیبایی، قدرت، بهجت، جمال و جلال نامتناهی ببینی و بشناسی. آنگاه تا خود تو، ای موجود ناچیز بشری به رویت من به همه چیز، به مقام عظیم عرفان و عشق و عظمت و کمال و تجلی نور جمال خود برسی... آری که خداوند با توحید به انسان مقام داد و به او نام و نشان داد و به این فقیر بی‌چیز گنج سلطان داد، یعنی «خود» را «خدا» را به او بخشید. چرا که در تاریخ ادیان دروغین که تعریفی خطاآمیز از انسان دارند می‌بینیم که دین بی‌توحید از آن جهت به انسان خیانت می‌کند که اولاً، حق معنوی و مادی آدمی را به او، «که میراث‌بر الهی است.» بازنگردانده و در عوض این ودیعه‌ی مقدس را به شیاطین ارض، سلطه‌گران و استثمارگران بشری داده، و ثانیاً و منطقاً از آن جهت به انسان خیانت می‌کنند که خود در تبیین اصول و تعریف فلسفه‌ی خود به تضاد اساسی و تحریف از توحید می‌رسند. مخاطب دین بی‌توحید، دروغ می‌شود، و این طبیعی است، چه در این نظام آدمی را از حقیقت به قشر و از قشر به پست‌ترین وجه به لفظ و از [صفحه ۳۵۹] لفظ به تحمیق یعنی انحطاط مادی صرف فرومی‌کشد. مخاطب دین بی‌توحید انسان نیست، موجودیست بی‌معنا و گمراه‌تر و پست‌تر از چهارپایان. موجودیست، گنگ، کر و کور و دربند و بسته‌ی زنجیر سلطه‌ستم و در استخدام بردگی قدرت‌ها... فلسفه‌ی توحیدی این حقیقت را تبیین کرده که ملتی که خدایش موجودی از گوشت و پوست و خون، یعنی جسم و یا سنگ و چوب و جماد است، انسان این متکبر نیز موجودیست که نهایت آرمان فکریش جسم و عالیترین توجیه معنوی او براساس مادی‌گرایی محض یعنی انحطاط آدمی خواهد بود. و بخوبی پیداست مردمی که خدایشان یعنی والاترین مرتبه کمالیشان از سنگ و جماد است، مغز چنان مردمی تعالی‌ای بالاتر و برتر از سنگ و جماد ندارد. افزون برین معنا چنین ملتی براساس آن بینشی که از خدای خود دارد، از آنجا که خدایش در چهارجوب جسمیت و مادیت صرف مقید است ملتی می‌شود مادی، عاصی، کسل، بی‌هدف و پوچ. با جهان‌بینی‌ای مادی، پوچ‌گرا، کسالت‌آمیز، و موجودی مصرف‌کننده صرف. و این تصادفی نیست که روحانیت ماده‌گرا و بزهدکار چنان سنتی، خود مثل اعلای این بینش است و مبلغین چنان مکتب‌های مادی‌گرایانه با صرف نقشه‌های دقیق، گمراهی قلب و جان و تباهی جسم و روان آدمی را مد نظر دارند. ملتی که خدایش بت و حیوان است و مجسمه‌ی چوبین آن را می‌پرستند، نهایت تعالی آن ملت همانند شدن بدن مجسمه و حیوان است. چنین است بینش ملت خرافه‌محض و جهل‌دردناک... ملتی که به پای خدایان سنگی خود در حالی که خود از گرسنگی می‌میرد، نان و شیرینی هدیه می‌کند، ملت محتاجی که ثروت و میراث [صفحه ۳۶۰] آزادی خود را در معابد دروغین پرستش، این پایگاه‌های ذلت و دشمنی با انسان، گرد می‌آورد، ملتی است که در یوغ دایم سلطه‌گران، این آسیاب بی‌ترحم خونخواران، بسان حیوانات پست، قطره قطره خونس را می‌دهد. حقش نیز همین است و ارزشش نیز بالاتر از این‌ها نیست. [۳۹].

پاورقی

[۱] گون؛ به فتح اول و ثانی، خار صحرائی.

[۲] رؤیایی که بر او گذشته بود قصه و افسانه نبود، بسیاری از سیره‌نویسان چه سنی و شیعه در کتب مختلف خویش از جمله «سیره ابن اسحاق» و نیز «بحار الانوار» ماجرای حفر زمزم و خوابی را که دیده بود بدین گونه روایت کرده‌اند: قال عبدالمطلب: انی لنائم فی الحجر اذ اتانی آت فقال: احفر طیبه قال: قلت: و ما طیبیه؟ قال: ثم ذهب عنی. فلما کمان الغد رجعت الی مضجعی فتمت فیہ، فجاءنی فقال: احفر برء. قال: فقلت و ما برء؟ عبدالمطلب گوید: در حرم می خفتم و شبهای متوالی در خواب می دیدم که کسی نزد من می آید و می گوید «پاک را حفر کن» «نیکو را حفر کن»... ابن هشام ج ۱ ص ۱۵۱.

[۳] ان ابراهیم کان امثا... ابراهیم به تنهایی، امت و یک فرهنگ بود. قرآن: سوره‌ی نحل آیه‌ی ۱۲۰.

[۴] وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفا و ما انا من المشرکین. قرآن، سوره‌ی انعام آیه ۷۹.

[۵] و چهارده قرن بعد افلاطون اساس فلسفه ایدئالی خود و همه چیز عالم «مثلش» را از همین بچه آموخت و سپس باز فلسفه نوریه‌ی روحانی از افلاطون تا «حکمه‌الاشراق» سهروردی مدیون او افتاد.

[۶] در میان تمامی اوصیاء و اولیاء جهان هستی، علی بن ابیطالب نیز در سنین کودکی؛ ده تا دوازده، سیزده سالگی به چنین رشد کمال آفرین، بلوغ عقلی، یعنی آخرین حد بلوغ پرفروغ خرد، حکمت و فهم و فقاها و الا- رسید. دلیلش را در جلد سوم همین مجموعه؛ «قلمروهای بعثت» خواهید یافت.

[۷] الله یستہزی بهم و یمدهم فی طغیانهم یعمهون: بقره، آیه‌ی ۱۵.

[۸] قرآن سوره‌ی انبیاء، آیه‌ی ۵۶: قال بل ربکم رب السموات و الارض الذی فطرهن و انا علی ذلکم من الشاہدین.

[۹] قرآن، سوره‌ی انبیاء، آیه‌ی ۵۷: و تالله لا کیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین.]

[۱۰] افتعبدون من الله ما لا ینفعکم شیئا و لا یضرکم اف لکم و لما تعبدون من دون الله افلا تعقلون. قرآن، سوره‌ی انبیاء، آیات ۶۶ و ۶۷.

[۱۱] قرآن، قالوا حرقوه و انصروا آلہتکم. سوره‌ی انبیاء، آیه‌ی ۶۸.

[۱۲] تمامی آنچه در متن آمده فشرده‌ی اندیشه‌های قرآنی درباره‌ی قصه‌ی ابراهیم، بویژه برگرفته از سوره‌ی انبیاء آیات ۵۲ به بعد است.

[۱۳] عارفان معالم عشق عقیده دارند در آن لحظه که می‌افتاد ظهور نور محمد از میان این صدا به یاری اش آمد و دوزخ زیر پایش را به بهشت تبدیل کرد.

[۱۴] زیرا آدمی در درون دوزخ و باطن نفس اماره خویش، جنت الماوی نفس مطمئنه و بانگ شادی‌بخش «ارجعی؛ بازگشت بسوی معبود و خداوند خود» را نیز دارد.

[۱۵] زندگی تاریخی نمرود آمیخته به افسانه است و مرز این آمیختگی چندان مشخص نیست. در همین مورد قرآن، تورات، قصص اسلامی و سایر منابع از جمله «مدراش هاگادول lodaggaH» «مغایرت‌هایی اساسی می‌بینیم. هرچه هست بیشترین منابع افسانه‌ای، اشعاری و تفسیری بر سفر نمرود به آسمان برای جنگیدن با خدا، به آتش افکندن ابراهیم و سپس فرورفتن پشه‌ای در دماغ نمرود اشاره دارند. قصه سفر آسمانی نمرود بر آسمانها چونان داستانی سفر آسمانی کیکاوس است. صاحب مفاتیح العلوم، ابو عبدالله خوارزمی، کیکاوس را لقب «نمرد» می‌دهد و اشاره دارد شاید نمرود همان نمرد به معنای نامیرا، جاویدان و نمردنی باشد... جز او مورخینی دیگر عقیده دارند از فرزندان سام بن نوح پادشاهی در عجم به قدرت رسید که نامش نمرود بود و او را کیکاوس نیز می‌خواندند. در بعضی از افسانه‌ها عمر پادشاهی نمرود را تا هزار و هفتصد سال نوشته‌اند و نویسندگان تصریح دارند که در تمامی این مدت حتی یک‌بار نیز خدا را کرنش نکرد و سجده‌ای نبرد. اینگونه عمرهای دراز عجیب‌اند اما ناممکن نیستند. زیرا به تصریح قرآن نوح بیش از نهمصد سال زیسته است. همچنین نوشته‌اند نمرود بدنی بسیار قوی، سالم و نیرومند داشته و مردی سخت بیباک و

شجاع بوده است. فرعون موسی را نیز در متون اساطیری تاریخی خوانده‌ایم که عمری چهارصد ساله داشته و چنان سالم و پر نشاط بوده که در تمام مدت عمر حتی یک بار نیز به سردردی مبتلا نگشته است... شاید در مورد نمرود به جهت نامش که دلالت بر نامیرائی ظاهری اش داشته «نمرد» را به عنوان لقبی توصیفگر اعجاز وضعیت بدنی اش به او داده‌اند... در قرآن اشاره‌ای به ساختمان برج بابل نیست اما چنانکه پیش از این نیز تصریح کردم تورات در این باره تأکید دارد. همچنین قرآن درباره سفر جنگی اش به آسمان برای کشتن خدا چیزی نمی‌گوید اما همین کتاب آسمانی در اینکه جباران تاریخ از دیرباز در آرزوی نابودی خدا و سائیلی می‌جستند تا بر آسمانها راه یابند نمونه فرعون و فرمان وی به هامان (وزیرش) را ارائه می‌دهد. فرعون گفت: «برجی برایم بساز تا بر فراز آن روم و از احوال خدای موسی (در ستیز با او) آگاهی یابم»... این احمقان چون دو سه اقلیم خاک را می‌گرفتند و قلمروها را به خاک و خون می‌کشیدند و خدا را برابر خود نمی‌دیدند، در سفری آسمانی نیز می‌خواستند از نبودن او اطمینان خاطر بدست آورند. گویی این سطحی‌نگری عالمانه بیماری مسری‌ایست که جز برین ساده‌اندیشان بر هر جان مغروری که بر یکی دو پله از نردبان نامتناهی آسمانها بالا می‌آید فرومی‌افتد. بعدها یکی از خلف مغرور این جاهلان، فضانورد روسی‌ایست که چون از جو زمین برآمده بر مدار آن پرواز می‌کند در حالی که نگاهی پرنخوت به این سو و آن سوی آسمانها می‌افکند او نیز در پیامی عالمانه به زمین چنین مخابره می‌فرماید: «آسمانها را نظر کردم و خدا را ندیدم خیالتان جمع باشد دیگر قطعا وجود ندارد!» باری حادثه‌ی پرواز لاشخوری نمرود چه افسانه باشد چه تاریخ حقیقی را بیان می‌کند و از جانمایی تنگ‌نظر و تنگ‌مایه پرده برمی‌دارد. دکتر محمد خزائلی در اعلام القرآن ص ۷۱ نوشته است: «درباره‌ی برج نمرود، تلمود بابلی سان هدرین نوشته است: «آنها گفتند برجی بنا کنیم و به آسمان بالا برویم. بعضی پیشنهاد کردند که در آسمان بمانند، برخی گفتند که آئین بت پرستی را در آسمان معمول دارند و گروه سوم اظهار داشتند که با آسمان بجنگند. (با این حساب به روشنی آشکار است سودای «جنگ ستارگان» از هزاره‌ها پیش سابقه‌ی تاریخی داشته و این مضحکه فقط ره‌آورد تمدن الحادی جامد مغزان و دلچک پیشه‌گان معاصر نیست، میثاق) باری در مدراش رباح باب ۱۸ شماره ۶ در تفسیر آیه‌ی ۴ از باب «تکوین» گفته است: «گفتند به آسمان برویم و در آنجا بتی شمشیر به دست بگذاریم تا با آسمان بجنگد...» ارباب قصص نوشته‌اند که چون نمرود دچار نخوت و غرور گردید و خواست با لشگریان انبوه خود به جنگ خدا رود و مدعی الوهیت شد، خداوند ضعیفترین مخلوقات خود، پشه را مأمور کرد که از راه بینی در کاسه سر او داخل شود و مغز او را بخورد. هنگامی که پشه به خوردن مغز وی مشغول بود می‌بایست آهنگری پتک بر سر نمرود بکوبد تا درد سر وی فرو نشیند. در آخر کار فرق نمرود شکافته شد و پشه‌ای... از کاسه سر نمرود بیرون جست و نمرود هلاک گردید. این قصه را یهودیان درباره «نیتوس پادشاه روم که در قرن اول میلادی به محاصره اورشلیم آمده و بیت المقدس را ویران ساخت با اندک تغییری نقل کرده‌اند».

[۱۶] قرآن، سوره‌ی صافات آیه‌ی ۹۹.

[۱۷] یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرين. «قرآن» سوره‌ی صافات، آیه ۱۰۲.

[۱۸] قرآن، سوره‌ی صافات، آیه‌ی ۱۰۲.

[۱۹] قرآن. قد صدقت الرؤیا انا کذلک نجزی المحسنین، سوره‌ی صافات، آیه‌ی ۱۰۵.

[۲۰] قرآن، سوره‌ی آل عمران، آیه‌ی ۹۶.

[۲۱] قرآن. سوره‌ی بقره، آیات ۱۲۷ تا ۱۲۹ و اذ یرفع ابراهیم القواعد من البیت و اسماعیل: ربنا تقبل منا انک انت السميع العليم ربنا و اجعلنا مسلمین لک و من ذریتنا امه مسلمه لک و ارنا مناسکنا و تب علینا انک انت التواب الرحیم.

[۲۲] ربنا و ابعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم آیاتک و یعلمهم الکتاب و الحکمه و یزکیهم انک أنت العزیز الحکیم. قرآن، سوره‌ی

بقره، آیه‌ی ۱۲۹. پروردگارا در میان (این امت عرب) پیامبری برانگیز تا بر مردم تلاوت آیات تو کند و آنان را علم کتاب و حکمت هستی بیاموزد و از هر زشتی و ناروایی پاک و تابناکشان دارد. زیرا تو بر هر چیز قدرت و حکمت داری.

[۲۳] قرآن، سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۲۶: و اذ قال ابراهیم رب اجعل هذا بلدا امنا و ارزق اهله من الثمرات....

[۲۴] قرآن کریم، سوره حج، آیه‌ی ۲۷.

[۲۵] قرآن، سوره‌ی حج آیه‌ی ۲۷.

[۲۶] قرآن، سوره‌ی حج، آیه‌ی ۲۸.

[۲۷] لن ینال الله لحومها و لادماوها و لكن یناله التقوی منکم كذلك سخرها لکم لتکبروا الله علی ما هدیکم و بشر المحسنین، قرآن، سوره‌ی حج، آیه‌ی ۳۷، ترجمه‌ی آزاد.

[۲۸] در زیبایی شگفت‌انگیز عبدالله چنین نوشته‌اند که شب عروسی وی دویست دختر از اشک و اندوه بهلاکت رسیدند. این مطلب هر چند افسانه‌ای اغراق‌آمیز و بی‌پایه می‌نماید اما تکرار آن در بعضی «تواریخ» و کتب «سیر» نشانگر آن است که وی علاوه بر زیبایی صوری مورد آرزوهای معنوی بسیاری از خانواده‌های گوناگون بوده است.

[۲۹] قرآن کریم.

[۳۰] ابن‌هشام و بعضی از مورخان با کمی تفاوت آراء، این مطلب را نقل کرده‌اند: ابن‌هشام می‌گوید رقیه همان روز به او پیشنهاد ازدواج داد و گفت فدی‌هایت را من می‌پذیرم. جمع را رها کن. با من بیا و به من پاسخ آری بگو. عبدالله پاسخ گفته است. «نه. که همراه پدرم هستم و مخالفت او را نمی‌یارم.» سیره‌ی النبویه، ج ۱، ص ۱۶۴.

[۳۱] در سیره‌ی ابن‌هشام، ج ۱ ص ۱۶۴ نام این زن تحت عنوان «ذکر المرأة المتعرضة لنکاح عبدالله بن عبدالمطلب» «زنی که خود را به ازدواج عبدالله پیشنهاد داد» رقیه آمده. بعضی از مورخان نیز نام آن زن را با ذکر نام پدران و مادران «فاطمه بنت مر» نوشته‌اند. فاطمه خثعمیه، بلوغ الارب، ج ۳، ص ۳۰۵ و نیز تاریخ‌الخمیس ج ۱ ص ۲۰۸. همچنین بعضی از مورخان نام او را لیلی العدویه نوشته‌اند: و يقال ان التي عرضت نفسها عليه هي لیلی العدویه (راجع الروض الانف و شرح السیره) ابن‌هشام ج ۱ ص ۱۶۵. گفته‌اند زنی که خود را بر عبدالله عرضه و پیشنهاد کرد لیلی عدویه نام داشت. این همه نشانه آن است که قصه محبت سودایی و مهر شگفت‌انگیز زنان بر عبدالله افسانه صرف نبوده و ریشه در ژرفای واقعیت و حقایق تاریخ داشته است.

[۳۲] ابن‌اسحاق از بزرگان مورخین و نویسندگان زندگانی پیامبر درباره‌ی غم و اندوه این زن چنین می‌گوید: فزعموا انه دخل علیها حين املکها مکانه فوق علیها، فحملت برسول الله ص؛ ثم خرج من عندها، فاتی المرأة التي عرضت علیه ما عرضت، فقال لها: مالک لا- تعرضین علی الیوم ما کنت عرضت علی بالامس؟ قالت له فارقک النور الذی کان معک بالامس، فلیس بک الیوم حاجه. سیره ابن‌اسحاق ج ۱، ص ۱۶۵. گفته‌اند عبدالله در همان منزل آمنه با وی همبستر شد. و آمنه ازو پیامبر خدا را بار گرفت. سپس چون عبدالله از نزد آمنه بیرون آمد (بر رقیه) که پیش ازین خود را بر او عرضه کرده بود بگذشت. اما شگفت‌زده دریافت که زن دل‌داده کمترین شور و تمایلی به وی ندارد. علتش را پرسید و گفت چگونه است که مهر و تمنای دیروزینت را بیان نمی‌کنی؟ زن پاسخ گفت: آن «نوری» که دیروز داشتی امروز نداری. ازین رو مرا نیز به تو نیازی نیست.

[۳۳] چیز غریبی است رفتار این مرد. چهل سال پیش از بعثت «خبر» او را یافته بود و با این همه وقتی نبوتش را اعلان کرد ایمان نیاورد. سنیاان نوشته‌اند ده‌ها سال بعد، وقتی که کور و پیر و ناتوان بود، پس از شکست کفار و فتح مکه ایمان آورد... ابن‌اسحاق از قدیمترین و معتبرترین مورخان سنی درباره اسلام او چنین آورده است. چون سپاه پیامبر به ذی طوی رسید ابوقحافه که کور بود از کوچکترین دخترانش خواست که او را بر بالای کوه ابوقییس برآورد. دختر چنین کرد. از بالای کوه به جانب سپاه مسلمانان نگریست و به دخترکش گفت بنگر تا چه می‌بینی. دختر وضع جبهه را برایش شرح کرد... ترسید و بلافاصله گفت مرا به خانه ببر.

بخانه آمد... سپاه پیامبر به مکه آمد و آنگاه ابوبکر او را در حالی که برفی از پیری بر سرش نشسته بود آورد و اسلام آورد. سیره هشام ابن هشام ج ۴، ص ۴۸.

[۳۴] و لما جاءهم کتاب من عند الله مصدق لما معهم و كانوا من قبل يستفتحون علی الذین کفروا افلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنهُ الله علی الکافرين. و چون کتاب حق (قرآن) از جانب خداوند برای هدایتشان آمد و با آنکه کتاب «تورات» ایشان را تصدیق می کرد و با آنکه آنان پیش از برانگیخته شدن پیامبر (ص)، انتظار فتح و فیروزی به برکت وجود او را بر کافران داشتند، چون همان پیامبر با همه آن خصوصیات آشنا آمد (و شناختند که همان منتظر موعودشان است) باز به او کافر شدند و از ایمان به وی سرباز زدند. پس لعنت و خشم خداوند بر کافران باد... قرآن. سوره ی بقره - آیه ی ۸۹.

[۳۵] قرآن، سوره ی عنکبوت، آیه ی ۶۴، و ان الدار الاخره لهی الحیوان لو كانوا یعلمون. همانا خانه بازپسین (بهشت) زنده ی زندگانی و فرخنده جاودانی است اگر می دانستند.

[۳۶] نوشته اند انواع جانورانی که اینک بر کره زمین زندگی می کنند آن گونه نامتناهی اند که از هر گونه حصر و شماره ای بیرون است. عددی برابر با اعداد نجومی که نمی توان به شماره آورد و عملاً لا تعد و لا تحصی است. در جایی خواندم که تاکنون بیش از دو هزار نوع مورچه - از همین مورچه ها که من و شما بیش از ده نوع آن را ندیده و نشناخته ایم ثبت و ضبط کرده اند... در کره زمین بیش از دو هزار نوع مار، هشتصد نوع جیرجیرک، سی و پنج هزار نوع شپشه وجود دارد. بطور نمونه در آب دریاها بیش از چهارصد نوع کوسه ثبت و شماره کرده اند و شگفت اینک هر کدام از این انواع، دنیاهای خاص زندگی و غرایز ویژه ی خود را دارند. دنیاهایی پیچیده و عظیم از انواع سوسکها، عجایب زندگیشان - همین سوسکهای به ظاهر زشت و بی مصرف - وجود دارد که عقل بشری از آن همه ناشناختها مات و مبهوت می ماند... اینهمه تنوع انواع وجود دارند. چرا وجود دارند؟ چه کسی را یاری پاسخ گفتن به این سؤال است؟ و «و بث فیها من کل دابه» در زمین انواع و اقسام جنبندگان را پدید آورد و پراکنده نمود. قرآن، بقره، آیه ی ۱۴۶.

[۳۷] قرآن کریم و لکم فیها ما تشتهی انفسکم و لکم فیها ما تدعون، فصلت، آیه ۳۱. و فیها ما تشتهی الانفس و تلذالاعین؛ «هرچه جان و نستان اشتها داشته باشد و دیدگانتان لذت برد در بهشت همان را خواهید یافت» زخرف آیه ی ۷۱.

[۳۸] تسبیح له السموات السبع و الارض و من فیهن و ان من شیئی الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم. قرآن، سوره ی اسری آیه ۴۴.

[۳۹] عنوان جلد بعدی این کتاب (جلد ۲) «از نوجوانی تا حراء» نام دارد.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم

جاهدوا بأموالکم و أنفسکم فی سبیل الله ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی) آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه

الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز:

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...

ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی:

www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳-۲۳۵۷۰۲۳ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور

کاربران (۰۳۱۱)۲۳۳۳۰۴۵

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل

و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبای: IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۵۳-۰۶۰۹ به نام مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام: - هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگووار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، اما تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را ببدان، نگاه می‌دارد و با حجت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

